جلد سوم

دریای گوهر

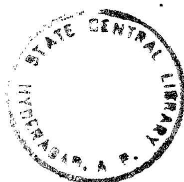
شامل

گزیدهٔ اشعار

شعرا و گویندگان معاصر

تألیف

دکتر مهدی حمیدی





چاپ اول

آبان ماه ۱۳۳۴

چاپ پیروز

صفحهٔ سوم

این کتاب را بدوستان نادیدهٔ خود تقدیم میکنم

دکتر مهدی حمیدی

گویندگان این کتاب

صفای اصفهانی - ادیب پیشاوری - ادیب‌الممالک فراهانی - شوریده - ادیب نیشابوری - عبرت - مستشاراعظام دانش - ایرج - وثوق‌الدوله - غمام - افسر - دهخدا - وحید - عارف - بهار - فرخی یزدی - مسرور - رشید یاسمی - عشقی - روحانی - فرخ - نوبخت - نیما - همائی - یغمائی - دکترصورتگر - پژمان - بزرگ‌نیا - مؤیدثابتی - بدیع‌الزمان - پروین اعتصامی - شهریار - دکترحریری - مسعود فرزاد - سرمد - دکترعلی‌آبادی - دکتررعدی - رهی - امیری‌فیروزکوهی - دکترکاسمی - گلچین گیلانی - دکترخانلری - دکترحمیدی - گلچین معانی - صدارت - توللی - دکتر وصال - سهیلی - سایه - سیمین بهبهانی - فروغ فرخ زاد - مصفا - جاوید - مزارعی - رضاثابتی - دکتردهقان - جمال شهران - حائری - غوغا - سعیدی - پاریزی - حکمت - فرامرزی - بلاغی - میلانی .

سایر آثار چاپ شدهٔ مؤلف این کتاب

شعر

شکوفه ها
پس از یکسال
اشک معشوق
طلسم شکسته
سالهای سیاه
زمزمهٔ بهشت

نثر

سبکسریهای قلم
عشق دربدر (سه جلد)
شاعر درآسمان
فرشتگان زمین

تألیف

شاهکارهای فردوسی
دریای گوهر جلد اول
دریای گوهر جلد دوم
بهشت سخن

قابل توجه خوانندگان

کتابهائی که زیر عنوان « دریای گوهر » منتشر میشود ، محتوی آثاری است که درظرف ده یا دوازده سال مطالعه از دیوانها و همه کتاب ومجله وروزنامه ، بدقت تامل انتخاب شده است .

من در تهیهٔ مطالب این کتابها چنانکه مرسوم است ، به برزدن وقرعه کشیدن قائل نشده ام وتاموضوع آثار نویسنده یا شاعری را دقیقاً بررسی نکرده ام از وی اسمی بمیان نیاورده ام .

چه بسیارند نویسندگان و گویندگانی که عمری در مطالعهٔ آثار آنها تقریباً تلف شده وبرای آنکه شما از این خسارت در امان باشید حتی یک کلمه هم از آنها نقل نکرده ام .

اگر تفاوت فاحش این تألیف از دیگر تألیفات برشما معلوم باشد واین زحمت برای شما ارزشی داشته باشد راهی را که درپیش گرفته ام دنبال خواهم کرد .

دکتر مهدی حمیدی

دو کتاب خواندنی

پاسداران سخن

بقلم مظاهر مصفا

کتابی است که در آن با سبک و روش خاص و بی‌نظیری قصائد شعرای بزرگ از قدیم ترین عهد تا زمان حاضر با یکدیگر مقایسه شده و مزایای گفتار هر یک از گویندگان بشرح و تفصیل با توجه بتمام نکات ادبی و شعری بقلم آمده. این کتاب بسیار خواندنی و لذت بخش است و بهمین زودی منتشر خواهد شد .

بهشت سخن

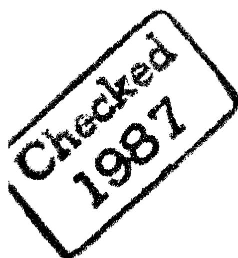
تألیف

دکتر مهدی حمیدی

شامل گزیدهٔ اشعار فارسی از حملهٔ عرب تا آخر قرن پنجم، بضمیمهٔ شرح احوال و نقد اشعار شعرای این پنج قرن بزودی منتشر میشود . این کتاب علاوه بر اینکه میتواند مورد استفادهٔ عموم واقع شود هم از جهت قرائت فارسی وهم از جهت تاریخ ادبیات برای شاگردان کلاسهای متوسطه و عالی بسیار قابل استفاده است .

چاپ دوم طلسم شکسته

بامزایای فراوان نسبت بچاپ اول انتشار یافت . محل فروش ابن سینا ، معرفت ، امیر کبیر. قیمت ۵۰ ریال. از هر نقطه این کتاب را از این کتابفروشیها بخواهید .



اغلاط ذیل را تصحیح کنید :

صفحه	سطر	غلط	درست
۳۸	۱۹	آتش	دیگ
۳۹	۲۰	پروکی	بروکی (بمعنی بلوکی)
٤٤	١٤	قورک	قوزك
۵۰	۲۰	برگ زده	سوک زده
٦۹	۲۰	فصل	فضل
۸٦	۱۸	بجد	بحد
۹٦	١٤	پاگرفته	پاگرفتی
۱۱۹	۲۲	تسویل	تغسیل (شست و شو)
۱۵۲	۱۷	بهار	بهار خشمگین
۱۵۸	پاورقی	بویان	بویا
۱۸۱	پاورقی	گرونا	گردنا
۱۹۸	۱۵	قفس	قفس
۲۵٦	۳۱	پرادران	برادران
۲۷۲	۱۵	تابسته	نابسته
۳۰۱	۱۷	غو	قو
۳۱۲	۲۳	کنابخانه	کتابخانه
۳۲۰	۲۳	گنه	کنه
۳٤۱	۱۱	سروده‌ا	سروده ام
۳٤۵	۱۱	گوشوران	گوشواران
۳۹۱	۱	می‌ا	مرا
٤٤۱	بعداز شعر «عمرتان گر...» این بیت بوده وافتاده :		
	ز آسمان هیچ نیائید فرود آخر ازاینهمه پرواز چه سود؟		
٤۲۵	۳۰	پرما	بوما
٤۳۷	۲	نتابد	نتابید
٤۵۲	۹	ننهائی	تنهائی
٤۵۲	۱۷	شورشیده	شوریده



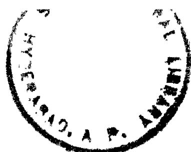
فهرست

تذکر

سابقاً بعرض رسانیدم و باز تکرار میکنم که شعرا و گویندگان و مترجمین جوانی که آثارشان مستقلا بطبع نرسیده ، یا مرکز فعالیت ادبی آنها منحصراً روزنامه‌های ولایات بوده است و نگارنده باین دلائل از آنها یا اصلا بی خبر مانده‌ام و یا درموقع تنظیم کتابها اثری ازآنها نداشته ام ، میتوانند آثار خودرا برای بنده بفرستند ، یا مرا بهروسیلهٔ دیگری ازآنها مطلع کنند تادرتجدید چاپ هرکتابی هرکدام را واجد شرایط بیابم بطبع برسانم .

نشانی : تهران ـ خیابان بهار ـ کوچهٔ بهشت ـ تلفن ۳۷۹۱۴

دکتر مهدی حمیدی



صفحهٔ هیژدهم

مقدمه

بسیارخوشوقتم که با انتشار این کتاب سومین سهم از دینی را که تعهد کرده بودم بضمیمهٔ سپاس و تشکر بیپایان خود بخوانندگان عزیز تقدیم میکنم. نگفته پیداست که ادای این دیون جز بصرف عمر و انصراف از لذات میسر نیست ، اما در برابر علاقهٔ شدید جامعه این صرف و انصراف ، بخشش و اغماض مختصری است .

با اینکه این کتابها بالنسبه گران تمام میشود جلد اول آن در مدت سه‌سال، سه مرتبه وجلددوم آن درظرف دوسال ، دومرتبه ، بمرحلهٔ تجدید طبع رسیده است ، وهمین اقبال عظیم ولطف شامل خوانندگان است که مرا بانجام تعهد خود نه‌تنهااز نظر ادای یک فریضه بلکه از نظرعرض‌امتنان وتشکر هم موظف ومکلف میدارد .

این کتاب که‌قسمت‌سوم‌از «دریای گوهر» است‌محتوی‌قطعات گزیده‌ای است که از گویندگان معاصر با منتهای دقت جمع‌آوری شده ومقصود من از گویندگان معاصر دراینجا، گویندگانی هستند که دراین سفر کوتاه‌عمر اگرچه تنها روز وشبی هم باشد - باآنها همسفر بوده‌ام ، وبعبارت دیگر دراین چهل‌سال اخیر یا هستند یا مرده‌اند ویا بدنیا آمده وبحد سخنوری رسیده‌اند .

مبنای تقسیم‌بندی من دراین کتاب تاریخ تولد گویندگان است و معلوم است که برای معاصرین اگر بخواهند تقدیم وتأخیری قائل‌شوند که مبنائی جزصدفه و اتفاق - ازقبیل حروف تهجی اول اسم یا اسم فامیل - داشته باشد مبنائی جزاین نمیتوان جست ، ومن مخصوصاً از جهت اینکه ادبیات ما همیشه با نظر دقیق‌تری متوجه بشعر بوده است خودرادست‌کم بثبت وضبط تاریخ تولد ووفات گویندگان موظف‌یافته‌ام ، وچون‌میدانستم که در خصوص معاصرین اظهار عقیدهٔ واقعی و خالی از تعصب ومجامله بی‌ایجاد غوغا وآشوبی ممکن نیست ومنهم نه فعلا خود را برای این کار مهیا وآماده میدیده‌ام ونه‌مطلقاً اهل‌تعارف ومجامله ، همین روش منطقی را اتخاذکرده ام تا خودکتاب مقداری از نقص سکوت مرا جبران کند و بسیاری ازنکات‌راکه من ازبیان‌آنها خاموش مانده‌ام ، اودرعین‌خاموشی بزبان‌آورد ؛ باین‌معنی که اولا خط سیر شعر فارسی را در این چهل‌سال بخوبی تعیین کند وثانیاً تأثیر هرشاعری را درگویندگان حول‌وحوش او آشکار نماید و مقصود من از بکاربردن‌کلمات «حول‌وحوش» دراین جملهٔ

اخیر این‌است که خوانندگان را بامکان تأثیر هرشاعری در گویندگان پیشین او ، تا حد معلوم ومحدودی ، متوجه نمایم .

چیز دیگری که باید بگویم این است که من دراین کتاب هرقرن را بچهار دوره تقسیم کرده‌ام ؛ زیرا هر بیست و پنجسال را برای بکمال رسیدن یک دسته از شاعران و بالنتیجه یک تحول معنوی در شعر کافی دیده‌ام .

دیگر آنکه چون مبنای تاریخ وتاریخ ادبیات ما سال قمری بوده است و اگر من این نکته را رعایت نمیکردم این قسمت از تاریخ ادبیات بقسمتهای پیشین خود چنانکه شاید اتصال نمییافت ، تاریخ تولد و وفات گویندگان را بسالهای قمری تبدیل کردم ، تااگر روزی دراین باب نظری کلی اتخاذ شود این قسمت هم بالطبع مشمول آن نظر گردد ودرغیر این صورت در ادوار ادبی یک ملت دو نوع تاریخ ـ که غالباً برای خواننده تولید زحمت میکنند ـ بکار نرفته باشد .

نکتهٔ دیگر که ذکر آن واجب است اینکه نگارنده در این کتاب مدعی این است که تمام قطعات عالی وخوب و خواندنی شعر فارسی عصر حاضر را جمع آوری کرده‌است نه مدعی اینکه گویندگان این قطعات همگی شعرای معاصرند ومیان این دومطلب تفاوتی فاحش است : تاریخ ادبیات دنیا اینطور نشان میدهد که همیشه قرنها میگذرد تا موجودی آنچنان که به تمام معنی اطلاق کلمهٔ «شاعر» بر او جایز باشد پا بعرصهٔ هستی گذارد و بنابراین یک کشور کم‌جمعیت و بر کنار ازفرهنگ واقعی وعالی بسیار حقیر تر ازآنست که در ظرف پنجاه سال یا کمتر پنجاه شاعر یا بیشتر را در دامن خود بپرورش داده باشد ، اماحقیرتر ازآن نیست که درظرف همین زمان صدها قطعه شعر عالی وخوب وخواندنی را بوجود آورده باشد . من در این کتاب ۳۱۱ قطعه شعر را جمع کرده‌ام که بعضی از آنها عالی ، بعضی از آنها خوب ، بعضی از آنها خواندنی ـ برای آنکه عالی وخوب نداشته‌اند ـ ودستهٔ کمی ازآنهاهم سست وضعیف است واین دستهٔ کم اخیر غالباً ازکسانی بوده‌است که بانداشتن شعر ، انکار شاعری آنها ـ بعلت شهرت بیکرانی که ازجهات دیگر یافته‌اند ومعاصرین باشتباه این شهرت را نتیجهٔ شاعری آنها تصور میکنند ـ دشوار بوده‌است. قطعاتی که ازعشقی وعارف وحتی فرخی وشعرای امثال آنها آورده‌ام ـ اگرچه از اشعار خوب آنهاست ـ ازهمین نوع قطعات است.

نکتهٔ دیگری که لازم است برای اعتماد خوانندگان معاصر و آیندهٔ این کتاب ، براین مقدمه بیفزایم این‌است که من بشهادت خدای خود تا آنجا

که برای بشر ریاضت کشیده و آموخته بغلبهٔ بر نفسی میسر است ، در جمع آوری و فراهم کردن مطالب این کتاب‌ها اغراض و امیال شخصی را مجال ظهور و تجلی نداده‌ام و بهمین دلیل چه بسا که آثار کسانی را که یک روز شاگرد من بوده اند و بعضی از آنها بی میل نیستند که امروز خود را استاد من قلمداد کنند، یا نوشته‌های اشخاصی را که پنهان یا آشکار از من بدگوئی کرده و بدگوئی میکنند- با علم باین احوال و اقوال- همینکه واجد شرایط لازم یافته‌ام در این کتابها گنجانیده‌ام و از این بابت منتی هم بگردن آنها ندارم ؛ زیرا با آنها رحم نکرده‌ام ، بکمال کار خویش عشق ورزیده‌ام و با اینهمه اگر کسانی آثار خود را در جلد اول و دوم و سوم این کتاب نمی بینند نباید این امر را حمل بر غرضی کنند و باطناً باین علت و ظاهراً بعناوین دیگر ، محرمانه، یا علنی ، از من گله و شکایت نمایند ؛ زیرا اولا نگارنده هیچ تعهد و نامه‌ای بکسی نسپرده‌ام که هر آدمیرا که با نوشتن یا گفتن آشنائی مختصری داشته باشد بشناسم * ، و ثانیاً این کتاب‌ها جنبهٔ رسمیت خاصی ندارد که هر کس را بیاد ها نیاورد از یادها برده باشد و ثالثاً اگر کسانی در فن خاصی از نویسندگی چیزی بوجود آورده‌اند من نام آنها را فقط در جای خود ذکر خواهم کرد و در این صورت آنچه که برای آنها لازم است اندکی صبر و شکیبائی است .

دکتر مهدی حمیدی

۳٤/۷/۲۰

---

*از جمله یکی از همقطارهای بنده بنام آقای مجتبی مینوی که در یکی از دانشکده‌ها هم سمت معلمی دارند بعلت همین توقع از بنده آزرده خاطر شده‌اند . در صورتیکه نگارنده از حق عظیمی (!) که ایشان بگردن ادبیات فارسی دارند بی‌خبر نیستم و مخصوصاً میدانم که مشار الیه اولین محققی هستند که در حالت خاصی از کشف و شهود باصالت لغت « دشمنایگی » پی برده و در این باب پس از مخابره‌هائی با لندن مقالهٔ بسیار جامعی هم مرقوم داشته‌اند و بنده هم در جلد خاصی از این کتاب که وقف بر آثار مورخین و محققین و متتبعین است نام ایشان را درضمن شاگردان مکتب مرحوم علامهٔ قزوینی و استاد دهخدا و در صدر پیروان استادان مورخ و محقق و متتبعی از قبیل استاد عباس اقبال و استاد بهمنیار و استاد همائی و استاد نفیسی ، باضافهٔ چندفقره از مقالات فاضلانه‌ای که از خاطر ایشان تراوش کرده است آورده‌ام و انشاءالله بزودی بطبع خواهد رسید و در هر حال عقیدهٔ صادقانهٔ بنده در باب نامبرده این است که ایشان برای خود آدمی هستند ، بتمام فنون متروکهٔ نگارش و ترجمه ذاتاً و عملا وارد و بصیر و مخصوصاً در امور عکس برداری از نسخه‌های کهن و منحصر بفرد ، حقاً و در حد خود مانند همان نسخه‌های کهن بی مثل و کم نظیر و من نیز قول میدهم که پیش از انتشار آن کتاب هم فرصت مناسبی بدست آورم و ایشان را چنانکه شاید و باید معرفی کنم . دکتر مهدی حمیدی

بخش اول

شعرای ربع سوم قرن سیزدهم

۱۲۵۰ - ۱۲۷۵
هجری قمری

صفای اصفهانی
(... ـ ...)
هجری قمری

غارتگر دل

دل بردی از من بیغما ای ترك غارتگر من
دیدی چه آوردی ایدوست ازدست دل برسرمن
عشق تودردل نهان شد دل زار وتن ناتوان شد
رفتی چو تیر وکمان شد از بار غم پیکر من
میسوزم از اشتیاقت در آتشم از فراقت
کانون من سینهٔ من سودای من آذر من
من مست صهبای باقی زآن ساتکین رواقی
فکر تو در بزم ساقی ذکر تو رامشگر من
چون مهره درششدر عشق یکچند بودم گرفتار
عشق توچون مهره چندیست افتاده در ششدرمن
دل‌درتف عشق افروخت‌گردون لباس سیه‌دوخت
از آتش آه من سوخت در آسمان اختر من
گبر ومسلمان خجل شد دل فتنهٔ آب وگل شد
صد رخنه در ملك دل شد زاندیشهٔ کافر من
شکرانه کز عشق مستم میخانه را می‌پرستم
آموخت درس الستم استاد دانشور من
سلطان سیر و سلوکم مالك رقاب ملوکم
در سوزم و نیست سوکم بین نغمهٔ مزمر من
در عشق سلطان بختم در باغ دولت درختم
خاکستر فقر تختم خاك فنا افسر من
با خار آن یار تازی چون‌گل‌کنم عشق بازی
ریحان عشق مجازی نیش من و نشتر من
دل را خریدار کیشم سرگرم بازار خویشم
اشك سپید و رخ زرد سیم منست و زر من
اول دلم را صفا داد آئینه‌ام را جلا داد
آخر بباد فنا داد عشق تو خاکستر من

بـار غم عشق او را گـردون ندارد تحمل
کـسی میتواند کشیدن این پیکر لاغـر من
تا چند درهای وهوئی ای کوس منصوری دل
ترسم که ریزند بر خاك خون تو در محضر من
دل دم ز سر صفـا زد آئینه‌ام را جـلا زد
سلطـان دولت لوا زد از فقر در کشور من

لطف یزدان

چنین شنیدم که لطف یزدان بروی جوینده درنبندد
دری که بگشاید ازحقیقت براهل عرفان دگر نبندد
چنین شنیدم که هر که شبها نظر زفیض سحر نبندد
ملك زکارش گره گشاید فلك بکینش کمر نبندد
دلی که باشد بصبح خیزان‌عجب نباشد اگر که هردم
دعای خود را بکوی جانـان ببال مرغ اثر نبندد
اگر خیالش بدل‌نیاید سخن نگویم چنانکه طوطی
جمـال آئینه تا نبیند سخن نگوید خبر نبندد(!)
برشهیدان کوی عشقش بسرخ روئـی علم نگـردد
برنگ لاله کسی که داغ غمش بلخت جگر نبندد
بزیر دستان مکن تکبر ادب نگه دار اگر ادیبی
کـه سربلندی و سرفـرازی گذر برآه سحر نبندد
زتیر آه چوما فقیران شود مشبك اگر که شبها
فلك ز انجم زره نپوشد قمر ز هاله سپر نبندد
... کجـا توانـد دم از مقامـات عـاشقی زد
هرآنکه نالد بنالهٔ نی چو نی بصد جا کمر نبندد

غم عشق

من پر کاه و غم عشق همسنگ کوه گران شد
در زیر این بار اندوه ایدل مگر میتوان شد ؟
چون تیر بـا استقامت ازقوس من بست قـامت
بی قـامت آن قیامت قد چو تیرم کمـان شد
چون‌زعفران بود وچون نی‌درچشم‌چون ارغوانم
رخسار من زعفرانی بالای من ارغوان شد (؟)
تا شد غمش هـالهٔ دل بر مه رسد نـالهٔ دل
دل رفت و دنبالهٔ دل جانم بحسرت روان شد
بی‌گوهر و بی عقیقش در آب و در آتشم من
اشکم چو باران نیسان آهم چوبرق یمان شد
ره بردم از دل‌بکویش دل‌بستم ازجان بمویش
عشق من و حسن رویش افسانـه و داستان شد
در بند زلفی و خالی گشتم چو موئی و نالی
گر بدرمن شد هلالی زآن ماه لاغر میان شد
مارا دلی بود و جانی در بند آن آفت جـان
جان پای بند وپریشان‌دل دستگیرو(!)نوان شد
در کار خود محو و مـاتم اعجوبهٔ نـادراتم
عقلم بطفلی چنو پیر عشقم به پیری جوان شد
درکویم‌آن ماه سرمست آمد سرزلف بردست
بفشاند وبنشست وبرخاست گفتی که‌آخرزمان‌شد
از دیده ودامنم زاد طوفـان نوح از غم عشق
هر دامنم همچو دریـا هر دیده‌ام نـاودان شد
دل مرغ بر بسته پر بود پرداد پرواز عشقش
سیمرغ قـاف حقیقت طـاوس باغ جنـان شد
این طفـل بی‌درک ودانش در مکتب پیرتعلیم
شاگردی درس غم کرد صاحبدل ونکته‌دان شد
کرد آنکه در مسلك سیر سیرصفای مجرد
استاد ارشاد جبریل شاگرد پیر مغان شد

ادیب پیشاوری
(سید احمد)
۱۳۴۹-۱۲۶۰
هجری قمری

گلزار جهان

یکی گل دراین نغز گلزار نیست که چیننده را زآن‌دوصد خار نیست
منه دل بسر آوای نرم جهان جهانرا چو گفتار کردار نیست
مشو غره برعهد و زنهاروی که نزدیك وی عهد وزنهار نیست
ز پیکان این بسته زه بر کمان ندیدم یکی دل که افگار نیست
کدامین زدوده دل از غم کزاو سرانجام بر دلش ز نگار نیست
فرو بند جنبنده لب از گله که این بدکنش‌را ز کس‌عار نیست
کسی کو گله دارد از بد گهر هم از بد گهر کم بمقدار نیست
گهی قیرگون گه چوروشن چراغ جز این دوجهانرا دگر کار نیست
ستوهی فزاید مکرر همی چرا دلت رنجه ز تکرار نیست؟
دراز است طومار گردون ولیك نگارش بجز درد و تیمار نیست
قلم زن نزد خامه در آشتی طرازش بجز جنگ و پیکار نیست
چو دیوانه آشفته تازد همی مگر بر سرش میر و سالار نیست
چو رخش تهمتن گسسته چدار [1] چو شبدیز کش برسر افسار نیست
ازاین‌پرده بیرون یکی حضرتیست مرا و ترا اندر آن بار نیست
رونده برفت و من ایدر بجای که راهش‌درشت‌است‌وهموار نیست
چه بیدار چشم و چه خوابیده چشم کسی کش دل از علم بیدار نیست
نشانهای صنع وی اندر تنم پدید است وخود جای انکار نیست
فرومایگی چون سرشت تن است فرومایه جز مرد خوشخوار نیست
سبکسار تر از پرستار تن بگیتی درون یك سبکسار نیست
بخوشخواری آنکو چرانید لب بهنجار جز گاو و خروار [2] نیست
نباشد غم پیچ و تاب از بنه برهنه سری را که دستار نیست
تن ازتیره گل زاد ورخشنده جان زروشن جهانی که آن تار نیست
دهان صدف گرچه در پرورد صدف جنس لؤلوی شهوار نیست
گر ای خواجه عمرت بخروار بود قفیزی کنونت ز خروار نیست
کلند شب و روز بنیاد کن در این کاخ لرزنده بیکار نیست

۱ ــ پای بندستور . ۲ ــ وار یعنی مانند .

کنون تا نه بس دیر این خانه را
ازین بن کنان بام و دیوار نیست
کـه این موج دریـا نشیننده را
ز سوئی کـرانه پدیـدار نیست
کـمر بسته ای پیش گیتی مگوی
میـان اندرم بسته زنـار نیست
کنشتـی پرستنده را در کنشت
چومطران[1] گزیرازچنین تار نیست
نکوئی بیاکن کزاین خوار بـار
نکوتر کسی را بـانبـار نیست
چوخواهی ز کس نشنوی نـاسزا
مگو باوی آنچش سزاوار نیست
ز آزار بیگانگان چون نوم[2]
که برمن زمن جز که آزار نیست
ز خوی بد خویش نالم که کس
بمن بـر چوخویم ستمکار نیست
منه بـر دلت بـار رنج از سخن
بدست اندرت چونکه معیار نیست
شگفتی فـزا صیرفـی کش درم
ابر تخت و دکان و دینـار نیست
خدنگ افکن آن تیرچون افکند
که زیر اندرش چاك سوفار نیست
مبراین گمان کاین کیـانی کمـان
بزه کردنش سخت ودشوار نیست
نی عسکری[3] گـرچه شکر دهـد
چو کلکم همانا شکر بـار نیست
چو چشم بتـان دل فـریبد همی
چو چشم بتان گرچه بیمار نیست
ببیمـاری انـدر بنگذارمش
که درمانش جز خوردن قار نیست
در این شهره بـازار پر مشتری
متاع مـرا کس خـریدار نیست
ز نیسانم آن بـار گیرد که نیز
صدف را ز نیسان چنین بـار نیست
کجا افکنم تیـر کاین تیره آب
پراز غوك گشت و خشنشار[4] نیست

وجود من

وجود من که دراین باغ حکم خاری داشت
هزار شکر که این خار پـای کس نخلید
چو گل شکفته از آنم دراین چمن که دلم
چو غنچه خون جگر خورد و پیرهن ندرید

---

۱ - رئیس کلیسا ۲ - نویدن ناله وزاری کردن. ۳- عسکر نام شهری از خوزستان که نیشکرخوب داشته. ٤ - مرغابی بزرگ .

در طلوع صبح و آثار صنع

سپیده چو از نور دامان نماید   شب تیره را زار و نالان نماید
شب تیره چون کافری کاو بخواهد   که مرخویشتن را مسلمان نماید
هوا سودهٔ مشك و کافور بیزد   سمن در تجاویف ریحان نماید
به باغ اندرون غنچه لب بر گشاید   چو صبح از شکر خنده دندان نماید
افق ز آستین کف زرین بر آرد   بساط زمی را زر افشان نماید
شب سندسین خیمه را برحواشی   طنابی زمنسوج کتان نماید
پدید آید از ساحلش کف دریا   که شب بحرمواج قطران نماید[1]
چو دردست زنگی زنی نیم یاره[2]   زسیم سره یا زستخوان نماید[3]
یکی پر اسپید براق روشن   زپهلوی زاغ سحرخوان نماید
یکی قاقمین حاشیت از کناره   پلاسینه جوخای رهبان نماید[4]
چو بر فرق مشکین نشان صلع را[5]   تهاویل کهلی نمایان نماید[6]
چو دیوی که اورنگ بلقیس آرد   ابر کفت و پیش سلیمان نماید
سپیده چو اورنگ و شب تیره دیوی   که بر کفت تخت درخشان نماید[7]
چو زنگی کنیزی زاخگر سرشته   که همشیر غول بیابان نماید
گران بار گردد زجفت و بزاید   یکی کودکی کاو زخزران نماید[8]
گران سپر هیئت از خط ابیض[9]   یکی چاك کرده گریبان نماید
گران خود گریبان موسی است زیرا   که خوردست موسی عمران نماید
چو فرعون قبطی فلك هر شبانگه   یکی جیش پر سحر و دستان نماید
شب دهشت انگیز از فرط ظلمت   چو وحشت فزا جان هامان نماید[10]
سحر موسی آسا زجیب منور[11]   یکی کف بیضای رخشان نماید
فروغ کفش بر فروزد شعاعی   شعاعی که برشکل ثعبان نماید
بدم درکشد آنهمه جادویها   که بر سقف این سبز ایوان نماید
بیوبارد آن بیکرانه سپاهش[12]   سپاهی که سیمینه خفتان نماید[13]

---

۱ – قطران صمغی است تیره و سیاه ۲ – یاره دستبند ۳ – سیم سره نقرهٔ خالص و پاك ۴ – جوخا جامه‌ای که از پشم بافته باشند ۵ – صلع ریختن موی سر که اطراف آن بجا مانده باشد ۶ – تهاویل رنگهای گوناگون دیدن که باعث بیم گردد – کهولت پیری ۷ – اورنگ تخت سلاطین – کفت بکسر کاف تازی دوش وسردوش که بعربی کتف خوانند ۸ – خزران بمعنی خزر است که ولایتی است از گیلان ۹ – گران بکاف تازی افق ۱۰ – هامان نام وزیر فرعون ۱۱ – جیب بفتح اول گریبان ۱۲ – اوباردن بمعنی بلعیدن است ۱۳ – خفتان لباس جنگ جبه مانند

همیدون گمانم که هرشب ستاره … ازاین بیم تاصبح لرزان نماید
سحرچون یکی آبکش مردمیاح[1] … افق چون لب چاه کنعان نماید
کزآن چاه بن بر کشد تازه وردی … که گیتی ازآن عبهرستان نماید[2]
یکی یوسفی بر کشد از بن چه … که نرخش بسی بخس وارزان نماید[3]
بتابد برآن خفتگان بغفلت … فروغش اثر در شبستان نماید
ندانند این خفتگان کزچه ازما … بهر شامگه چهره پنهان نماید
برآرد دگربار سر از کرانه … گهی ازحمل گه زمیزان نماید
شب و روز را بر طریق تبادل … فلك مورد ربح وخسران نماید
بکاهد گهی آن وبار دگر این … فزونی گهی این وگه آن نماید
همینست اکسیر این بوته کزوی … گهی زر وگه نقرهٔ کان نماید
یکی سنگ بیجاده زاید زلطفش[4] … دگر سنگ لعل بدخشان نماید
سه دیگر زپیروزه سازد نگینی … همیدون شمرکت فراوان نماید
بدریادرون ازگل وقطره باران … لآلی رخشان و مرجان نماید
چو جفت براهیم خاك سترون … زنیسان او تازه زهدان نماید
میانجیش کرده نخستین کننده[5] … که برخاکیان لطف واحسان نماید
حوالتگه روزی جانوران است … جهانش چومهمان ابرخوان نماید
براتی که قسام بر وی نویسد … نه یك ذره افزون نه نقصان نماید
هم از کلك رسام بنهفته ازتو … تصاویر خوبان بستان نماید
بیاراید اشکال زیبا که هریك … براقلیدس صنع برهان نماید
وزین شاخه های برومند خرم … بخرداد مه بین چه الوان نماید
همه میوه های سرشته بشهدی … که آغشته با عنبر وبان نماید[6]
زعطشانی افتد بجان کندن اندر … زمی رازلطف ارنه ریان نماید[7]
بمیرد زخشکی اگرنه سحابش … بکام اندرون آب حیوان نماید
چوچشم تر ازریزش اشك وخاشه[8] … پراز ژفك وچفسیده مژگان نماید[9]
کجا دید یاری بخورشید روشن … کجا خور بدینگونه چشمان نماید
گرفتم که خود تیزچشمی چوزرقا[10] … زنجدت عیان تابه نجران نماید[11]

۱ ــ میاح آنکه درچاه رود برای پرکردن دلوآب ۲ ــ عبهر نرگس ۳ ــ بخس کم واندك ٤ ــ بیجاده نوعی ازیاقوت ٥ ــ نخستین کننده فاعل اول ٦ ــ بان نام یکی از مشمومات معطر است ۷ ــ ریان سیرآب ۸ ــ خاشه خاشاك که درچشم رود ۹ ــ ژفك چرك چشم که ازرمد وچشمدرد پیدا شود ۱۰ ــ زرقاء الیمامه زنی بود ازقبیله جدیس که ازسه روزه راه میدید ۱۱ ــ نجران موضع یا وادی در یمن

نه درد رمد دیده چشمت زمانی / که چشمت از آن درد گریان نماید
بگشنیز بستان و باشیر پستان / یکی مام دخترت درمان نماید
همت خیره گردد چو تش بر گماری[1] / در این گوی زرین که تابان نماید
همین است بهرهٔ خردهای مردم / چو آهنگ ادراك یزدان نماید
چپ وراست بشتابد آنکه بماند / که بیرونش از وسع و امکان نماید
چو شب پره کز هول اشراق اختر / همه روزه در کنج حرمان نماید
چو شب چادر قیرگون برفرازد / بیاید بمیدان و جولان نماید
زتن شوخ واکن بگرمابه اندر[2] / که تا تنت صافی ورخشان نماید
جهانست گرمابهٔ جان و دروی / بشویش که جانت زپاکان نماید
روانرا هوسهای گیتی است جامه / که بافیده از قیر اران نماید[3]
مگر دست توفیق یزدان پاکت / از این قیرگون جامه عریان نماید
بگرمابه اندر بشوئی روان را / زشوخی که آن خوی شیطان نماید
چو پالوده شد جانت ازخوی دیوی / که همواره ره سوی عصیان نماید
فرشته نماز آردت زآنکه جانت / زآب و گل بوالبشر جان نماید
فروزنده شمعی است یکتا وسرمد / قنادیلش آئینه گردان نماید
گهی پور آزر گهی پورعمران[4] / گهی شیث و گه نوح طوفان نماید
همه جای زیبا و زیباتر آنجا / که در پیکر شاه مردان نماید
فلك بر ستم پیشه و دادگستر / جفا وقت پاداش یکسان نماید
نه بسته دهن فندق از زخم بجهد / نه پسته که لبهای خندان نماید
بیا شام خشم و فرو بر زنایت[5] / از این دیومردم که انسان نماید
چنان خوی کن برسیاسات نادان / که بازخم خایسك سندان نماید[6]
کسی کو زاندازهٔ خویش بیرون / نهد پای وآثار طغیان نماید
فراخای گیتی بچشم اندر اورا / یکی عرصهٔ تنگ میدان نماید
چو طبعم ز اشکال ابلونیوسی[7] / که دانای طوسیش عنوان نماید[8]

۱ ــ تش مخفف تواش ۲ ــ شوخ چرك بدن ۳ ــ اران بفتح همزه وتشدید راء ولایتی است وسیع درطرف شمال غربی رود ارس ٤ ــ آزر بتکر پدر یا عم حضرت ابراهیم ٥ ــ نای‌حلقوم ٦ ــ خایسك پتك و چکش مسگری و آهنگری وغیره ۷ ــ ابلونیوس (Apollonius de Perga) حکیم‌ریاضی‌دان یونانی صاحب مخروطات که دراواخر قرن سیم قبل‌از میلاد میزیسته ۸ ــ خواجه نصیرالدین محمدبن‌حسن طوسی متوفی در سنهٔ ٦۷۲ هجری .

شودرنجه وزشرح ابسال ورمزی — که آموزگار از سلامان نماید[١]
سوی شعر می‌بگروم تاکه طبعم — گشاده زبان وزبان دان نماید
الا تا نگیری براین شعر خرده — گرت شعر من‌سست‌بنیان نماید
که گردون گردنده هرطارفی را[٢] — علی شبه ایسام و ازمان نماید
چوبرسنجی این‌را بمنظوم افضل[٣] — همان قصهٔ نبت وسعدان نماید[٤]
برآراید ارژنگ[٥] وار اوچکامه — که تاپیش خاقان شروان نماید
صلت یابد و حرمت وجاه وجامه — فزونی برامثال و اقران نماید
ستامی بگوهر نشانده به بندد — ابر باره‌ای کآن زختلان نماید[٦]
یکی طلحةالفیض باید نخستین — که برتلو آن نطق سحبان نماید[٧]
ندید اوچنین‌روزگاری که مغزش — پراز درد ودل پر زپیکان نماید
همه بار بیدانشی آرد ایدون — گیاهی که ازخاك ایران نماید
همه زیر دیو سکاچهٔ[٨] ضلالت — وگرشان همی‌دیده یقظان نماید[٩]
سکاچه کـه ازعلت جهل زاید — گرانتر زالوند و ثهلان نماید[١٠]
خرد خفته و دیده ناخفته دارد — سکاچه از یراش بحـران نماید
سکاچه گـرفته بنالد ز دهشت — جزاینکه نه نالد نه افغان نماید
زعیب خودش آگهی نیست زیرا — چنین، رام وپدرام وشادان نماید
جعل گر ز زشتی خود آگهستی — بخرچنگ‌چون یخ گدازان نماید[١١]
بجامهٔ نگارین تن آراسته چون — طویسی که طاوس نیران نماید[١٢]
بسی شوم ترازطویسی که فعلت — همی رخنه درحکم فرقان نماید
نباید خردمند مردم کـه دل را — بدین‌رنگ وبوها گروگان نماید
جهان بنده باید مراورانه‌کاوخود — پرستار بـازار کیهان نمـاید
خورندهٔ خرد آرزودان وآزش — که‌خانهٔ‌خرد زین دوویران نماید
بودننگش ازعاملی آنکه داند[١٣] — که‌خویش‌ازقناعت چوسلطان نماید
سلیمان جمشید فر کیست؟ آنکو — هوی را چودیوی بزندان نماید
گراین اژدها کشته آید بدستت — زتو دهـر سام نریمان نمـاید
میاسا زکوشش که باعزم مردان — همه کار دشوار آسان نماید

---

١ - مراد ابن‌سیناست که مسأله ابسال وسلامانرا درکتاب شفاایرادکرده وعبدالرحمن جامی آنرا بنظم‌درآورده ٢ - طارف‌تازه وجدید ٣ - مرادخاقانی است ٤ - سعدان گیاهی معروف ومطلوب‌شتر ٥ - نگارخانهٔ مانی نقاش ٦ - ختلان شهری که اسب‌خوب داشته ٧ - یکی‌ازمردم بخشنده عرب ٨ - کابوس ٩ - بیدار ١٠ - نام‌کوهی است ١١ - برج سرطان ١٢ - یکی‌ازاشخاصیکه‌درعرب بشومی ضرب‌المثل بود. ١٣ - عامل پیشکار و شاگرد وکارگر.

بزن کوس ساسانیان گرچه گردون　　ز کینت همه آل ساسان نماید[1]
فرهمندی وارزش ازدانش آ کن　　نه کت میری ازمیر یاخان نماید
درافکن بگیتی در آوازه از خود　　نه کت صیتی ازقرب خاقان نماید
ستوده بدانی که مجموع باشی　　چوچرخت زکینه پریشان نماید
نیازت همان به که بنهفته داری　　زمردم اگرچه ز اخوان نماید
به از خلعت میردان جامهٔ خود　　که برتنت مرقوع وخلقان نماید[2]
سگ چرخ شهره بدان شد که برلب　　ز شعراش لولوی عمان نماید[3]
وز آنشد سرافرازمه کش همی خور　　همه ساله برخوانش مهمان نماید
درخشنده دیهیم بادی توای خور　　کت ازخودهمه سازوسامان نماید
لگام هوس گیر تا زیر رانت　　فلك ختلی داغ بر ران نماید[4]
برون کن زدل دوزخ آز آنکه　　نگر کت درون باغ رضوان نماید
بپرداز از حمیری اژدها دل[5]　　چو کاوه درفش ازسپاهان نماید
براند زخاك یمن زنگیان را　　چوسیف یزن قصد غمدان نماید[6]
بیا شام از خنب توحید جامی　　که تاسرمدت مستوسکران نماید
چو بجهد بمغزاندرت باده زین خم　　چنانت سبکروح ونشوان نماید[7]
که بجهی ازآنسوترك زین رواقی　　که تولید ازمان بدوران نماید
چوزین فلسفه جانت پیرایه بندد　　فلاطونت طفل دبستان نماید
پرند یمانی است این شعر مانا　　کش افسان نطاقات کیوان نماید[8]
فسون مسیحا شود چون دمش را　　بنطقم نطاقات افسان نماید

۱ - (بدلیل بیت چهارم ازهمین صفحه مقصود این است که گرچه مانند آل ساسان که بدست عرب مغلوب وپراکنده شدند، مغلوب شده باشی . نفهمیدم چرامؤلف دیوان آل ساسان را کنایه ازفقرا وگدایان گرفته است. دکترحمیدی) ۲ - مرقوع لباس وصله دار - خلقان کهنه ومندرس ۳ - کلب اکبرصورت هجده کوکب است که یازده کوکب داخل صورت وباقی خارج صورت وشعرای یمانی که روشن ترین کواکب ثابته است برلب صورت واقع است(دراین دو بیت میخواهد بگوید شهرت کلب اکبر بعلت آنستکه شعرای یمانی راکه بسیار درخشنده است دردهان دارد شهرت ماه بعلت آنستکه پیوسته ازخورشید کسب نور میکند واین دومهم نیستند، زنده باد خورشید که هرچه دارد ازخود دارد . دکترحمیدی) ۴ - ختلی منسوب بختلان شهری است که اسب خوب داشته ۵ - مارحمیری کنایه ازمارعظیم است و حمیر نام قبیله‌ای ازاعراب عاربه است وشاید درسرزمین این قبیله مارهای بزرگ باشد، وندانستم چرامؤلف کتاب نوشته است که نام ضحاك ماردوش است! دکترحمیدی. ۶ - غمدان بضم غین معجمه نام قصری عالی بود که در صنعاء یمن بنا نهاده بودند و بعضی ها نسبت بناء آنرا بسلیمان پیغمبر دادند وسیف بن ذوالیزن پادشاه حمیر آنرافتح کرد وآن قصردرزمان عثمان وبامر اوخراب شد ۷ - نشوان مست . ۸ - پرند شمشیر که نطاقات وکمربندهای ستارهٔ زحل بجای فسان اوست وفسان سنگی که شمشیر وکارد را بدان تیز کنند .

تمثیل

درجنگ ژاپن و روس

هنگام بازگشت گله از چرا گهش
آمد دمنده گرگ گرسنه فرا رهش
چوپان سالخورده یکی نو رسیده سگ
با گله داشتی چو برون گشتی از دهش
چون کار گرگ و گله بدینگونه دیدتافت
زی گرگ خیره چیره سگ آن شیردرگهش
افتاد گرگ وسگ بهم اندر به یشك[1] و گاز
چوپان کشید یوسف خود از بن چهش
دوشارمه‌است هند وشبان انگلیس وسگ
جاپان وشاه روس همان گرگ ابلهش
ماه شبان اگرچه برآمد بروشنی
هم در محاق افتد یکروز آن مهش
بسیار آبها که نهان کرد زیر کاه
تا کی کند زمانه نهان آب درکهش
شد شادمان که دام حیل کرد صید هند
خود صید صید گردد وافزاید اندهش
بنگه بغرب اندر و بدروده کشت شرق
کایزد دهد بباد فنا خاك بنگهش
گرچه دراز دست برآمد بکیمیا
هم دست روزگار کند پای کوتهش
شطرنج باز گردون با صدهزار پیل
کش هست داد خواهد از بیدقی شهش
گرچه کشیده دارد از شش جهت کمان
هم بشکند کمانش و هم بگسلد زهش

۱ ـ دندانهای پیشین حیوانات .

تخم امل

خرد چیره بـر آرزو داشتم جهانرا بکم مـایه بگذاشتم
منش چون گرائید زی رنگ و بوی لگـام تـکاورش بـر کاشتم
چو هرداشته کـرد بـاید یله من ایدون گمانم همه داشتم
سپردم چو فرزند مریم جهان نه شامم مهیا و نـه چـاشتم
تن آسائی آرد روانرا گزند گـزند روان خوار بگذاشتم
زمـانه بکاهد تن و بنده نیز بر آئین او هوش بگمـاشتم
بفرجام چون خواهد انبـاشتن بخـاکش منش پیش انباشتم
بـود پـردهٔ دل در آمیختن بگیتی من این پرده برداشتم
چو تخم امل بـار رنج آورد نه ورزیدم این تخم ونه کاشتم
زدودم ز دل نقش هـر دفتری ستردم همه آنچـه بنگـاشتم
بعین الیقین جستم از چنگ ظن که بیهوده بود آنچه انگاشتم
از یراست کاندر صف قدسیان درخشان یکی بیرق افـراشتم
هر آنکو بپالود از ریمنی
منش مهدی عصر پنداشتم

طلعت دوست

سحر ببوی نسیمت بمژده جـان سپرم
اگر امان دهد امشب فراق تا سحرم
چو بگذری قدمی بردوچشم من بگذار
قیاس کن که منت از شمار خاك درم
بکشت غمزهٔ خونریز تو مرا صد بار
من از خیال لب جـانفزات زنـده ترم
گرفت عرصهٔ عالم جمال طلعت دوست
بهر کجا که روم آن جمال می نگرم
بر غم فلسفیان بشنو این دقیقه زمن
که غائبی تو وهرگز نرفتی از نظرم
اگر تو دعوی معجزعیان بخواهی کرد
یکی ز تربت من برگذر چودرگذرم
که سر زخاك برآرم چو شمع و دیگر بار
بپیش روی تو پـروانه وار جان سپرم

مرا اگر بچنین شور بسپرند بخاک
درون خاك ز شور درون کفن بدرم
بدان صفت که بموج اندرون‌رود کشتی
همی رود تن زارم درون چشم ترم
چنـان نهفتم در سینه داغ لالـه رخی
که‌شد چوغنچه لبالب زخون دل‌جگرم

بخش دوم

شعرای ربع چهارم قرن سیزدهم

۱۲۷۵ - ۱۳۰۰
هجری قمری

ادیب الممالک
(محمد صادق امیری)
۱۲۷۷ - ۱۳۳۶
هجری قمری

خطاب به محمدعلی شاه

پس‌ازبتوپ‌بستن و کشتن وحبس
کردن عده‌ای از آزادیخواهان

امروز که حق‌را پی‌مشروطه قیام است
بر شاه محمد علی از عدل پیام است
کای شه بزمینت زند این توسن دولت
کامروز بزیر تو روان گشته ورام است
این طبل زدن زیر گلیمت نکند سود
چون طشت تو بشکسته و افتاده ز بام‌است
نام تو بیالوده تواریخ شهان را
هرچند که‌نت‌ننگ ونه‌ناموس‌ونه‌نام است
تا کی بدهان قفل خموشی زده باشم
جان درهیجان است‌وگه‌کشف لثام[1] است
والا پدرت داد همی کرد و تو بیداد
اینجا گنه و جرم تو بر گردن مام است
جائی که نماند اثر از داد مپندار
برمایه بیداد و ستم هیچ دوام است
پنداشتی از احمد و فضل‌الله نوری
کآن‌خواجه وزیرت‌شده وین‌شیخ‌امام است
کار تو تمام است و ندانی که ازآنروز
شاهی تو و دولت و ملك تو تمام است
لعنت بچنین صدر که دایم ز پی آن (!)
گه اعظم وگه سلطنت وگاه انام است
هشدار که صیاد قضا می نشناسد
دستور که وشه که‌و شهزاده کدام است
آن باده که در جام کسان ریختی‌ای‌شاه
ساقیت برافشانده سرانجام بجام است
وآن زهر که درکام جهان کرده‌ای ازقهر
دور فلکت ریخته ناکام بکام است
وآن شعله که از توپ تو افتاد بمجلس
زودا که برافروخته‌ات درب خیام است

۱ـ دهن بند

گفتار مرا یافه مپندار که از صدق
گفتار من ای شاه چو گفتار جذام(!) است [1]
این نکبت و ذلت که فراز آمده اینک
در پایهٔ تخت تو زادبار پیام است
زاغان چو ابابیل برآیند ز بالا
تو ابرهه و معبد ما بیت حرام است
یاران تو حجاج و حصین بن نمیرند
و آن مرد مرادی که هواخواه قطامست [2]
از زخم تو خون در جگر شیرخدا شد
وز تیر تو آذر بدل خیر انام است
اخگر زدم توپ تو در مسجد و مجلس
فریاد ز بیداد تو در رکن و مقام است
روز عقلا از ستم وجور تو تار است
صبح سعدا از طمع و حرص تو شام است
از مال فقیرانت درگنج زر و سیم
وز خون شهیدانت در جام مدام است
در جامگی وراتبه [3] فرمان تو مخصوص
در کشتن و بردارزدن حکم تو عام است
سی روز اگر روزه بود فرض در اسلام
روزوشب ما از تو چو ایام صیام است
فرزند نبی را کشی آنگاه نشینی
بر تخت که عید نبی و روز سلام است
سرباز تو در شهر بغارت شده مشغول
سرهنگ تو پنداردکاین شرط نظام است
اندر پی زخمی که زدی بردل ابرار
شمشیر خدا را رگ جان تو نیام است
هی‌هی جبلی قم‌قم و قم‌قم که ازاین فتح
شاهی بختام آمد و دولت بختام است
گویند که اندر پی وام است شهنشاه
مانندهٔ این قصه تو دانی که کدام است؟

۱ ـ (مؤلف دیوان نوشته است مرض معروف ولی بنظر من معنی نمیدهد وشاید «حذام است» باشد بدلیل «فان‌القول ماقالت حذامه» دکترحمیدی) ۲ ـ مراد ابن‌ملجم مرادی است که بهوا خواهی قطامه علی علیه‌السلام را شهید کرد
۳ ـ ماهانه ومستمری ودرجه

ترکی که زگرمابه برون آمده سرخوش
مست است و برهنه‌تن و اندر پی وام است
گر وام ستاند زکس این ترك بناچار
برخواجهٔ بازرگان عبد است وغلام است
تنخواهی و وامی که ز بیگانه ستانی
تنخواه نه جانکاه بود وام نه دام است
درگردن شیر نر وام است چو زنجیر
وندر دهن مار سیه وام لگام است
هشیار شو ای شاه که این دولت دنیا
چون کبك به‌پرواز وچوآهو بخرام است
از تخت تو تا تختهٔ تابوت دو انگشت
وزخاك‌تو تا خاك مذلت دوسه‌گام است
دیگ طمع و حرصت ازاین‌آتش بیداد
پخته نشود هیچ که سودای تو خام است
نه عهد تو عهد و نه یمین تو یمین است
نه قول تو قول و نه کلام تو کلام است
از خلف یمین گشت مسلم که در اسلام
خون تو حلال است ونژاد تو حرام است
اطوار توآثار جنون است و سفاه است
افکار تو پندار صداع است وزکام است
این‌تاجوری‌نیست که‌درداست ودریغ‌است
این‌پادشهی‌نیست که‌مرگ‌است‌وجذام‌است
این افسر و اورنگ کیان است مپندار
کز بهر تو میراث ز اجداد کرام است
ارث پدرت زنگ و جهاز شتران بود
نه‌تاج و نه‌اورنگ و نه‌اسب و نه‌ستام است
ای کودك‌ازاین‌پستان‌بگذرکه گذشته‌است
ایام رضاع تو و هنگام فطام[1] است
وی دزدازاین خانه بدر شو که خداوند
بیدار و نگهبان سرا بر سر بام است
از ناوك او گر رهی از نالهٔ مظلوم
زنهار نیابی که جگردوز سهام است

۱ــ ازشیر گرفتن .

بگذار سنان را که دم تیغ تو کند است
بسپار عنان را که سمند تو جمام است [۱]

از تخت فرود آی و بنه تاج و فرو خسب
باآنکه پس‌ازمیم یکی‌جیم ودولام‌است [۲]

بنگر بسوی نور مساوات که ستار
زد چاك برآن‌پرده که سرپوش‌ظلام است

زادبار باقبال تو آن شد بصفاهان
کش خون‌دل‌ودیده شرابست‌وطعام‌است [۳]

صمصام بفرق تو و ضرغام بقصدت
آن صارم برنده و این شیر کنام است

ازکشتن سردار یقین کن که ازاین پس
قاطع بمیان تو و این قوم حسام است

این صیحهٔ حق است نه فریاد خلایق
سودای‌خواص است نه غوغای عوام است

این خاك پر از خون ملوکست وسلاطین
این‌دشت‌همه گورصدور است وعظام است

دشتی که بهردستی ازآن خون سیاوش
آمیخته با مغز جگرگوشهٔ سام است

اکنون همه‌مأوای سباعست ووحوش‌است
اینك همه بنگاه هوام‌است وسوام است [۴]

باغ ارم آرامگه دیو و شیاطین
فردوس چرا گاه گروهی دد ودام است

تا چند بفرمان لیاهوف در این شهر
بام و در ما سخرهٔ مشتی ز لئام است

سیلی‌خور سیلاخوریانیم و چو نالیم
درگوش تو داد دل ما سجع حمام است

ما بر مثل آل محمد شده مقهور
توهمچو یزیدستی و این شهر چوشامست

---

۱ اسب ازکارافتاده ۲ اشاره است به مجلل نام مستبد مشهور ۳ اشاره است بحملهٔ صمصام‌السلطنه و ضرغام‌السلطنه بختیاری باصفهان وفراری‌شدن اقبال‌الدولهٔ کاشی– ٤ هوام‌جمع هامه حشرات‌الارض و گزندگان وسوام جمع سائم چرندگان

سالار سپاه تو امیری است بهادر
کش جای خرد پشك خراندر بمشامست
سعدی [۲] که زبن سعد دوصد پایه شقی تر
درخارجه از حکم تو دستور مهام است
این هردو بکام دل خود کارگزارند
بیچاره تو پنداری گردونت بکام است
با نظم‌تر از ملك تو داهومه و سودان
با عقل‌تر ازشخص تو سلطان سیام است
از تو دل این خلق رمیده است و لیکن
شاهان جهان را بدل خلق مقام است
این تخم عزازیل که از مادر خاقان
روئیده دراین ملك بهر برزن وبام است
یارب عجبستم که چرا مانده مگر خود
سرسام و جنون در سر ذریهٔ سام است

کرم و تدبیر

دانائی وتدبیر ز انفاق وکرم به
انفاق وکرم نیز زدینار ودرم به
تا نیك ببخشند و بپوشند و بنوشند
دینارودرم در کف اصحاب کرم به
شمشیر وقلم حامی ملکند بتحقیق
امـا دل بیدار ز شمشیر وقلم به
درمذهب من ساده‌دروغی بسزاوار
زآن‌راست که باور نشود جز بقسم به
دستی که پی آز وطمع تیغ ستم آخت
گرزآنکه ببرند بشمشیر ستم به
تخم بد نابهره ازآن پیش که جنبد
گرسقط شود یا که بمیرد بشکم به
انگشت‌خموشی بلب خویش نهادن
ازآنکه بخائی بلب‌انگشت ندم به
درمحضر ارباب هنرهمچو امیری
گرهیچ نگوئی سخن‌ازلا و نعم به

پدر عیسی

مرا زروی تعصب معاندی پرسید
پدرزروی‌چه‌معنی نداشت‌روح‌الله؟
جواب دادم و گفتم که‌او مبشر بود
زاحمد قرشی بـر جمیع خلق‌الله
مبشرازپی آنرا که مژده زودآرد
روابود که‌دومنزل یکی کنددرراه!

---

۲ سعدالدوله وزیرخارجه وقت بوده‌است.

گربهٔ دست آموز

شنیده‌ام که شهی با وزیر خود میگفت
که علم و فضل کلید خزانهٔ هنر است
درخت تلخ ز پیوند تربیت در باغ
بمیوهٔ شکرین جاودانه بارور است
وزیر گفت سرشت ستوده باید از آنك
بکوردادن آئینه جهد بی ثمر است
مسلم است که هیچ اوستا نیارد ساخت
برنده خنجری از آهنی که بدگهر است
چو این شنید ملك در خفا بحاجب گفت
مرا بدست تو کاری شگرف درنظر است
پی تدارك این کار گربه‌ای باید
که بسته بر قدم همت تو نامور است
برفت حاجب و فی‌الفور گربه‌ای آورد
که‌هر که دیدش گفتی نه گربه شیرنر است
ملك بکارکنان گفت کش بیاموزند
صنایعی که نهان در طبایع بشر است
به‌یکدوهفته چنان شدکه حاضران گفتند
یکی ز آدمیان در لباس جانور است
سپس بخواست شهنشه وزیر را و بگفت
ببین بجانوری کز بشر بلند تراست(!)*
ببین بگربه که در پیش تخت من برپای
ستاده شمع بکف ازغروب تا سحر است
رها نموده عنان طبیعت از تعلیم
گسسته بند شباهت ز مادر و پدر است
وزیر گفت کلام شه است شاه کلام
دل ملوك بفرمان حی دادگر است
ولی بتربیت گربه غره نتوان بود
که چون‌سرشت مساعد نه‌تربیت هدراست
سرشت تلخ چو دارد درخت اگر آبش
زجوی خلد دهی تیره رنگ وتلخ براست

* شاید «نبیه تراست» باشد.

ملك بپاسخ وی گفت طرح معقولات
قبیح دان چومخالف بحس وبا نظر است
دلیل عقل اگر بـر هوا کند پرواز
چوشدمخالف حس ونظرشکسته پراست
ببین بگربه و صحبت بنه که انکارت
در این قضیه چو انکار ضوء در قمراست
در این میانه ز سوراخ خانه موشی جست
که گربه موش چو بیند زهوش بی‌خبراست
فکندگربه زکف شمع را و درپی موش
دوید هر سو چونانکه خوی جانور است
فتاد شعلهٔ آتش ز شمع در ایـوان
چنانکه گفتی ایوان تنور پر شرر است
برهنه پای شد اندر گـریز و خاصانش
یکی فتاده ز ایوان یکی دوان زدر است
وزیر دامنش اندر گرفت و گفت شها
ببین که تربیت بد سرشت بی اثر است
بتربیت نشود گـربه آدمی زیـرا
سرشت گربه دگر طبع آدمی دگر است
نه زر توان برد از سنگ وآهن وپولاد
نه‌آهن‌آید ازآنسرزمین‌که کان زر است
کسی شکر زنـی بوریـا طمع نکند
بصورت ارچه نی بوریا چو نیشکر است
حکایت پسر پاره دوز در صف روم
طراز صفحهٔ تاریخ و دفتر سیر است
در این قضیه ببوزرجمهـر انـوشروان
بخشم‌رانده حدیثی‌که درجهان سمراست
چه گفت؟ گفت بناپاك زاده تکیه مکن
که اصل فتنه وبیخ فساد و کان شر است
نعوذبالله اگـر سفله‌ای بجاه رسید
عدوی‌شهری ودهقان بلای‌خشك وتراست
چو با وسیلهٔ فکرت زمام عقل گرفت
پی هلاك بـزرگان قوم رهسپر است

باصل تیره بود تربیت چو نقش بر آب
ولی بلوح مصفا چونقش برحجر است
براه مرو چه خوش گفت کاروانسالار
که‌استرارچه چواسب استازنتاج‌خراست
اگر چو گاو خرانرا دو شاخ تیز بدی
سرین هیچکس از زخم نابکار نرست
تو ای بچاه طبیعت فتاده یوسف وار
بیا که تاج ملوکت در انتظار سر است
برآ زچاه طبیعت که با چنین مالك
بمصر عالم فوق الطبیعتت سفر است
درون مهد طبیعت غنوده‌ای شب و روز
دلائلت همه ذوق‌است وسمع یا بصراست
طبیعت این در و پیکرچنان بهم پیوست
که خود توگوئی‌استاد هر درودگراست
ز ماوراء طبیعت خبر نداری هیچ
درون خانه چه داندکسیکه پشت دراست

زن و افعی

گرفتن زن وافعی بسی بود آسان
خلاف داشتن آن‌که مشکل آید و سخت
زنان بگردن گردان بسخره طوق زنند
چو مارگرزه‌که پیچد همی بشاخ درخت
اگرت هیچ خرد باشد از زنان بگریز
وزآشیانه ماران سبك برون‌کش رخت
ز زهر مار بتر قهر یاردان که از اوست
نتیجه کوتهی عمر با سیاهی بخت
خنك روان سنائی☆ که تاج دولت را
نشد پذیره ز بهرام شه بتاج و به تخت
غم عروس و غم وام مرد را شکند
خوش‌آنکه زین‌دوغم آرامگاه‌دل‌پردخت

☆اشاره‌باین دوبیت سنائی غزنوی است:

من نه مرد زر وزن و جاهم — بخدا گر کنم وگر خواهم
ورتو تاجی دهی ز احسانم — بسر تو که تاج نستانم

سلیمان و گنجشك

شنیده‌ام چو سلیمان بتخت داد نشست
خرد بدرگهش استاد وچشم فتنه بخفت
ز دور دید که گنجشك نر بجفت عزیز
ترانه خواند وسرودآنچنان که‌شاه شنفت
من این رواق سلیمان توانم از منقار
زجای کند و بدریا فکند و خاکش رفت
بخشم شد شه و گنجشك بینوا چون یافت
که این‌حدیث شهنشه شنید وزآن آشفت
بگفت خشم مگیر ایملك زلغزش من
که پیش همسر خود لافها زدم بنهفت
چرا که لاف زدن کیمیای مرد بود
برای آنکه کند جلوه در برابر جفت
گرفته بود دل شهریار از آن گفتار
پس ازشنیدن این عذر همچو گل بشکفت
شنیدن سخن راست خشم وی بزدود
گناه او همه بخشید و عذر او پذرفت

دیوان داد

مثل زنند خریرا که زیر بارگران ز پا فتاد وازاوخرخدای ناراضیست
حکایت من و دیوان دادودادرئیس نظیرآن شد وایزد میان ما قاضیست
مرا تأسف ماضی بود بمستقبل توشادباش که مستقبلت به‌ازماضیست

شکایت از نصرت‌السلطنه مهردار مظفرالدین‌شاه

خدایگانا از مهردار شه فریاد که‌نیست ایمن ازودرزمانه‌جان وتنی
بگیر خاتم شه را ازو که کس ندهد نگین ملك سلیمان بدست اهرمنی

وکیلان دنی

ای مانده بگور زنده از بی‌کفنی آزرده ز عقرب و رطیل وطنی
برخوان‌وبدم براین وکیلان دنی شجاً قرنیاً قرنیاً قرنی

مخارج جنگ

مالی که در جهان پی تقدیر و سرنوشت
ساز ندصرف جنگ که کاریست شوم وزشت
گر صرف علم و صنعت و اخلاق میشدی
مردم بدی فرشته وگیتی شدی بهشت

اوباش

تا درمیان اوباش تقسیم شد وزارت — کردند مملکت را سرمایه تجارت
طلاب گرسنه را خواندند از حماقت — در مسند شرافت ازمرکز حقارت
شدآن خبیث اقطع قطاع رزق مردم — کرد آن پلید اعور درکارها نظارت
شیخیکه بروظیفه چون سگ دوان بجیفه — میکرد از قطیفه پیراهن استعارت
دریکدوروز کآمد در مجلس مقدس — خودرانمود داخل درشوروواستشارت
بنمود روزدیگر آکنده کیسه از زر — هم اسب وهم درشکه هم باغ وهم عمارت
آن دلبران شاهد درکسوت مجاهد — ساعی شدند وجاهد اندر پی امارت
شدکاروکسب احزاب حمالی وزیرأن — شغل وزیر بی پیر دلالی سفارت
شد دفتر اساسی فرموش بابرودت — وآن کلهٔ سیاسی خاموش ازحرارت
از مجلس مقدس کنده دم وکالت — در پیشگاه اقدس بسته در صدارت
اردوی شهریاری مشغول نهب وتاراج — سردار بختیاری سرگرم قتل وغارت
نه کاهلی نمودند از غارت و چپاول — نه کوتهی نمودند ازکشتن واسارت
زین خلق زشت عادت باشد زهی سعادت — شداد را عبادت حجاج را زیارت
ضحاك اگرشودشاه ازاین بساط وخرگاه — پیچد بگنبد ماه آوازهٔ بشارت
باشد وزیر خائن سرچشمهٔ رذالت — چونانکه شد مجاهدسردستهٔ شرارت
مردان بیعلاقه در عین فقر و فاقه — از صدر تا بساقه ر..ند بی طهارت
خوانند ندمشت جهال یامرگ یا استقلال — واندرزبان اطفال تلقین شداین عبارت
گفتند مدعی را کز بهر بردن ملك — ازما بسر دویدن از تو بیك اشارت
دشمن بخانهٔ ما ناخوانده گشت وارد — خوردودرید وچاپید باتندی وجسارت
ازظلم وجوروبیداد ناهشته جای آباد — بعدازخراب بغداد خواهدزماخسارت
یارب حلاوت امن برماچشان که امروز — افتاده ایم از رنج در ورطهٔ مرارت

ای خواجه !

ای‌خواجه‌عون سلطنه ای‌داوری که نیست
یکتن همال و شبه تو در صفحهٔ زمی
داری هر آنچه ذکر شود جز کمال وفضل
مانی بهرچه در نظر آید جز آدمی
گشت از نظام سلطنه شیراز منقلب
مانند خاك بغداد از ابن علقمی
نجار کشته مردم و حداد شد بدار
کاشی «کند جنایت» وتاوان دهد قمی*

شرط قضا

خطاب بمیرزا احمد خان اشتری
مدعی‌العموم وقت .

الحذر ایمدعی العموم که دزدی — شرط قضا شد چو در نماز طهارت
خاصه بعدلیه کز قضا نبرد کام — هر که ندارد بصید و کید مهارت
قاضی‌عدلیه آنکس است که باشد — شهره باخذ و عمل دلیل بغارت
رشوه زظالم گرفته خانهٔ مظلوم — روبد وکوبد همی باسم خسارت
قاضی‌اگر دزدودزدا گر شده قاضی — نیست ترا حد اعتراض و جسارت
کز دردزدی در این زمانه نباشد — یك دو قدم بیش تا مقام صدارت
دزدبگیری مکن که عاقبت الامر — برخورد این نکته بر مقام وزارت
غافلی از آنکه بر امور تو دارد — آنکه توخوانیش‌دزد، حق نظارت
آنکه‌توخوانیش‌دزدنفس‌وزیراست — همچووزارت که هست نفس‌سفارت
کس نتواند درون عدلیه دزدی — تا نرسد بر وی از وزیر اشارت
از وزرا گر خط جواز نیابد — کس نشود مصدر خلاف وشرارت
محرم‌رازوشریك دخل وزیراست — دزد دغل ـ منگرش بچشم حقارت
قسمت حلوای خودبگیروخمش‌زی — بیهده خودرا چه افکنی بمرارت؟!
دولت مشروطه نیست تاکه نباشد — عدل الهی رهین عدل تجارت
بلکه بوددورهرج ومرج وتن‌خلق — گشته گرفتار بند ذل و اسارت

* چون این شعر بسیار مصداق‌داشت و کلمات آن‌هم رکیك‌بودکلمات اصلی را باکلماتیکه بین‌گیومه است عوض کردم . دکترحمیدی

خستگی آید زجد و سعی و تکاپو سردی زاید زتاب وجوش وحرارت
زین وزرا رسم عدل وداد چه جوئی هیچ شنیدی زسیل طرح عمارت
مرد نبیند این مخنثان وعجب زآنك بکر حیا را سترده اند بکارت
خانهٔ حجاج دان سرای عدالت درگه شداد شد سرای زیارت
هر که فتد در کمند آز وزیران قتل بر او راحت است ومرگ بشارت
زین وزرا کس ندیده است بجز زور هست وزارت مگر ززور عبارت؟!

شوریده
محمد تقی فصیح الملک
۱۲۸۰ - ۱۳۴۵
هجری قمری

شوریده یکی‌ازشعرای معروف قرن اخیرشیرازاست . این‌شاعرازآغازطفولیت بمرض آبله دچار شد وازهردوچشم نابینا گردید وبااینحال بتحصیل علم وادب کمربست و بکمك غریزه واستعدادیکی ازگویندگان بنام عصرخودگردید وپس‌از ٦٥ سال زندگی‌درسال۱۳۰۵ شمسی فوت شد .

در زمان او برده فروشی هنوز ملغی نشده بود وداشتن‌کنیز وغلام سیاه یکی از تجملات بشمار میرفت ، لذا در بیشتر خانه ها عده‌ای کنیز و غلام سیاه بخدمتگاری مشغول بودند .

درآن زمان مشیرالملك‌که یکی ازاعیان شیراز بوده کنیزی بنام دده رعنا داشته . این دده یکروز بفکرمیافتدکه مجلس ضیافت باشکوهی ترتیب دهد وعموم سیاهان شیرازرا اعم ازغلام وکنیز دریکی ازباغهای ارباب خود بنام « باغ نومشیری » دعوت کند مشروط باینکه دراین ضیافت احدی از سفید پوستان حضور نداشته‌باشد وهمینطورهم میکند .

میرزا محمد حسن پسرمعزالملك وزیر فارس همینکه ازاین‌قضیه اطلاع مییابد هوس میکندکه هرطوری شده پنهانی دراین ضیافت شرکت جوید و مجلس جشن سیاهان را از نزدیك تماشاکند وبرای آنکه همدم اهل حالی هم داشته باشد شوریده را نیز باخودمیبرد وهردو مخفیانه ازگوشه‌ای بتماشا مشغول میشوند .

دراین جشن شوریده ازچشم مصاحب خود بصحنهٔ طرب مینگریسته و باگوش خود ازهیاهو وسروصدای سیاهان مستفیض میشده وپس‌از مراجعت قصیدهٔ زیر را که پراز لطائف وظرائف است بلهجهٔ محلی انشاء میکند وچنانکه درآخر قصیده پیش بینی‌کرده‌است پس‌از انتشار آن آتش خشم سیاهان بجوش می‌آید و بالاخره یك روز هنگامیکه شوریده برالاغ خود سوار بوده وازراهی میگذشته است آشپز سیاهی باکفگیر باوحمله میکند وبا وساطت مردم ازاین مهلکه بسلامت میجهد .

جشن سیاهان

کرده در باغ مشیرالملك مهمانی زوزوکی ۱
هرطرف اندر خرامیدن خزوکی با خزوکی ۲
کرده مهمانی دده رعنا کنیزان سیه را
فندقی سرها بهم بربسته چون مشکین‌کلوکی ۳
طرفشان ظرف برنجی ، مویشان موی کرنجی
پشت سر گیسویشان‌بنجال چون پشمین‌گروکی ٤

---

۱ ــ زوزوك سوسك سیاه ۲ ــ خزوك سوسك ۳ ــ کلوك‌کوزه ٤ ــ کرنجی پیچیده ومرغوله ــ بنجال درهم ــ گروك‌گلولهٔ نخ .

باغ پر طاوس چون گرمابه های پرکدو شد
بلبلی هرسو نواخوان از برای پیر سوکی [۱]
آن دده مهری بصدر اندر نشسته توی مجلس
صورت وی گشته چین‌درچین چوچون پرچروکی [۲]
پیشخدمت گلبهار و نرگس و باجی زرافشان
پایشان تنبان سرخی دستشان قلیان کوکی [۳]
فضه چون بالشتك ماری همی زین جو بدآن جو
برجهد ، یارب که بیرون آورد پایش پیوکی [۴]
مادربهروز مشك افروز بد پوز از دو جانب
دست و پائی همچو چرخه گردنی مانند دوکی [۵]
زعفران چسبیده بر آن قاب های زعفرانی
همچو در احشام قشقائی سگ‌ی برچوکلوکی [۶]
آن سمنسوز دبنگوز پدر یوز از دگر سو
گوئیا از گلبدن دلخور شده بنشسته سوکی [۷]
آن ترنجه کرده پنجه توی گنجه بهر کنجه
گشته رنجه روی پنجه بهرآش سیر موکی [۸]
کرده جا شور خورشهای ترش در مغز شیرین
هی گذارد سر بمطبخ چون عنان‌بگسسته لوکی [۹]
کرد سوی شهر ، روگلچهره و گفتا که آگا
بیقسی بگذار درگلشن چه در فکر پروکی (؟)
پای سیسنبر زبان بگشود سوسن کای بنفشه
سر بزیر افکنده‌ای گویا ز سروناز کوکی [۱۰]
آن چمن زیبای نا زیبای زار ناشکیبا
همچو افعی سیه افکنده هرسو فوك فوكی [۱۱]

---

۱ – پیرسوك برستو ۲– چون نشیمن - چروك‌چین ۳– قلیان‌کوك قلیانی که‌خوب دود بدهد ٤ – بالشتك مار – حیوانی که مار را میخورد – پیوك مرض رشته ٥ – چرخه قرقره ٦ – چوکلوك‌لور ۷ – سوك کنار ۸ – کنجه لقمه ، سیرموك گیاهی ازنوع سیر۹ – لوك شتر مست و بزرگ ۱۰ –کوك اوقات تلخ ۱۱ – فوك فوك‌صدای مار وافعی .

نسترن باجی چو کلب کلبه و لب ها چو قلبه
روی گربه ریخته آب وبرون آورده گوکی ۱

گلبهار از در درآمد گل چمن گفتا یا ارا
احوارت کوبه ؟ بیا اینگا ددهٔ کانم مروکی ۲

آن صباح الخیر هردم برجهد از بهر خدمت
ای عجب کس دیده از حب زغالی پرپروکی ۳

خوشقدم بهر تماشا درد دل کرد از مبارك
ما سیابکتی نمی‌آرد برایم هر پوکی ٤

آن غلامان سیاه جنده باز اندر قفاشان
رنگ رنگو،منگ منگو، فنگ فنگو،همچوغوکی

جمله برتصنیف «تی تی‌مسگتی حروا» نوا خوان
هریکی سرداده ازدل های‌وهوئی،لاك ولوکی ٥

فضه خاتون سر برآورد از جنان گفتا که رعنا
بارکره ، بارکره میزبان کش سروکی ٦

خرج شد سیم سفیدی از پی مشت سیاهی
بهرشان گویا پلو پختند حیف سیسپوکی ۷

میزنند از این سخن شوریده را آخر سیاهان
لطمه بررویش شرقی ، مشت برکله ش پروکی ۸

---

۱ - کوك - زگیل ۲ - احوالت خوبست ؛ بیا اینجا ددهٔ خانم ملوك ۳ - پرپروك فرفره ٤ - من سیاه بختم هل پوکی برایم نمی‌آورد ٥ - لاك ولوك سروصدا ٦ - بارك‌الله ، بارك‌الله میزبان خوش سلوك . ۷ - زهرمار اصطلاحی ۸ - اسم صوت .

حماریه

نـوبهـار است الا دلبر سیمین بـرکا
مسندك را سوی صحرا بکش از منظرکا
می بخوروسمه بنه سرمه بکش غازه بمال
جلـوه ده زلف سیه را بـرخ انـورکا
جوی مشاطه اکی چابککی نـازککی
تـا بیارایدت از زیـب و زر و زیورکا
بگشا زلف که تـا حلقه زند بر رخکت
همچو آن مار کـه بر گنج زند چنبرکا
بزن اندر خمك طـره‌اکت شانه‌اکـی
تـا شود خانـه اکـم طبلکك عنبرکا
گشت‌چون طره‌اك وچهره‌اك وچشمك تو
جلـوهٔ سنبلـك و لالـه اك و عبهرکا
ختنه سورانی‌سرواست وعروسی گل‌است
کـن تماشای رسن بـازی نیلوفرکا
بسکه‌نغزاست ولطیف‌است‌هوا ترسم‌از آن
کـه کند دختر طبعم هـوس شوهـرکا
پاگشا کـرده عـروسان چمن را شمشاد
همـه جمع آمـده در محضر سیسنبرکا
چهرهٔ لالـه درخشد همی از تیره مغاك
همچو سرخ آتش از تـودهٔ خاکسترکا
یاسمن قحبه صفت‌تا که رود سوی حریف
کـرده ز ابـریشم اسفید بسر معجرکا
هیچ از خنجرك بید نترسد گـوئـی
که کشد نغمه همی بلبل خوش حنجرکا
دی بدآن عزم شدم تا بچمم سوی چمن
بزیم ساعتکـی و بزنم ساغـرکا
گفتم ای نوکرکم زن تکلی برخرکم
تـا گرایـم هله زی بـاغ ابا دلبرکا
نوکر بی‌ادبم سخره کنان جست از جای
شیشکی بست بـریشم که زهـی ابترکا

توکت از دهر بزی نیست بزی درغمخر
خر چه میجوئی ایا خواجهٔ بدگوهر کا
خرموهوم زمن می طلبی ای چه خری!
بلکه نبود خر معلوم بدینسان خر کا
شکل خر خواهی اگر دید درآئینه نگر
حسرت خر مخور ای سفلهٔ خر مظهر کا
گر بگویند که خرتر زتو درآخور دهر
جوشکسته است خری می نکنم باور کا
کاش روزی که بتو خط غلامی دادم
زار بنشستی در مأتم من مادر کا
خر مفتی اگرت دست دهد مفتخری
آدم آن نیست که گردد بخری مفخر کا
خیز وشو بر کفل بنده سوار ار خواهی
که خود از نره خر این بنده نیم کمتر کا
هم اگر کرهٔ نوزین طلبی نک حاضر
خیزو بنشین که شدن دیر شده‌است ایدر کا
گفتمش ای پسرك ورمترك ، ژاژمخای
کاین جسارت نبود لازمهٔ نوکر کا
بنده کم مرگ دها د ایزد آقای توام
دیده‌ای بنده که بر خواجه زند تسخر کا؟
بخدا میزنم آنگونه بمغزت مشتی
که زمشتم ترك پشت تو گردد تر کا
بیدقی ران‌تودر این‌عرصه که‌فرزین گردم
مهره‌ام را برهان از خطر ششدر کا
بنده شوریدهٔ بی دیده فصیحم مپسند
که ز بهر خری اینگونه شوم مضطر کا
خیز و رو جائی‌وبهرم خر کی عاریه گیر
خر کی کاو گه دو بگذرد از صرصر کا
گوش او پل نبود زانوی او کل نبود
پای او شل نبود می نبود لاغر کا
در روش غرم بود درتك و پو گرم بود
شکمش نرم بود نرم تر از مرمر کا

تا نرانم نرود تا ندوانم ندود
بو بسرگین نکند هی نکشد عرعرکا
زیر راکب نخمد راست چمد کج نچمد
از تو هم نرمد گربد مد تندرکا
نبود ماده ؛ که گرماده بود میترسم
نر خران از پیم افتند بهر معبرکا
هم اگر ماده بود مادهٔ ناگاده بود
سینه‌اش ساده بود تنش نباشد گرکا
تیز ندهد؛ که اگر تیز دهد بنده چنان
تندگردم که درم سینه‌اش از خنجرکا
از لطافت عصبش برق زند از پس‌پوست
بر بدانگونه که از زیر عرض جوهرکا
خرکی شوخترك ازخرك شوخ «عزیر»
خرك عیسیش از فخر بود چاکرکا
چون زن پیر نباشد که بکاهد نفسم
نفسش تازه بود چون نفس دخترکا
باشد از تخمهٔ یعفور پیمبر کامروز (!)
من هم از معجزهٔ شعرم پیغمبرکا
خرکی شاه خران باشد و سلطان خران
بر بفرق سرش افسار بود افسرکا
گر بدین‌صورت واوصاف خری میخواهی
رو در اصطبل فلك قدر جهان مهترکا
فخر احرار جهان معتمدآن خواجهٔ راد
که بود ماه نوش نعل سم اشقرکا
گر خری عاریه ات داد به ار باز دهی
گر چه هم پس ندهی باز بود بهترکا
نی نی این نکته خطابد که وی‌ازفرط عطا
باز نستاند اگر وام دهد کشورکا
تاکه گرم جولان است دراصطبل جهان
اشهب این فلك و ادهم این اخترکا
اشهب عمروی وادهم بختش شب وروز
باد گرم جولان تا بصف محشرکا

سابقاً معمول بودکه وقتی باران قطع نمیشد وخرابی میرساند ریسمانی حاضر میکردند ونام چهل نفرکچل را میبردند و با اسم بردن هرکچل یك گره بریسمان میزدند وبعد ریسمان را زیر ناودان میگذاشتند تا باران قطع شود.

چل کچلك

میزند ابـر سیه خیمه همی زیـر فلك
میکشد نعـرهٔ المرء من‌البـرد هلـك
برف هی ازپس برف است که‌ریزد زهوا
ابر هی ازپی ابر است که خیزد بکمک
کوچهٔ شهر شد از باران چون لجهٔ نیل
دامن دشت شد از برف چودریای نمک
ثلج[1] دراعه[2] فکنده است بدوش عرعر
برف عمامه نهاده است بفرق اولو لک[3]
پای رفتار زگل‌کل‌شد ودر شل شل شد
وحل‌ازعانه[4]گذشته است ولجن‌ازقورک
آفتابا مددی کز برما آب گذشت
ابرها را یکی از ناخن پرتوکن حک
گرکنون نوح نبی زنده بدی‌غرق شدی
کشتیش دار فنا گشتی وجودی مهلک
روی صحرا همه دریا شد وآن دریائی
که نیارست گذرکردن ازآن فلک‌فلک
شده در نوبه صنوبر شده در لرزه چنار
شده مزکوم سمندر شده مفلوج سمک
تر و سرد است بدانگونه هوا کزآتش
هیچ منفک نشود دود بضرب دگنک
تیـز در معده گره گشته ز بیم سرما
ترسدارجست برون یخ‌شود اندرخشتک
ابر برفین بمثل همچو زن نانوائی است
که سحر خیزد وهی آرد ببیزد باالک
رفته رفته گل وشل شد بطریقی که جنب
هفته هفته نکشد بر در حمام سرک

---
۱ ــ برف ۲ــ خرقه ۳ــ مترس که درمزارع برای ترساندن پرندگان مینشانند
٤ ــ زیرناف .

ابر بر کوه زند برف مگر صراف است
کآزماید ورق نقرهٔ صافی بمحک

شیخ کز وسوسه برریش حنانهادی
سفله درخشتک خود . . . بپهلوی کلک

باخدا گوی که گرمای جهنم بکجاست
از بهشت تو گذشتیم ببرمان بدرک

ماه را دست شنا نیست وگرنه هردم
برزمین میزدی از طارم گردون پشتک

گاه دراین شل و گل میچمد آن سروچگل
چشم بد دور بسی فرز[1] تر از پرپر و ککک

گویدم هی لک و لبخم بچک و پوز ببوس[2]
گویمش «یی یی» یعنی که نه پوز است و نه چک

اندر این فصل من و پوستنی و ....
نه دگر ساقی خواهم نه کمانچه نه لبک

باری از برف اگر زیستنم دشوار است
حق نگهدار که من میروم الله معک

در و دیوار چو . . . زن خان نایب
از صداهای غورعد همی خورده ترک

دوش در محضر جمعی ز عزیزان بودم
هریك از شدت سرما زده کنجی چنبک

گفتم ای معشر یاران پی قطع باران
بس مفید است ومجرب رسن چل کچلک

هله ای مجلسیان چل کچلك باید بست
بازگوئید بمن نام کچلها یکیک

آن یکی گفت که اسکندر نقاش کچل
آن یکی گفت که نصرالله اوباش اشک[3]

آن یکی گفت علی کل مطرب که مدام
پا نهد در طرب و دست زند بر تنبک

آن یکی گفت که شکرالله ملاباشی
آن یکی گفت که یعقوبک بن اورینک

۱ــ چالاك ۲ــ لب ودهن ۳ــ بترکی بمعنی الاغ

آن یکی گفت که نوروز کل ده باشی
که گهی کارد زند برسر دل گه گزلک[1]
من زدم بانگ که ها یاد من آمد کچلی
کاین کچلها همه هستند برش مستهلک
خان نایب که کلی سر او به نشود
بسه خر زفت ودوخرسقز ویك خرآهک
خان نایب نه حسین است بدین قد دراز
روح شمراست که رفته‌است بجلد غولک
خان نایب بکجا صاحب دیوان بکجا
حیف باشد که دهی نسبت شیطان بملک
خان نایب شده نزدیک که از غم ترکد
بس کن ای‌حضرت‌شوریده دگرورمترک

وقتی خلعتی ازطرف ظل‌السلطان برای‌شوریده‌آوردند . میرزا عبدالله معزالملك که وزیرفارس بود برای پوشانیدن این‌خلعت بشوریده در باغ خود جشنی آراست و شوریده این اشعار را بمناسبت آن جشن وآن خلعت پوشی گفت :

خلعت پوشان

آن سماعیل که اندر کنف ظل حکیم
روزوشب دست بزیرچنه [2] چنبك زده‌است
برسانید ز شوریده بدو عرض دعا
که مه‌روی من ازهجرتو ککمك‌زده‌است
پی پای عسس شحنهٔ یادت شده سست
بسکه درکوچه وبازار دلم تك زده‌است
حاکم پارس مرا خلعت دیبائی داد
که فروغش بمه گردون چشمك زده‌است
من شوریده که شوریدهٔ شیرین سخنم
دست هجوم به‌بناگوش فلك چك‌زده‌است
فوطهٔ ترمه سرم ، جبهٔ ماهوت برم
رویهمرفته تنم طعنه بازبك زده است

۱ــ یکنوع کارد ۲ــ چانه

چرخ چون پیرضعیف‌البصری ازمه ومهر
تا مرا بهتراز این بیند عینك زده است
آصف دوران دستور زمان عبدالله
که بدوچرخ ندای شرفاً لك زده است
مجلس تهنیت خلعت من چیده بباغ
خوانده احباب من و بانگ به یکیك زده است
میرزا یوسف والا که عزیز دهر است
جست و خیزی دوسه چون ماهی بمبك زده است
آن سماعیل سمی تو که بورنجانی است
بس معلق که بدان قد چو لکلك زده است
جدهٔ پیرمن از فرط فرح رقص کنان
دست ازچرخه کشیده است و به تنبك زده است
رأس انگشت اخم چون زقلم شست دبیر
گشته له، بسته پنه، بسکه پلنگك زده است
عموی هرزهٔ عنین من از غایت شوق
. . . بر کرده و برطارم . . . . زده است
شعر شیرین من ارجو که بشهزاده رسد
آنکه تاج شهی از بخت به تارك زده است
خسرو ملك ستان حضرت ظل السلطان
آنکه برفرق عدو تیغ بلارك زده است
ایکه در خیل غلامان تو مریخ سپهر
هست مانند حسن دودکه گزلك زده است
بستان داد من ای شاه زخان نایب
آنکه عدلای[1] قدش طعنه بغولك زده است
یك حسینی است ولی . . . . . صد شمر
خرد رانش که مراسخت بغوزك زده است
سرورا از پی او صاف تو درحجلهٔ شعر
طبع شوریده عروسی است که پولك زده است
من که در هند سخن پیل سپیدم امروز
جگرم از پی یك پول سیه لك زده است
ادهم فتح و ظفر زی توالاتك بزناد
تا بگویند که خنگ مه وخورتك زده است

---

۱ — درازا

خانهٔ من

باللهای طرفه صنم بین که در این طرفه سنه
چه ضررها کـه رسیده است بامـوال انا

من از این خانه خری هیچ ندیدم جز خرج
کاشم از پیش خبـر کـرده بدندی کهنه

مردمان پیش من آیند که بیش است خوراک
مرغ جائی رود البته کـه بیش است چنه

هر دمم زحمت خیلی است که پولت خیلی است
خوب خیلی است که خیلی است شمارا سننه[1]

مثلا گـر کسی ازهند بیاید سوی فـارس
بـر در خـانـهٔ مـن بـاز کند بـار و بنـه

فـرصتم نیست اقـلا کـه . . . . بکنم
راحت از بهر سگان هست و برای انا نه

سرشب تـا بسحر مفت خوران گرد منند
همـه تفصیل کلیلـه است و حـدیث دمنـه

در تکلم همه چون برف سر کوه خنک
درسماجت همه چـون شیرهٔ خرما چکنه[2]

گر کسی جان دهد از جوع بمخلص چه رجوع
هر که در شهر شود گرسنه خرجش بمنه ؟

باللهآن لقمه که ازسفرهٔ من خورده شود
گـر همه نـذر حسین است نـدارد حسنه

بحق خالق کشك وعدس وروغن و گوشت
که حلیم است و ولا تأخذه نوم و سنه[3]

گر کس دیگـر در خانـهٔ مـن پای نهد
از فقـیر و غنـی و ممتحـن و ممتحنـه

مشت چندان زنم از قهر به پشت وبدنش
که رود ناله اش ازشهر بـه پشت بدنه[4]

---

۱ ــ ترکی است یعنی تراچه میشود؟ بشماچه؟ ۲ ــ چسبنده ، نوچ ۳ ــ خواب وچرت
٤ ــ نام محلی درشیراز .

حق مـن خانهٔ خالی است نـه خانهٔ عالی
تهی از عیش بـود خانهٔ پر از سکنه
گـاه کبریت خـرم گاه نمك گـاه پیاز
چقـدر خرج کنم ؟ فوت شدم وای ننه !
شعردان با چومنی دم نزند خاصه بهزل
گو مرنج ار«انا»راقافیه کردم به«سنه»

سایه آفتاب

آن پری روی ازدرم روزی فراز آید نیاید
من همی خواهم که عمر رفته باز آید نیاید
پیش از آن کایام درپیچد بهم طومار عمرم
نامـه ای از کوی یـار دلنواز آید نیایـد
بر سر من سایهٔ آن آفتاب افتد نیفتـد
در کف من دامن آن سرو ناز آیـد نیاید
هیچ از سودای آن گیسو نیاید بوی سودی
بوی سودی هیچ از امید دراز آیـد نیاید
طفل اشکم گفت بر رخ راز عشقم را بمردم
طفل هرگز در شمار اهل راز آید نیاید
تا نبیند آه من بـر من دلش سوزد نسوزد
سنگ تا آتش نبیند در گداز آید نیاید
عقل آن نیرو ندارد کـو بگرد عشق پوید
صعوه هرگز در مصاف شاهباز آید نیایـد
اینهمه سـازم بناسـازی دور چـرخ وآخـر
اختر ناسـاز من با من بسـاز آیـد نیاید
عاشق شوریده را در دل نگنجد غیر جانان
در دل محمود جز یاد ایاز آید نیایـد
از هوای خطهٔ ری و زنهاد مردم وی
بوئی از شیراز علیین طراز آید نیاید

شوریده و محرم

گوهر اشك نیم گوهر کان هنرم
الله ای آصف دوران مفکن از نظرم
در هوای تو معلق شده‌ام همچو هبا
گرچه اندر همه آفاق چو خور مشتهرم
گر سلیمان کندم بخت همان مورتوام
ور بگردون بردم باد همان خاك درم
گر ببارد بسرم گردون باران بلا
نروم از سر کوی تو که نقش حجرم
گرچه‌درخوان کرم روزوشب ای کان‌عطا
دست احسان تو ترتیب دهد ماحضرم
لیک چندیست که بی‌سیم وزرم گرچه‌مدام
میچکد آب چو سیماب بروی چو زرم
نیستم پسته که گر خندم خوشدل باشم
غنچه‌ام غنچه که میخندم و خونین جگرم
راستی گوئی سروم که به بستان کمال
بجز از بار تهی دستی نبود ثمرم
بدرازا چه کشم شعر الاماه عزاست
نیست از بخت سیه رخت سیه مختصرم
ها محرم شد ومن‌برگ‌زده‌خواهم‌شد(!)
زحلی‌کسوت تا آخر ماه سفرم
می بخواهم شدن اندر سلب عباسی
گرچه بی‌شك حسنی کیش وحسینی سیرم
جامه چون موی سیاوش بتن در پوشم
بسفیدی بزیم چند مگر زال زرم ؟!
بسیه گرد زانفاس شوم جای لباس
کاش بردندی در دکهٔ انگشت گرم
ور غلام سیهی داشتمی کشتمیش
پوستش کندمی و کردمی آنگه ببرم

یا شوم دزد و کنم رخت شب ودرپوشم
گر بناگه نرسد از پی شحنهٔ سحرم

کاش در قـالب بخت سیهم میرفتـم
تـا بـدانند سیه پـوش شبیر و شبرم

جامه از بال پرستوکنم و پـر کلاغ
گر چه در باغ سخن عبرت طاوس نرم

در سیه جامه شوم تـا که بدانند که من
چشمهٔ آب حیاتـم کـه بظلمات درم

وه از این گونـهٔ پر آبله ماشاء الله
دیده‌ام نیست که درآینه خود را نگرم

خلق خندند چومن وصف رخ خویش کنم
خود بگوشم شنوم آخر کورم نه کرم

گو بخندید که گـر زشتم در چشم شما
در بر مادر خـود خوب چو قرص قمرم

هرگهم بیند و بـوسد بصر بی نورم
که فـدای رخ چـون ماه تو نور بصرم

گـاه سوزد همی اسپند و دعـایم گـوید
کـه همـاره بعزیـزی زی زیبـا پسرم

تـا بمـن روز سـه شنبه نـرسد آسیبی
شب یـکشنبه کند خشت فـرا گـرد سـرم

طیبت است اینهمه بالله کـه مهیاست همه
ازتوکفش‌وکله وسیم وزروخواب وخورم

گر بگویم که لبم خشك بود می مپذیر
کـه بتریش گـواهنـد سخنهـای تـرم

کو چوگیسوی بتان عمری تا شانه‌صفت
ذکـر الطاف ترا موی بمو بـر شمرم

بربدین عـرصه ازآن تاخته ام تـا دانی
که برد رخش سخن از دگـران زودتـرم

من نـه شوریدهٔ شیدایم کاندر ایـن عصر
بـوالعلاء دگـر و ابـن عبـاد دگـرم

هر کجا رو نهم از طبع خوش و دولت شعر
گر بطیبت نبری مفت ز من مفتخرم (!)
نروم سوئی از ظل تو و چون خورشید
رفته صیت سخن از خاور تا باخترم
واقعم در زمی اما چو تو پرواز دهی
نسر طایر شوم و بال برآرم بپرم
از پی خصم چوروباه تو در عرصهٔ نظم
بین زبان تیزتر از صارم ضیغم شکرم
اندراین حضرت گوئی تو که شوریده نیم
که چنین مدح سگالم که چنین مدحگرم
طایر خوش خبرم میرسم از کشور غیب
چامهٔ نظم بود نامهٔ فتح و ظفرم

شاعر نابینا و معشوق او

روی بنمائی ودل از من شوریده ربائی
توچه شوخی که دل از مردم بی‌دیده ربائی
حسن گویند که چون دیده شود دل برباید
تو بدین حسن دل از دیده و نادیده ربائی
خاطر خلق بدین روی پریوار ستانی
طاقت جمع بدین موی پریشیده ربائی
آنکه اورا نتوان دل بدوصد شیوه ربودن
تو بدین روی خوش وخوی پسندیده ربائی
با چنین لعل لبان پیش درخت گل سوری
گر بخندی تو دل از غنچهٔ خندیده ربائی
دیگر از چهرهٔ تابان تو دردست دل من
نیست تابی که بدین گیسوی تابیده ربائی
تو که خود فاش توانی دل یك شهر ربودن
دل شوریده رو اینست که دز دیده ربائی

در توصیف مجلس بزرگان

هر کجا مجلس بزرگان شد — گر همه بزم میرآزاده است
یا که غوغای جهرم و نیریز — یا که جنگ فساو آباده است
یا که دعوای عمه و خاله — یا که بحث عمو وعم زاده است
بینی آن را که در برابر چشم — رقمی یکدو ذرع بگشاده است
که فلان شه بعهد دقیانوس — گوزیان را بجد ما داده است
آن یکی درفغان که ای یاران — زن من دختراز چه روزاده است
این حکایت هنوز نگذشته — باز بینی که شخصی استاده است
آورد سر فرود و عرض کند — که فلان. . . . بنده بنهاده است
یا بفرما که . . . . . بعوض — یا بفرما چرا مرا . . . . است
الغرض نیست نوبت شعرا — بسکه اسباب دعوی آماده است
راستی کاین سپهر کجرفتار — نیک باشاعران بد افتاده است

ادیب نیشابوری
(شیخ عبدالجواد)
۱۳۴۴ - ۱۲۸۱

جشن سده

روز جشن سده است ای پسر ماه نژاد
می بآئین فریدون ده و جمشید و قباد
تو بهر سال بروز سده نیکو دانی
خوی این پیر کهن ای پسر ماه نژاد
بامدادانرا تا شام زیم مست و خراب
با می کهنه کنم رسم مهاباد آباد
اینك ازچل‌زی پنجاه‌روم وز کم‌و بیش
نگذرد چند که از شصت روم زی هفتاد
خویم این بوده بروزسده وخواهد بود
ازمن این‌خوی نکوهیچ‌نکوهیده مباد
شهریاران کهن‌را سده‌جشنی‌است بزرگ
کز فریدون و زجمشید همی آرد یاد
گونه بفروز بدان آتش بهمن کامروز
می ببایست یکی داد زرادشتی داد
هی زمی روی‌برافروز وفراز آورمی
هی بجان‌شادزی وبر کف من برنه شاد
پس‌هرجام که دادی بدهم‌یکدوسه بوس
کاینچنین داد من دلشده را باید داد
باستانی‌است زخوبان طلب بوسه ومی
این‌روش نزمن‌تنهاست که گفته‌است‌استاد
باده با نقل بود باده دهی نقل بده
دیر گاهی‌است که‌این‌رسم‌نهاد آنکه نهاد
آب کوثر بگوارائی دیگر نستود
هر که‌یکبوسه‌از آن‌دو لب‌شیرین بستاد(؛)
زآدمی زادی وچون‌شد که چنین‌بار خدای
آنچه‌شایان پری بود و فرشته بتو داد
آتشی بردل وبر جان بنی آدم زد
کردکاری که تورا داد چنوخوی و نهاد
مادرت آدمی و اینك زائیده پری
خود نمیدانم کز ایزد او را چه فتاد

آدمی بود باندام، پری زاد تو را
آفرین ها بچنو مام پریزادت باد

آدمیزاد نزاید پسری ساده چنو
قافیه دال شد ــ آماده بهم ازاضداد

رویش‌ازماه دوهفته تنش‌از ماهی‌سیم
سینه از برگ گل‌سوری ودل ازپولاد

آدمیزاد کجا زاید چونین پسری
که همی شاخ سپرغم سپرلاله کناد☆

آدمی نیست چنو زن بخدا جادوئیست
از چنو جادوای مردم گیتی فریاد

مادرت بانوئی از تیرهٔ جغتائی بود
خواست جغتائی زاید اسرائیلی زاد

من از اینم بشگفت اندر ای‌ترک‌پسر
کز چه رو نام تورا مادریوسف ننهاد

زلف هرروز چه‌پیرائی و پردازی هی
این همه جان گرامی چه دهی خیره بباد

چه ازاین‌بست و گشادازدل‌من‌میخواهی
زلف راچندهمی‌خیره دهی بست‌و گشاد

توبدین خوبی و شیرینی نشگفت اگر
روزگارم بتو افسانه کند چون فرهاد

بجز ازنوخوکان عارض و بالا پرورد
نه چنو پرورش آید زچگل نز نوشاد

می نتابد ز دگر چرخ چنو ماه تمام
می نروید زدگر باغ چنو سرو آزاد

در چه‌آب‌وچه زمین وچه‌هواچون‌مشهد
گل سوری شکفد برسرسرو وشمشاد

شعر بااینهمه‌کشی وخوشی‌اه که نیست
نه‌یکی‌سادهٔ خوشخو نه یکی‌خواجه‌راد

دل شاعر را ناچار امیدی باید
بنگاری خوشخو یا بکریمی آزاد☆

---

* الف «کناد» زائد وغلط بنظرمیآید؛ زیرا درمقام دعایا نفرین نیست.
* ازاین مصراع بقدر یک حرکت‌ساقط است واگرچه عروضیان آنراعیب نمیشناسند من آنرا عیب میدانم. دکترحمیدی

این دو شعر آردوافسوس که درعصرمنند
سادگان سخت‌دل و پادشهان سست نهاد
دل من چندی زین پیش یکی دلبر داشت
آدمی خوی و پریروی و فرشته بنیاد
یاد آنشب که مرا بادل من تا بی گاه
بطرب داشت بدان‌روی‌چوروز خرداد
نامده از درمشکو نرسیده از راه
در مشکوی به‌بست و سر مینا بگشاد
دیدی اورا که چگونه بگه دادن می
بستاد و بنشست و بنشست و بستاد
خواستم یکدل ویك‌رو همه باید بامن
آنکه‌چون‌اوست کجا یکدل‌ویك‌رو باباد(!)
او بدان پیمان کش بادل‌من‌بودنماند
کاش سوداش مرا نیز بدل ناماناد
کس فرستادم روزی بطلبکاری او
او بمن پاسخ پیغام مرا نفرستاد
آری آری چه‌توان کرد که دوشیزه(!)چنو
تا تواند چو من پیر نگیرد داماد
ترسم ازدوری آنروی زآموی‌دوچشم
از در طوس یکی دجله کنم تا بغداد
هرکسی‌راست معادی‌ومرا ازهمه‌سوی
آستان پسر سید بطحاست معاد
بوالحسن‌شاه‌خراسان که نداند دل من
بجز از خاك درش جائی ملجأ و ملاذ
اوست‌تنهاو جزاو نیست خداوند دگر
ویندگرها که تو بینی همه یکسر سمراد[1]
دیگریرا بجز او خواهم اگر بستایم
هرگز ایزد لب من را بسخن نگشایاد
تاکه من باشم‌خواهم همه از ایزد پاك
که هوا خواهش تا باشد دلشاد زیاد
جزادیب‌ازدگری‌نایداینگونه سخن
کانچه آن آید از باز نیاید از خاد[2]

۱ــ بروزن فریاد وهم‌وفکروخیال ۲ــ کلاغ

جنگ هفتاد و دو ملت

نمیدانم که انده یا طرب چیست
گناه گیتی(!) و آب عنب چیست
فرود تودهٔ غبرا چه دارد
فراز گنبد نه تو قبب چیست
اگر برهان پیدا اشعری راست
مزاج اعتزالی را طرب چیست
گروه شیخی وصوفی چه گویند
خیال بابیان زن جلب چیست
اگر صوفی خدارا یك شناسد
وصول وخلسه وجذب وطلب چیست
اگر یك گشت دارد چرخ گردان
مرجب بالمثل ماه رجب چیست
اگر شب تاری است و گم کنی راه
شبیخون خوردن روزت زشب چیست
اگر بیمار خود را خود طبیب است
شمار روز و شب این تاب وتب چیست
اگر هر سو کنی رو روسوی اوست
نهاد کعبه را فرض ادب چیست
اگر داند که جز کویش ندانیم
دلش برما نمیسوزد سبب چیست
بهشت عدن اگر بامزد بخشند
گناه بنده و غفران رب چیست
گر از حسن ازل این جلوه ها خاست
گناه لعبتان نوش لب چیست
دگرها نیز گفتند این سخنها
نه تنها من همیگویم غضب چیست
چه خوش فرمود هر کس بود و فرمود
از این به بر تن برهان سلب چیست
شمال از جانب بغداد خیزد
گناه مردم شط العرب چیست
ادیبا باچنین خوئی که اوراست
عجب نبود که خون ریزد عجب چیست
بدل راز تو را نتوان نهفتن
تو آهن بگسلی از هم قصب چیست

پیشهٔ ما

همچو فرهاد بود کوه کنی پیشهٔ ما
کوه ما سینهٔ ما ناخن ما تیشهٔ ما
شور شیرین ز بس آراست ره جلوه گری
همه فرهاد تراود ز رگ وریشهٔ ما
بهر یکجرعهٔ می منت ساقی نکشیم
اشك ما بادهٔ ما دیدهٔ ما شیشهٔ ما
عشق شیریست قوی پنجه ومیگوید فاش
هر که ازجان گذرد بگذرد از بیشهٔ ما

سرشت

سخره مکن بخیره کنشی را خود چاره چیست خوی سرشتی را
نبود نکو نکوهش زشت، آری بیچاره خود نخواسته زشتی را
پرده بهل زرو و ببر از دل یاد جمال حور بهشتی را
زآن چشم نیم‌مست خمارآگین بشکن بهای نرگس دشتی را
وز تاب آن دو سنبل خودرو نیز فر و صفای سنبل کشتی را

افسانهٔ گل

خدا مرا بفراق تو مبتلا نکند نصیب دشمن ما را نصیب ما نکند
من و ز کوی تو رفتن زهی خیال محال که دام زلف تو هرگز مرا رها نکند
خدایر از تو بر من عنایتی است بزرگ اگر فسون رقیب از منت جدا نکند
چگونه سرو چمن خوانمت که سرو چمن بسر کله نگذارد ببر قبا نکند
چگونه ماه فلك دانمت که ماه فلك بدست جام نگیرد ببزم جا نکند
ز آدمی بجهان نام نیك ماند و بس بمهر کوش که گیتی بکس وفا نکند
جفا بمن مکن ای پادشاه کشور حسن که کس به بندهٔ فرمان خود جفا نکند
که گوید این سخن باستان ز من بادوست که شاید اینهمه آزار آشنا نکند
من از جفات نترسم ولی از آن ترسم که عمر من بجفات اینقدر وفا نکند
چه داند آنکه شب ما چگونه میگذرد کسیکه دست در آن طرهٔ دوتا نکند
کجا ملامت فرهاد میتواند کرد کسیکه صحبت شیرینش اقتضا نکند
ز بلبل سحری پرس و بس فسانهٔ گل که مرغ شب هوس آفتاب را نکند
حبیب خواری من خواست بر مراد رقیب خدا مراد دل هر کسی روا نکند
ز جور دوست ننالم مگر بحضرت دوست غریق لطف خدا یاد ناخدا نکند
ادیب اینهمه دلگرم سوز آه مباش که سوز آه تو تأثیر در قضا نکند

عبرت

(محمدعلی مصاحبی)

۱۲۸۵ - ۱۳۶۰

آیات خداوند

چون نور که از مهرجداهست وجدانیست
عالم همه آیات خدا هست و خدا نیست

ما پرتو حقیم و نه اوئیم و هم اوئیم
چون نور که از مهرجداهست وجدا نیست

هرجا نگری جلوه گه شاهد غیبی است
اورا نتوان گفت کجا هست و کجا نیست

در آینه بینید اگر صورت خود را
آن‌صورت آئینه شما هست و شما نیست

این نیستی هست نما را بحقیقت
در دیدهٔ ما و تو بقاهست و بقا نیست

جان فلکی را چو رهید از تن خاکی
گویند گروهی که فنا هست و فنا نیست

هر حکم که او خواست براند بسر ما
ماراگرازآن حکم رضاهست ورضانیست

از جانب ما شکوه وجور از قبل دوست
گر نیك ببینیم خطا هست وخطا نیست

کو جرأت گفتن که خطا و کرم او
بر دشمن و بردوست‌چرا هست‌وچرا نیست

بی مهری و لطف از طرف یار بعبرت
ازچیست‌ندانم که چرا هست و چرا نیست

کعبه و دیر

صبا غباری از آن‌آستان بماآورد
برای مردمك دیده توتیا آورد

به بینوائی ما دید و کیمیای مراد
زخاك درگه میخانه بهرما آورد

چرا زدست دهم دامن دعای سحر
که دوست‌رابکنارمن‌این‌دعاآورد

هوای‌امن‌وسلامت‌زسر برفت‌آنروز
که عشق برسرما فتنه وبلا آورد

برفت جان‌ودل وعقل‌وهوش‌ودانش‌ودین
ببین که برسر ماعاشقی چهاآورد

کشید جذبهٔ عشقم ز کعبه رخت بدیر
ببین مرا بکجا برد و از کجا آورد
مرا نخواست اگر دوست رند وباده‌پرست
میان حلقهٔ دردی کشان چرا آورد
از آن زمیکده بیرون نمیروم که ببرد
کدورت از دل من باده وصفا آورد
دعای دولت پیرمغان وظیفهٔ ماست
که حق بنده نوازی نکو بجا آورد
بملک هر دو جهان عبرت التفاتش نیست
کسی که از دو جهان روی در خدا آورد

دانش
(تقی - ضیاء لشکر و مستشار اعظم)
۱۲۸۸ - ۱۳۶۸
هجری - قمری

ترانهٔ شامگاه

تنگ شد از شش جهت ساحت میدان من
بسته شد از چارسوی عرصهٔ جولان من
تا نشکافد زمین از سم خارا شکوف
میخ حوادث نشست برسم یکران من
بس بوغا چشم چرخ دید که مریخ او
بس بتضرع گرفت دامن خفتان من
حال بر نج اندراست دست من از آستین
نك بهراس اندر است پای ز دامان من
سر پی فرمان من داشته فرماندهان
نیست کنون دست من در پی‌فرمان من
زآنهمه سوداگری از پس هفتاد واند
غیر خرافات چند نیست بدکان من
از سطوات جلال بهر سران در سرای
پای نبود ار نبود رخصت دربان من
درد زهر سو بتافت پیکر من آنچنانك
دشمن من بر شتافت در پی درمان من
بال هما بر سرم سایه فکن بود و حال
جایگه جغد شد شمسهٔ ایوان من
خرمن فضل مرا اهل ادب خوشه چین
خوان کرم گستران ریزه خورخوان من
مهر خموشی نهاد بر دهن شاعران
تا بسخن لب گشاد طبع سخنران من
نی بطریق حلول نی بتناسخ ، بفضل
ناصر خسرو منم ری شده یمگان من
سطوت من پیل‌را رکن و قوائم شکست
نك پی موری دهد لرزه بر ارکان من
من بهنرذی فنون من ز کجا و جنون
سلسلهٔ زلف اوست سلسله جنبان من
صابی و عبدالحمید صاحب و ابن عمید
گسترم ارخوان فضل و افد ومهمان من

من متنبی بشعر، امت من شاعران
صحف سماوی من دفتر و دیوان من
بل بخداوندیم در سخن آئی مقر
نثر من و نظم من شاهد و برهان من
چرخ دلم راشکست راه من ازچاره بست
کرد چه جبران آن داد چه تاوان من
حلم من وبوقبیس گر که بمیزان نهند
حال دوکفه پدید ز آن وی وزآن من
بر گذرد از فلک کفهٔ میزان او
پشت زمین بشکند کفهٔ میزان من
گر بسخن آوری چرخ زبان داشتی
در صف مدحتگران بود ثناخوان من
چامهٔ من گوهری است ملك جهانش بها
کیست که از من خرد گوهر ارزان من
انوری عصر خویش شاعر قطران سخن
شاه جهان پهلوی سنجر و مملان من
برترم از شاعران من بسخن گستری
برهمه‌شاهان سراست‌شاه جهانبان من

ای .....

ای مرغ جهان بزیر پر کرده / سر از سر نه سپهر بر کرده
ای اخگر چرخ گرد اختر سای / پیوند بنصرت و ظفر کرده
همدوش درفش کاویان گشته / ده آك هزار بسی مقر کرده
وآن داور چاکر آفریدون را / بر مسند ملك مستقر کرده
ای افسر پر فروغ جمشیدی / آویزهٔ خود در و گهر کرده
گوهر ببهای ملك هفت اقلیم / آذین تن و طراز بر کرده
برتر ز سپهر جایگه جسته / جا بر سر شاه داد گر کرده
ای آخته یال مرکب خسرو / ای برق شتاب تیز تر کرده
همپویه بصرصر وزان گشته / کوه و درودشت پی سپر کرده
همتك بتکاور قضا رفته / همراهی موکب قدر کرده
در پهن فضای ساحت گیتی / زاندیشه ، گزار پیشتر کرده
ره را همه با صهیل[1] پیموده / پرواز بقله و کمر کرده
کوبیده چهار سم خارا کوب / زآن‌ماهی وگاو را خبر کرده
ای قبهٔ خرگه فرا رفته / جا بر سر قبهٔ قمر کرده
ای نوبتیان درگه عالی / گوش فلك ازخروش کر کرده
ای تیغ فروبرفته در مغفر / وز دامنهٔ زره گذر کرده
ای تیر ز خاوران گشوده پر / سر از دل باختر بدر کرده
ای نیزه کشان موکب منصور / بر نیزه سران خصم بر کرده
وز میوهٔ کلهٔ عدوی ملك / دشتی نی خشك بارور کرده
از نیروی بازوی شهنشاهی / بینمت دمی جهان دگر کرده
افریقیه را ز بن بر افکنده / خون همه کافران هدر کرده
انطاکیه را زده ز خون آتش / جان و تن خصم پر شرر کرده
بغداد گشوده ، ملك کوبیده / وز دجله و نیل کام تر کرده
آوازهٔ بر گشودن چین را / در ساحت ملك مشتهر کرده
وزخون عدو پرنگ[2] بران را / همرنگ پرند شوشتر کرده
ای اصل نهال عدل بنشانده / وآفاق ازآن پر از ثمر کرده
وی بیخ درخت ظلم بر کنده / وآسوده‌جهان زشوروشر کرده
مرتیر ترا اجل ز نزد خویش / زی خیل عدو پیامبر کرده

۱ ــ شیهه   ۲ ــ شمشیر

درمیان قابها

در سر سفره بسمت مرغ درازم
بیست نفر گر میانه فاصله باشد
زنگ کبابی بسی بگوش من آمد
رفتم و دیدم که زنگ قافله باشد
گه ز پی قلوه ام گهی ز پی دل
حسرتی لات به که یکدله باشد
سوری پرخور ز خوان فاتحه برخاست
گنده شکم چون زنی که حامله باشد
با نخچی کشمشم شریک باطفال
گرنه ز ترس معلم ولله باشد
صرفی عاطل ز صرف صرف نظر کن
ز آنکه همه گفته های باطله باشد
در همه آلات سفره چیست که وزنش
مفعل و مفعال یا که مفعله باشد
یك دوسه انگشت مزه چش بسر دیگ
گر بخورم کس نگویدم دله باشد
بخت بسورم نخواند دیشب وصد وای
امشبش ار با من این معامله باشد
لانهٔ مرغان ز بهر تخم بکاوم
گرچه بسقف آشیان چلچله باشد
لقمهٔ غیب آنچه در رسد بگلویم
منتظرم گر چه تیر حرمله باشد
حالت من در میان بره پلو ها
حالت گرگی بود که در گله باشد
در سر سبزی پلو بخفته به عرعر
همچو خری کو بسبزه ها یله باشد
قسمت همکاسه پاک خوردم و گفتم
دوست نباید ز دوست در گله باشد

زو همه قرقر زبنده پند که مخروش
مرد نباید که تنگ حوصله باشد
قافیه گر با گله گله شده کس را
با چو من استاد ، کی مجادله باشد
داند اگر این غزل رسد بفروغی
خسته دلی در قفای قافله باشد

سفره و سوری

از آش رشته است لبا لب تغارها
وز سوریان نشسته فرازش قطار ها
آن چمچه های برشده بردست سوریان
مانند بیلها بکف آبیار ها
آن مرغها نهفته بسرپوش قابها
چون کبکها که در شب تیره بغار ها
دوغ از قرابه بین بقدح گر ندیده ای
آن آبهای غلطان از آبشار ها
شیرین پلو معاینه گوئی که خسرویست
ورنه زچیست بر سر او آن نثار ها
آن سیخها بدست گروه کبابیان
مانند نیزه ها بکف نیزه دار ها
قانع بکنگریم و بکنگر بساختیم
چون اشتران بادیه با نوک خارها
خوشتر ز نقش روی برانی نکرده است
نقاش دهر ز آنهمه نقش و نگار ها
تا دود مطبخ همه کس بنگرم مدام
هستم چو مؤذنان بفراز منار ها
از بس که نقل ومزهٔ میخوارگان خورم
بی مزه می خورند همه میگسار ها
در مطبخ عزا و عروسی هر کسی
یکتن منم ز جمله مشیر و مشار ها

چون بار هندوانه به بینم بر اشتران
خخ میکنم که بگسلد از هم مهار ها
اندرخیال آن که چو بگسسته شد مهار
باشد که هندوانه ای افتد ز بار ها
ناخوانده چون ببزم کسان پای می نهم
سر را بزیر دارم چون شرمسار ها
خواهم کسم نداند و غافل که هر کسی
بر سفرهٔ هزار کسم دیده بار ها
سوزی نه خودمنم که در این شهر چون منند
نه یک نه ده نه صد نه دوصد بل هزارها
این بر روایتی است که بو نصر گفته است
از کوهسار ها که سترد آن نگار ها

ته چینی

بره را قصاب چون قیمت فزود — کس ز ته چینی نکرده هیچ یاد
سالها رفته که ناپیداست او — جان فدای آنکه ناپیداست باد

عروسی شغال

بمهمانی دشمن آنکس رود — که خود با اجل دیده بوسی کند
بدعوت نیایند مرغان ده — شغال ار بخواهد عروسی کند

مرغ همسایه

نعمتم گرچه هست گوناگون — بازچشمم بسفره ها باز است
طعمه کزخوان دیگران باشد — بهر آن مرغ دل بپرواز است
گفته اند ازقدیم و در مثل است — مرغ همسایه در نظر قاز است

ایرج

(جلال‌الممالک)

۱۳۴۴-۱۲۹۱

هجری قمری

وسوسه

دیدم و گفتم نادیـده‌اش انگار کنم
دل سودا زده نگذاشت که این کار کنم
غیر معقول بود منکر محسوس شدن
من ازاین یاوه سرائی ها بسیار کنم
با پسر مشدی ای افتاده سرو کار مرا
که بنتوانم ازاو ترک سروکار کنـم
تا مگر روزی از خانه ببازار آیـد
صبح تا اول شب خانه ببـازار کنم
بینم از دور و مرا رعشه باندام افتد
تکیه از سستی اعصاب بدیوار کنـم
اندرآن حال گرانگشت‌مرا قطع کنند
خبرم نیست که آخی زدل زار کنـم
ورسگ هار بمن حمله کند درآنحال
قدرتم نی که هزیمت زسگ هار کنم
ور ذنوبم همه بخشند بیك استغفار
نیست قدرت بزبانم که ستغفار کنـم
کشف اسرار مرا خواهد اگرغمازی
بی گمان پیشش کشف همه اسرار کنم
الغرض سخت گرفتارم و می نتوانـم
تاش برخویش کم وبیش گرفتار کنم
نه‌بود شاعر وشاعر طلب وشعرشناس
که سرش گرم ودلش‌شاد باشعار کنم
نه منجم که نهم شرم و حیارا بکنار
پیش‌خورشید رخش صحبت اقمار کنم
کیمیا گــر نبود کــز پی مشغولی او
صحبت ازشمس وقمر ثابت وسیار کنم
مشدی‌وقلدروغداراست‌این‌تازه‌حریف
من چه بامشدی وباقلدر و غدار کنم

اینقدر هست که گاهی روم ازدنبالش
سیر نظاره برآن قامت ورفتار کنم

گویم آهسته که قربان تو گردد جانم
تا بگوید که چه میگفتی انکار کنم

گر برآشوبد و کوبد لگدی برشکمم
چکنم درد دل خود بکه اظهار کنم

ورزند سیلی و از سر کلهم پرت کند
زهره دربازم وزهراب بشلوار کنم

شرح این واقعه را گر بجراید ببرند
شهره خود را بسفه درهمه اقطار کنم

گر رئیس‌الوزرا بشنود این قصهٔ من
بعد با او بچه رو باید دیدار کنم

ور یکی از وزرا بیند و لبخند زند
این‌تعنت بچه سان برخود هموار کنم؟

مرمرامنصب وادراراست ازدولت من
بایدم قطع ید ازمنصب وادرار کنم

من ازابناءملوکم، نتوانم که سلوک
با پسر مشدی ولگرد ولنگار کنم

حضرت والا گویند و نویسند مرا
حفظ این مرتبه را باید بسیار کنم

مرمرا اهل ادب ز اهل ادب میدانند
خویش رادرنظر اهل ادب خوار کنم

نسب ازدودهٔ قاجار برم ، می باید
فکر خوشروئی ازدودهٔ قاجار کنم

پسر شاه سزاوار من وعشق من است
نه سزاوار بود ترک سزاوار کنم

خانهٔ او را تا خانهٔ من راه بسی است
فکر همسایهٔ دیوار بدیوار کنم

من که اهل قلم‌ودفترونردم زچه روی
آشتی با پسری مشدی و بیعار کنم

او همه رامش در خانهٔ خمار کند
من چسان رامش درخانهٔ خمار کنم
روی سکوی فلان کافه خورم با اوچای
در دکان چلوئی با او ناهار کنم
لاس با زنها در کوچه و بازار زنم
نقل خود نقل سر کوچه و بازار کنم
دم هر معرکه ای رحل اقامت فکنم
سیر قوچ و کرک* و خرس و بز و مار کنم
چپق و کیسه نهم جیب و چپق کش گردم
ترک این عادت دیرینه بسیگار کنم
گرچه در پنج زبان افصح ناسم دانند(!)
«بعلی من کرتم» شیوهٔ گفتار کنم
نشده پشت لبش سبز بدان جفت سبیل
گویم و در قسم کذب خود اصرار کنم
آبرو را بگذارم سر این پارهٔ دل
بهر لختی جگرک سفره قلمکار کنم
عاشقی کار سری نیست که سامان خواهد
من سر و سامان چون درسر این کار کنم؟
باچنین مشدی آمیزش من عار منست
من همه دعوی النار ولاالعار کنم
عاشق بچهٔ مردم شدن اصلا چه ضرور
من چرا بی سببی خود را آزار کنم
چشم او باشد اگر نرگس شهلا گو باش
من ز تیمار چرا خودرا بیمار کنم
او اگر دارد موی سیه و روی سپید
من چرا روزخود ازغصه شب تار کنم
این همه روده درازی شد و شاه اندازی
بایدم فکر پسر مشدی طرار کنم
عشق شیر یست قوی پنجه و خو نخوار و خطاست
پنجه با شیر قوی پنجه و خو نخوار کنم

* کرک بروزن نمک مرغی است که آنرا «بدبده» میگویند .

کار دشوار بود لیک مرامی باید
حیلتی از پی آسانی دشوار کنم
گر گشاید گره از کار بجادوئی و سحر
سالها خدمت جادوگر و سحار کنم
او نه یاریست کز او صرف نظر بتوان کرد
من نه آن مار که بیم از سخط غار کنم
خواهم ار کار بگردد بمراد دل من
بمراد دل او باید رفتار کنم
مشدی من خر کی دارد رهوار و مراست
که روم فکر خری مشدی و رهوار کنم
از برای خرم از مخمل و قالی فی الفور
توشک و پالان آماده و طیار کنم
از سپید و سیه و زرد و بنفش و قرمز
بگل و گردن او مهرهٔ بسیار کنم
دم و یالش را از بهر قشنگی دو سه بار
بحنا گیرم و گلناری گلنار کنم
عصرها باید تغییر دهم شکل لباس
خویش را همزی با آن بت عیار کنم
کله پوست نهم کلهٔ سر مشدی وار
از قصب شال و ز ابریشم دستار کنم
ملکی پوشم از آن ملکی های صحیح
پیش مشدی ها خودرا پرو پادار کنم
گیرم از مرجان تسبیح درازی در دست
بند و منگوله ز ابریشم زرتار کنم
یک عبای نو بوشهری اعلی بر دوش
آستر تافته با مخمل گلدار کنم
کیسه را پر کنم از اشرفی و امپریال
جای زر خاک بدامان طلبکار کنم
چو رود یار همه عصر سوی قصر ملک
منهم البته همه عصر همین کار کنم

روم آنجا ، ولی ازراه نه از بیراهه
کار را باید پوشیده ز انظار کنم

چون رسیدم خرخود پیش خراو بندم
خود بتقریبی جا در بر آن یار کنم

روز اول طرف او نکنم هیچ نگاه
من همه کار باسلوب و بهنجار کنم

پا بروی پا انداخته با صوت جلی
قهوه چی را بیر خویشتن احضار کنم

شربت و بستنی وقهوه وچائی خواهم
گرچه بی‌میل بدم خواهش هرچار کنم

وقت برخاستن‌ازجیب کشم کیسه برون
هرچه‌اندرته کیسه است نگونسار کنم

اشرفی ها را بر دیدهٔ او بشمارم
بعد یک مبلغ برقهوه چی ایثار کنم

من نپرسم که‌چه‌دادی وچه‌قیمت خواهی
جای صرف دو درم بذل دودینار کنم

خر بزیر آرم و بنشینم و آیم سوی شهر
یک دو روز این عمل خودرا تکرار کنم

تا پسر مشدی مسا بر سر گفتار آید
طرح [illegible] چون مردم مکار کنم

روزی افسار الاغم را بنده بدرخت
گر [illegible] سپهدار کنم

خرمن بر کشد افسار و [illegible]
[illegible] بیدار کنم

دو خر افتند بهم بنده میانجی گردم
[illegible] کنم

خرخودرا الکی جفتزنم [illegible]
[illegible] کنم

عاقبت کار چو تنها نرود [illegible]
[illegible] کنم

*«نازش» بجای «ناز» آمده‌ودرست نیست [illegible]

بهمین شیوه میان‌خود و آن خوب پسر
پایهٔ صحبت و الفت را ستوار کنم
گر بپرسد زمن آن‌شوخ که‌این‌خرخر کیست
پیشکش گویم ودر بردنش اصرار کنم
بعداز آن‌چای چوآرند نهم خدمت او
عرض خدمت را شایسته وسرشار کنم
پشت چائی چپقی چند بنافش بندم
هم درآن لحظه منش واقف اسرار کنم
کم‌کم این‌دوستی‌از قصر کشد تاخانه
خانه را از رخ او غیرت فرخار کنم
ازقضا گر خراولنگ شد وبارش ماند
خربدوبخشم تا بارش را بار کنم

مادر

گویند مرا چو زاد مادر
پستان بدهن گرفتن آموخت
شبها بر گاهوارهٔ من
بیدار نشست وخفتن آموخت
دستم بگرفت و پا بپا برد
تا شیوهٔ راه رفتن آموخت
لبخند نهاد بر لب من
برغنچهٔ گل شکفتن آموخت
یک‌حرف‌ودوحرف‌برزبانم
الفاظ نهاد و گفتن آموخت
پس هستی‌من زهستی اوست
تاهستم وهست‌دارمش‌دوست

پیک عزرائیل

فرمانروای شرق که عمرش دراز باد
میخواست زحمت من درویش کم کند
از پیری و پیادگی و راه های دور
فرسوده دید وخواست که آسوده ام کند
اسبی کرم نمود که از رم بخاطرم
اندوه روی انده ، غم روی غم کند
اسبی کرم نمود که چون گردمش سوار
صد رم بجای یک رم درهر قدم کند
اسبیکه هر که خواست سوارش شود نخست
باید قلم گرفته وصایا رقم کند
گر فی المثل بدیدن احباب می رود
اول وداع با همه اهل و خدم کند
گر گاه گاه اسب کسان میکنند رم
این اسب رم قدم بقدم دمبدم کند
باشد درم عزیز ولیکن سوار او
چون لفظ رم دراوست هراس ازدرم کند
گوئی که جن نموده درانداِم او حلول
بیچاره از قیافهٔ خود نیز رم کند
بر تخته سنگی ار گذرد درکنار راه
باد افتدش به بینی و لبها ورم کند
سازد دو گوش تیزودوچشم آورد برقص
هی ازدماغ و سینه برون باد ودم کند
گوید مگر که سنگ پلنگی است تیزچنگ
کش پنجه بی درنگ فرو درشکم کند
یک پا رود به پیش ودو پا میرود به پس
یکذرع راه را دو سه نوبت قدم کند
ورهی کنی بخشم دودست ودو پای خویش
این را ستون نماید و آنرا علم کند
گوئیکه شکوه میکنند ازمن بکردگار
کاین بد سوار برمن بدزین ستم کند

رقاص وار چرخ زند بر سر دو پای
گاهی بغل بدزدد و گه شانه خم کند
وز ضربتش زنی که نهد دست برزمین
فوراً بنا بجفت و لگد پشت هم کند
گر فی‌المثل چنار کلانی بدشت بود
با ساق وزین* چنار کلان را قلم کند
از بس عنان او را باید کشید سخت
چشم سوار را ز تعب پر ز نم کند
از سرکشی عروق براندام راکبش
سخت وسطبر وسرخ چوشاخ بقم[1] کند
ناگفته نگذریم که این اسب خوش‌خصال
تنها نه گاه گیر بود سرفه هم کند
در روی زین برقص در آرد سوار را
زآن سرفه های سخت که باز یرو بم کند
روزی دو تخم‌مرغ کنم در گلوی او
تا سینه ملتحم[2] شود و سرفه کم کند
گویند فلفلش بگذارم بزیر دم
گر آرزو کنم که دم خود علم کند



هرچند با سوابق خدمت ازاین حقیر
ممدوح نیست دادهٔ ممدوح ذم کند
عاقل کسی بود که باو هرچه میدهند
لا و نعم نگوید و شکر نعم کند
لیکن مرا چه چاره که‌این اسب گاه گیر
ترسم روانه ام بدیار عدم کند
من فکر خویش نیستم، اندیشه زآن کنم
کاوخواجه را بکشتن من متهم کند

* باید «سم» باشد؛ هم بمناسبت کلمهٔ «ساق» وهم‌ازجهت معنی. دکتر حمیدی
۱ــ بقم چوبی است قرمز که ازآن رنگ سرخ میگیرند.
۲ــ التحام ـ جوش خوردن زخم والتیام پذیرفتن آن.

سم است بر وجود من این اسب وزودتر
باید خدایگـان اجـل دفع سم کند
یا اسب را بگیـرد و بخشد بدیگری
آنکه یکی که رم ننماید کرم کند
یا گر عطیه باز نگیرد خدایگان
یك اسب خاصه نیز باین اسب ضم کند

شراب

ابلیس شبی رفت ببـالین جـوانی
آراسته بـا شـکل مهیبی سروبر را
گفتا که منم مرگ واگرخواهی زنهار
باید بگزینی تو یکی زین‌سه خطررا
یا آن پدر پیر خـودت را بکشی زار
یا بشکنی از خواهرخود سینه وسررا
یا خود زمی ناب بنوشی دو سه ساغر
تـا آنکه بپوشم زهلاک تـو نظر را
لرزیدازاین بیم جوان برخودوجاداشت
کز مرگ فتد لـرزه بتن ضیغم نر را
گفتا نکنم با پدر وخـواهرم این کار
لیکن بمی از خویش کنم دفع ضرررا
جامی دو سه می خورد، چو شدخیره زمستی
هم خواهرخود رازد وهم کشت پدررا
ایکاش شود خشک بن تاک وخداوند
زیـن مایهٔ شرحفظ کند نوع بشر را

شب جمعه

رفیق اهل وسرا امن و باده نوشین بود
اگر بهشت شنیدی بساط دوشین بود
چه حال خوب و شب جمعهٔ خوشی دیدیم
چه بودی ارشب هر جمعه حال ما این بود
عجب شبی که با حیا گذشت و پندارم
که چشم چرخ در آنشب بخواب سنگین بود
جهان بدیدهٔ من ناپسند میآمد
ولی در آنشب دیدم که دیده بدبین بود
لوازمات طرب، موجبات آسایش
ز لطف حاجی امین جمله تحت تأمین بود
تمام حرف وفا درلب و صفا در چشم
نه درسری هوسی بد نه در دلی کین بود
نه از «میلیسپو» آنجا سخن نه از «نرمال»
نه ذکر آنقره نی صحبت فلسطین بود
انار و سیب و به و پرتقال و نارنگی
کباب برهٔ خوب و شراب قزوین بود
عرق بجد کمال، آب جو بحد نصاب
گل و بنفشه فزونتر ز حد تخمین بود
معاشران همه خوشروی و مهربان بودند
یکی نبود که بد خوی و زشت آئین بود
جلال و حاجی زکی خان واعظم السلطان
ادیب سلطنه و فتح بود و فرزین بود
بس است آنچه شنیدی تو یا بگویم باز
بتول بود و قمر بود و ماه و پروین بود
نگارخانهٔ چین بود و بار نامهٔ هند
هزار چندان بود و هزار چندین بود
بتول چارقدی بر سرش ز منسوجی
که نسج آن غرض ازکارگاه تکوین بود

بگرد عارضش از زیر چارقد بیرون
دو قسمت متساوی ز موی مشکین بود
سفید روی و براطراف آن دو موی سیاه
بنفشه بود که اندر کنار نسرین بود
نداده بود بخود هیچگونه آرایش
که بکر بود و منزه ز قید تزیین بود
دلم تپید چو بر چشم او گشودم چشم
چو صعوه‌ای که گرفتار چنگ شاهین بود
قمر مگو که یکی از ودایع حق بود
قمر مگو که یکی از بدایع چین بود
از آن لطافت و آن پودر و پارفوم و توالت
شبیه مادموازل های برن و برلین بود
مثال خوشهٔ خرما فراز نخل بلند
نموده جمع بسر گیسوان زرین بود
نه شانه بود که آن گیسوان بهم میدوخت
کلید محبس دلهای مستمندین* بود
مرا بمهر ببوسید و من خجل گشتم
که پیر بودم و رخسار من پر ازچین بود
دلم جوان شد و طبعم روان از آن بوسه
مگر بلعل وی آب حیات تضمین بود
بتول شور بمجلس فکند با ویلن
قمر مطابق او درغنای شیرین بود
بیک تغنی او در نشاط می آمد
اگر چه قلب پدر مرده طفل مسکین بود
زیک ترنم او شادمان شدی گر چند
طلاق دیده زن ناگرفته کابین بود
روان جامعه از این دوزن صفا میبافت
اگر چه بررخشان آن نقاب چرکین بود
کشید کار در آخر بتعزیت خوانی
که باده نوشان سرمست و باده نوشین بود

* کلمهٔ «مستمند» فارسی است وجمع آن بدین شکل غلط است. دکتر حمیدی

چه گویمت که چه میکرد اعظم السلطان
حقیقةً یکی از جملهٔ ملاعین بود
جناب فرزین که راست رفت و گاهی چپ
همیشه این حرکت از خواص فرزین بود
چو نیمی از شب بگذشت سفره آوردند
که اندر آن خورش قیمه بود و ته چین بود
شکم پرست کند التفات بر مأکول
بخاصه کز سر شب بار معده سنگین بود
ادیب و فرزین بعد از دو ثلث شب رفتند
کسی که ماند بجا فتح و آن خواتین بود *
بیاد خلق خوش میزبان و مهمانان
دواج و بالین بر من عبیر آگین بود
خلاصه بر من مهجور، راست میخواهی
شبی که در همهٔ عمر خوش گذشت این بود
بیادگار شب جمعه گفتم این اشعار
که همچو بزم سزاوار شرح چونین بود
گمان نبود که دیگر شبی چنین بینم
که عمر من بحدود ثلاث وخمسین بود

قوی و ضعیف

قصه شنیدم که بو العلا بهمه عمر
لحم نخورد و ذوات لحم نیازرد
در مرض موت با اشارهٔ دستور
خادم او جوجه با بمحضر او برد
خواجه چو آن طیر کشته یافت برابر
اشک تحسر زهر دو دیده بیفشرد
گفت بطیر از چه شیر شرزه نگشتی
تا نتواند کست بخون کشد و خورد
مرگ برای ضعیف امر طبیعی است
هر قوی اول ضعیف گشت و سپس مرد

* فعل «بود» رابجای «بودند» آورده وغلط است . دکتر حمیدی

شام دلگیر

باز روز آمد بپایان شام دلگیر است و من
تا سحر سودای آن زلف چو زنجیر است و من
دیگران سرمست در آغوش جانان خفته اند
آنکه بیدار است هر شب مرغ شبگیر است و من
گفته بودم زودتر در راه عشقت جان دهم
بعد از این تا زنده باشم عذر تأخیر است و من
از در شاهان عالم لذتی حاصل نشد
بعد از این در کنج عزلت خدمت پیر است و من
با چنین رعنا غزالی خدعه‌ساز و عشوه‌باز
پنجه اندر پنجه کردن قدرت شیر است و من
هر گرفتاری کند تدبیر استخلاص خویش
تا گرفتارش شوم پیوسته تدبیر است و من
منعم از کوشش مکن ناصح که آخر میرسم
یا بجانان یا بجان میدان تقدیر است و من
تا نویسم شمه ای از شرح درد اشتیاق
از سر شب تا سحر اسباب تحریر است و من
شاه میخواهم که گوید بر رخ اعدای ملك
قطع و فصل این دعاوی کار شمشیر است و من
در نظام امر کشور، در رواج خط عشق
آنکه بتواند سرافرازی کند میر است و من
پیش ارباب هنر در یک دو بیت این غزل
قافیه گر شایگان شد عذر تقصیر است و من

دزد نگرفته

هر کس ز خزانه برد چیزی گفتند مبر که این گناه است
تعقیب نموده و گرفتند دزد نگرفته پادشاه است

بهارف

اگر خواهی که کارت کار باشد همیشه دیگ بختت بار باشد
دوذرعی مولوی را گنده تر کن خودت را روضه خوانی معتبر کن
چو ذوقت خوب و آوازت ستوده است سوادت هم اگر کم بود بوده است
عموم روضه خوانها بی سوادند ترا این موهبت تنها ندادند
مسائل کن بر از زاد المعادا فراهم کن برای خویش زادا
بدان از بر بحار و جوهری را نژاد جن و فامیل پری را
احادیث مزخرف جعل میکن خران گریه خر را نعل میکن؟



ندانم در کجا این قصه دیدم و یا از قصه پردازی شنیدم
که دو روبه یکی ماده یکی نر بهم بودند عمری یار و همسر
ملك با خیل تازان شد بنخجیر کشید ندآن دو روبه را بزنجیر
چو پیدا گشت آغاز جدائی عیان شد روز ختم آشنائی
یکی مویه کنان باجفت خود گفت که دیگر در کجا خواهیم شد جفت؟
جوابش دادآن یکتا ز سر سوز همانا در دکان پوستین دوز!



خدایا تا بکی ساکت نشینم من اینها جمله از چشم تو بینم
همه ذرات عالم منتر تست تمام حقه ها زیر سر تست
چرا پا توی کفش ما گذاری چرا دست از سر ما بر نداری
بدست تست وسع و تنگدستی تو عزت بخشی و ذلت فرستی
تو این آخوند و ملا آفریدی تو توی چرت ما مردم دویدی
خداوندا مگر بیکار بودی که خلق مار در بستان نمودی؟!
چرا هرجا که دأبی زشت دیدی برای ما مسلمانان گزیدی؟
میان مسیو و آقا چه فرقست که او در ساحل این در دجله غرقست
بشرع احمدی پیرایه؟ بس نیست زمان رفتن این خاروخس نیست؟
بیا از گردن ما زنگ واکن ز زیر بار خر ملا رها کن

کارگر

شنیدم کار فرمائی نظر کرد
ز روی کبر و نخوت کارگر را
بگفت ای گنجور این نخوت از چیست
چو مزد رنج بخشی رنجبر را
من از آن رنجبر گشتم که دیگر
نبینم روی کبر گنجور را
تو از من زور خواهی ، من ز تو زر
چه منت داشت باید یکدگر را
تو صرف من نمائی بدرهٔ سیم
منت تاب روان ، نور بصر را
منم فرزند این خورشید پر نور
چو گل بالای سر دارم پدر را
مدامش چشم روشن باز باشد
که بیند زور و بازوی پسر را
زنی یک بیل اگرچون من در این خاک
بگیری با دو دست خود کمر را
نهال سعی بنشانم در این باغ
که بی منت از آن چینم ثمر را
ز من زور و ز تو زر ، این بآن در
کجا باقیست جا عجب و بطر را
نخواهم چون شراب کس بخواری
خورم با کام دل خون جگر را
فشانم از جبین گوهر در این خاک
ستانم از تو پاداش هنر را
نه باقی دارد این دفتر نه فاضل
گهر دادی و پس دادم گهر را
بکس چون رایگان چیزی نبخشند
چه کبر است این خداوندان زر را؟
چرا بر یکدگر منت گذارند
چو محتاجند مردم یکدگر را ؟!

فراموش مکن

خسروا گرچه فراموشی در طبع تو نیست
این سخن های دلاویز فراموش مکن
نصب یک حاکم عادل را باسرعت تام
بنگهداری تبریز فراموش مکن
حالت فارس که گردیده ز تأسیس پلیس
آتش فتنه در آن تیز، فراموش مکن
امر قزاق که چون امر پلیس است بود
عاقبت مفسدت آمیز فراموش مکن
اسم این هردو برافکن ز جنوب وزشمال
ز آخر کار بپرهیز ، فراموش مکن
کار نان را که بود فرض وسزد لازمتر
از همه کارو همه چیز، فراموش مکن
نالهٔ بیوه زنان را ز پی نان یاد آر
آه پیران سحر خیز فراموش مکن
دفع این جمع که بر رشوه خوری مشغولند
هریکی درسر یک میز فراموش مکن
گر رئیس الوزرا خواهی و آسایش ملک
مخبرالسلطنه را نیز فراموش مکن

تصویر زن

بر سر در کاروان سرائی — تصویر زنی بگچ کشیدند
ارباب عمائم این خبر را — از مخبر صادقی شنیدند
گفتند که وا شریعتا ! خلق — روی زن بی نقاب دیدند
آسیمه سر از درون مسجد — تا سر در آن سرا دویدند
ایمان و امان بسرعت برق — میرفت که مؤمنین رسیدند
این آب آورد و آن یکی خاک — یک پیچه ز گل براو بریدند
ناموس بباد رفته ای را — با یک دو سه مشت گل خریدند
چون شرع نبی از این خطر جست — رفتند و بخانه آرمیدند
غفلت شده بود و خلق وحشی — چون شیر درنده می جهیدند
بی پیچه زن گشاده رو را — پا چین عفاف میدریدند
لبهای قشنگ خوشگلش را — مانند نبات می مکیدند
بالجمله تمام مردم شهر — در بحر گناه می تپیدند
درهای بهشت بسته میشد — مردم همه میجهنمیدند
می گشت قیامت آشکارا — یک بار بصور می دمیدند
این است که پیش خالق و خلق — طلاب علوم رو سفیدند !
با این علما هنوز مردم — از رونق ملك نا امیدند!

عزم سفر

اکنون که هوای ری بسر دارم و بس — ملبوس همین پوست ببر دارم و بس
زاسباب سفر که جمله مردم دارند — من بنده همین عزم سفر دارم و بس

تعبیر خواب

خواب دیدم که خدا بال و پری داده مرا
در هوا قوت سیر و سفری داده مرا
همچو شاهین بهوا جلوه کنان میگذرم
تیز رو بالی و تازنده پری داده مرا
هر کجا قصد کنم میرسم آنجا فی‌الفور
گوئی از برق طبیعت اثری داده مرا
همه با چشم تحیر نگرانند بمن
بال و پر زیب و فر معتبری داده مرا
آنچنان بود که پنداشتم ازاین پر و بال
آسمان سلطنت مختصری داده مرا
جستم ازخواب‌دراندیشه که‌تعبیرش چیست
از چه حق قوهٔ فوق البشری داده مرا
من که درهیچ زمین تخم نیفشاندم بار
تا تصور کنم امسال بری داده مرا
غرس اشجار در انهار نکردم زین پیش
تا کنم فرض که اینك ثمری داده مرا
ده ندارم که بگویم بفزود آب قنات
زن ندارم که بگویم‌پسری داده مرا
مادرم زنده نباشد که بگویم شو کرد
باز حق در سر پیری پدری داده مرا
بندگی هیچ نکردم بخدا تا گویم
که بپاداش خدا گنج زری داده مرا
عاقبت دانش من راه بتعبیر نبرد
گرچه در هر فن ایزد گهری داده مرا
صبح دیدم که بسورانم و فرمانفرمای
اسب با تربیت با هنری داده مرا
والی مشرق کز خدمت اوبار خدای
طبع از دریا زاینده تری داده مرا

محبت مادر

پسر رو قدر مادر دان که دایم — کشد رنج پسر بیچاره مادر
برو بیش از پدر خواهش که خواهد — ترا بیش از پدر بیچاره مادر
نگهداری کند نه ماه و نه روز — ترا چون جان ببر بیچاره مادر
از این پهلو بآن پهلو نغلطد — شب از بیم خطر بیچاره مادر
بوقت زادن تو مرگ خود را — بگیرد در نظر بیچاره مادر
بشوید کهنه و آراید او را — چو کمتر کار گر بیچاره مادر
تموز ودی ترا ساعت بساعت — نماید خشک وتر بیچاره مادر
اگر یک عطسه آید از دماغت — پرد هوشش ز سر بیچاره مادر
اگر یك سرفهٔ بیجا نمائی — خورد خون جگر بیچاره مادر
برای اینکه شب راحت بخوابی — نخوابد تا سحر بیچاره مادر
دو سال از گریهٔ روز و شب تو — نداند خواب و خور بیچاره مادر
چو دندان آوری، رنجور گردی — کشد رنج دگر بیچاره مادر
سپس چون پا گرفته تا نیفتی — خورد غم بیشتر بیچاره مادر
تو تا یک مختصر جانی بگیری — کند جان مختصر بیچاره مادر
بمکتب چون روی تا باز گردی — بود چشمش بدر بیچاره مادر
اگر یک ربع ساعت دیر آئی — شود از خود بدر بیچاره مادر
نبیند هیچکس زحمت بدنیا — ز مادر بیشتر بیچاره مادر
تمام حاصلش از زحمت این است — که دارد یک پسر بیچاره مادر

آرامگاه ابدی ایرج

ای نکویان که در این دنیائید — یا ازاین بعد بدنیا آئید
اینکه خفته است دراین خاک منم — ایرجم ، ایرج شیرین سخنم
مدفن عشق جهان است اینجا — یک جهان عشق نهان است اینجا
عاشقی بوده بدنیا فن من — مدفن عشق بود مدفن من
آنچه از مال جهان هستی بود — صرف عیش و طرب ومستی بود
هر که راروی خوش وخوی نکوست — مرده و زندهٔ من عاشق اوست
من همانم که در ایام حیات — بی شما صرف نکردم اوقات
بعد چون رخت ز دنیا بستم — باز در راه شما بنشستم
گرچه امروز بخاکم مأواست — چشم من باز بدنبال شماست
بنشینید بر این خاک دمی — بگذارید بخاکم قدمی
گاهی از من بسخن یاد کنید — در دل خاک دلم شاد کنید

وثوق‌الدوله

(حسن وثوق)

۱۲۹۴ - ۱۳۶۹

هجری - قمری

حسرت ها و آرزو ها

بگذشت در حیرت مرا بس ماه ها و سالها
چون است حال ار بگذرد دایم بدین منوالها
ایام بر من چیره شد، چشم جهان بین خیره شد
وین آب صافی تیره شد بس ماند در گودالها
دل پر اسف از ماضیم وز حال بس ناراضیم
تا خود چه راند قاضیم تقدیر استقبالها (!)
نقش جبین در هم شده ، فرجوانی کم شده
شمشاد قامت خم شده، گشته الف ها دال ها
گوئی که صبح و اپسین رخ کرد و منشق[۱] شد زمین
وین برقهای قهر و کین برجست از آن زلزالها[۲]
مقلوب شد هر خاصیت برگشت هر خلق و صفت
مانند تغییر لغت از فرط استعمالها
هم منفصم[۳] شد وصلها، هم منهدم شد اصلها
هم منقلب شد فصلها هم مضطرب شد حالها
شب کرد ظلمت گستری و آن چشم شبکور از خری
نشناخت نور مشتری از شعلهٔ جوالها[٤]
چون ریشه بندد خوی بد بهتر نگردد خود بخود
سخت است دفع این رمد[۵] بی نشتر کحالها
روزی بر آید دست حق چون قرص خورشید از شفق
بی ترس و بیم از طعن و دق آسان کند اشکالها
این نالهٔ شبگیرها ، برنده چون شمشیر ها
هم بگسلد زنجیر ها ،هم بشکند اغلال[٦] ها
از خون این غدار ها وز خاک این بدکارها
جاری کند انها رها بر پا کند اتلالها
دعوی اینان کی خرد عاقل ببازار خرد
خود چیست مقدار زبد[۷] سنجی چو در مکیالها[۸]

---

۱ - منشق دو پاره ۲ - بکسر اول لرزانیدن و جنبانیدن ۳ - شکسته و گسیخته
٤ - جواله چیزیکه بسیار گردنده باشد و شعلهٔ جواله ممکن است که مقصود شعلهٔ سیارات یا شعلهٔ آتشگردان باشد ۵ - رمد یکی از امراض چشم است ٦ - اغلال جمع غل طوقهای آهنی -
۷ - زبد بفتح اول و دوم کف آب و شیر وغیره - ۸ - مکیال بکسر اول پیمانه

باور مکن در سیرها از شر مطلق خیر ها
زین قائم بالغیرها دعوی استقلالها
دارند کذب و افتری سرمایهٔ سودا گری
هم بایع و هم مشتری مغبون این‌دلالها
علم است نزد برتران لا اعلم پیغمبران (!)
جهل است علم این خران چون‌دعوی رمالها
برجای ماند ازفیض رب خورشید را نورلهب
باقی نماند از ذوذنب نه جرم و نه دنبال ها
الحان موسیقی‌مخوان بیهوده در گوش کران
شیوائی نطق و بیان هرگز مجوی از لالها
این ابلهان و گولها مشتی ددان و غولها
در فعل چون مفعولها در قول چون قوالها
بردیگران تسخرزنان‌خودعیب‌خودپنهان کنان
باخاک وخاشاک آکنان‌چون گربگان پیخالها[1]
نزد طبیب‌آن بلعجب پوشیده دارد رنج تب
غافل که وی در کنج لب میبینندش تبخالها
گاهی‌زغم پژمردگان‌داروی غفلت‌خوردگان
بی جنبشی چون مردگان در پنجهٔ غسالها
گه تند خوی وفتنه جویاوه درای وهرزه گو
اهریمنان زشت خو در آدمی تمثالها
گفتا نعامه[2] چون برم باری که جنس طایرم
بار دگر گفت اشترم چون گسترانم بالها
نه‌عاطفت درکویشان نه مردمی در خویشان
رفت‌آبروی از رویشان چون‌آب ازغربالها
یك فرقه ازلایشعری تهمت زنان بردیگری
چون اعتزالی و اشعری سر گرم استدلالها
نامردمی آئینشان، کفر و دنائت دینشان
انیاب زهر آگینشان چون خنجر قتالها

۱ — پیخال - فضلهٔ پرندگان وحیوانات ۲ — نعامه شترمرغ

کو عزلتی راحت رسان دور از محیط این خسان
تا وارهد گوش و زبان زین قیلها و قالها
کو مهدی بی ضنتی [1] کآرد بجانم رحمتی
برهاندم بی منتی از چنگ این دجالها
کو ارشمیدس کز میان برخیزد و بندد میان
برگیرد این بار گران از پشت این حمالها
بر عقل گردد متکی اهرم کند حس ذکی
چیره شود از زیرکی بر جر این اثقالها
تا چند در این کشمکش چون مرغ بسمل در طپش
گاه صعود است و پرش زی کشور آمالها
رخت از محیط مردگان بندم بشهر زندگان
چون اختران تابندگان چون گوهران سیالها
هر صبحدم در کویشان بندم نظر بر رویشان
کز مطلع ابرویشان مسعود گردد فالها
صبر است داروی این فلج، کالصبر مفتاح الفرج
زآن روی من لج [2] و لج گفتند در امثالها

۱ - ضنت - بکسر اول بخل و بخیلی ۲ - لجاجت بفتح اول و لجاج بفتح اول مبالغه و ستیزه کاری کردن - و لوج بضم اول و دوم در آمدن چیزی بچیزی و داخل شدن . مفهوم شعر : «عاقبت جوینده یابنده بود» و «گفت پیغمبر که گر کوبی دری عاقبت زآن در برون آید سری» است .

سعد و نحس

چون بدآید هرچه آید بد شود — یک بلا ده گردد و ده صد شود
آتش ازگرمی فتد مهر از فروغ — فلسفه باطل شود منطق دروغ
پهلوانی را بغلطاند خسی — پشه ای غالب شود بر کرکسی
کور گردد چشم عقل کنجکاو — بشکند گردونه ای را شاخ گاو
نیک بختان راست ابر فرودین — زیب بخش باغ و مشاطهٔ زمین
تیره بختان راست باران بهار — سیل خرمن شوی و برق شعله بار
آن یکی چون‌مرغ پرد بر اثیر — درنوردد شش‌جهت‌را روی و زیر
این یکی آهسته پیماید رهی — لغزدش پای و در افتد در چهی
از بلا دامی به راهش افکنند — از کمند حادثه بر روی تند
این یکی‌را آب سیل خانه کوب — وآن‌یکی را مرکب‌سهل‌الرکوب
خاک آن را نیشکر بار آورد — این یکی را حنظل و خار آورد
آن یکی را آتش افروزد چراغ — بردل این یک نهد چون لاله داغ
آن یکی را باد پیک مژده بر — این یکی را حامل رنج و خطر
راستی ماهیت تقدیر چیست — یا که با تقدیر بد تدبیر چیست
بختها را چیست اصل اختلاف — عسر ناشایسته و یسر گزاف
ایکه گوئی فرط ادراک و خرد — منشاء اقبال و ادبارت شود
بازگوی‌این‌عقل‌وادراک‌ازکجاست — که اساس بخت و اقبال شماست
طبع زاد این را ذکی آنرا بلید — مایهٔ هر چیز را طبع آفرید
اصل این بدپاک واصل آن پلشت — ازازل بداین‌چه زیبا،آن چه زشت
زشترو گرغازه کرد و وسمه بست — چون بشستش گشت‌ظاهرهرچه‌هست
خلق اگر بهتر شود از اکتساب — اصل فطرت به نگردد در حساب
خلق را تعلیم بیش و کم کند — لیك اشتر را کجا آدم کند
چون‌خوش‌آیدفتنه ها خامش شود — خارها گل، ناخوشی‌ها خوش‌شود
درد ها درمان و هجران ها وصال — زهر ها تریاق ونقصانها کمال
باز گردد از ثریا تا ثری — سعد افتد هم زحل هم مشتری

آئینهٔ عیب

خنک آن دل که نباشد پی آزار کسی
بار بر دل ننهد گر نبرد بار کسی
رشک یکسو نهد و پاکدلی پیشه کند
نشود سرد دل از گرمی بازار کسی
آنکه‌را خنده بگفتار و بکردار رواست
چه زند خنده بگفتار و بکردار کسی
دل که هست آینهٔ غیب خدا ، عیب بود
که شود آینهٔ عیب کس و عار کسی
عیب خود بنگر و بر عیب کسان خرده مگیر
که حساب از تو نپرسند ز رفتار کسی
گوهر آدمی اندیشهٔ وی باشد و بس
جز بدان پی نتوان برد بمقدار کسی
گوهر خویش بپرداز ز زنگار هوس
زنگ بروی مهل از درهم و دینار کسی
گر نه‌در اندک و بسیار کسانت طمعی است
چند گوئی سخن از اندک و بسیار کسی
جهد کن تا نفزائی گره از بیخردی
چون بدانش نگشائی گره از کار کسی
خوی آزاد بجوی و ره تقلید مجوی
گر برنج اندری از سخره و بیکار کسی
آنکه در شاهره سعی و عمل راهرواست
عاریت می نکند مرکب رهوار کسی
بگذر از جامهٔ نو چون کفت از مایه تهی است
زیب اندام مکن جبه و دستار کسی
کام بر دوخته‌از میوهٔ شیرینت به‌است
که نظر دوخته بر شاخهٔ پربار کسی
سخن قیمتی و ساده همین بود وثوق
گر سخن فهم کند خاطر هشیار کسی

خطا

گر گذری هست و نه در کوی تست ... بر خطاست
ور نظری هست و نه بر روی تست ... نابجاست
آنکه بسنجید رخت را بماه ... زاشتباه
گفت که هم سنگ ترازوی تست ... از تو کاست
وآنکه بدان نرگس شهلای باغ ... بهر لاغ
گفت که چون نرگس جادوی تست ... بیحیاست
وآن گل صد برگ وهمه برگ و ساز ... گر نه باز
برگ و نوایش ز گل روی تست ... بی‌نواست
شیوهٔ بد خوئی و ناز و عتیب ... ای حبیب
گر همه گویند که آهوی تست ... این خطاست
خلق تو گر یکسره قهر است و کین ... دلنشین
یا همه گر جور و جفا خوی تست ... دلرباست
منع تو شوق آورد ای نوش لب ... در طلب
منع که از لعل سخنگوی تست ... اقتضاست

غمام

(محمد یوسف‌زاده)

۱۲۹۲-۱۳۶۱

هجری قمری

باغ ارم

هرچند مرا دردوجهان بیش و کمی نیست
باوصل توام در دو جهان هیچ غمی نیست
گویند که باغ ارمی هست بـه عالم
گرهست رخ تست وگـر نه ارمی نیست
آنرا کـه بزلف تو دل آویخته باشد
گرملک جهانش رودازدست غمی نیست
عدل‌است سرا پـای تو ای حاکم عشاق
گر جان بدهی ور بستانی ستمی نیست
حق دارم اگر بیشتر از حق کنم افغان
دل دادن ونومید شدن درد کمی نیست
بر فرض کـه یوسف بدراهـم بفروشند
آیا چکـند آنکه بدستش درمی نیست
مـردند گـدایان بتمنا ی نـوائی
گوئی که دراین‌مرحله صاحب کرمی نیست
باهستی خود می‌خرم امروز اگر هست
جائی که در آن نام وجود وعدمی نیست
بیهوده غمام از غم دل میکنی افغان
هرگز پی‌این شام سیه صبحدمی نیست

افسر
(محمدهاشم)
۱۲۹۷ - ۱۳۵۸
هجری قمری

تعلیم و تربیت

سه گـونه بوده رواج عقیده در عالم
که مرد از آن سه سری جست و پیروان اندوخت
یکی بزور، کـه تا مردمانش بپذیرند
بکشت مردم و بنیاد کند و خانه بسوخت
دو دیگر آنکه عقیدت بسیم و زر بخرید
از آن کسی که عقیدت بسیم وزر بفروخت
سه دیگر آنکه بتعلیم و تربیت پرداخت
چراغ فکر بدینگونه در جهان افروخت
چو رفت زور وزر آن هردو نیز بار ببست
بماند آنچه بتعلیم و تـربیت انـدوخت

زشتی قمار

هیچکس از قمار طرف نبست
زآنکه برد قمار باختن است
هر که زین کار بهره برد بباخت
هر که زین دام دانه جست نرست
راد مـردان و سرفرازان را
مینماید قـرین مـــردم پست
مرد خوشخوی را کند بدخوی
با حریفان پست چون پیوست
تهمت و نـــاسزا دروغ و قسم
از دوسر رایج است درهردست
بهر یک بستنی بگـاه قمار
ای بسا عهد دوستی که شکست
هر که نزدیک شد باین ورطه
غرق شد یا که اوفتاد بشست [1]
داد بـر بـاد گنج بـاد آور
خسروی کز قمار شد سر مست
از سر مال خویشتن بر خاست
هر که در پای این بساط نشست
با حریفان چو کودکان هر دم
عهد صحبت شکست و باز ببست
روز و شب را نیارمید و نخفت
جان و تن را برنج داد و بخست
و آنکه در وقت خود نیارامید
رشتهٔ عمر خویشتن بگسست

---

۱ ــ دام ماهیگیری

فریب و خدعه

ترجمهٔ کلام علی علیه السلام

بروزگار جوانی بیازمای کسان
ببین فرشته خصالند یا که دیو وددند
برای خویش رفیقی شفیق گلچین کن
زمردمی که هنرپیشه اند و باخردند
ملامتت نکنند ار بدند خویشانت
باختیار برای تو منتخب نشدند
ولی بنیک و بد همنشین تو مسئولی
بهمنشینی مردم باختیار خودند
معاشران تو گر چند تن ز نیکانند
غمت مباد گر ابناء روزگار بدند

پایه مردمی

ترجمهٔ کلام علی علیه السلام

آن شنیدم که رادمرد بزرگ — پایهٔ مردمی چنین بنهاد
که نه از کس فریب باید خورد — نه کسی را فریب باید داد

آرزوی آزادی

آنکسی را بستائید که اندر همه عمر
بهر آسایش مردم قدمی بر دارد
نیک مرد آنکه نگردد دل او هرگز شاد
مگر از خاطر کس بار غمی بر دارد
مرد مرد آنکه ستمکاری نابود کند
تا مگر از سر مردم ستمی بر دارد
مردم ازدورهٔ ضحاک بجان آمده اند
کاوه ای کاش بر آید علمی بر دارد

زن و مرد

زنان گویند اگر مردی دو زن گیرد روا نبود
همیشه از برای خود بلای جان و تن دارد
چرا زن شوهری گیرد که جز او همسری دارد؟
خدا را این بلا را زن برای خویشتن دارد
اگر خواهد که این روز سیه آید بسر باید
زن دانا نگردد همسر مردی که زن دارد

وکلای مؤسسان

رأی را گر بمجلس شوری با قیام و قعود میدادند
وکلای مؤسسان از بیم بارکوع و سجود میدادند!

دهخدا
علی اکبر
۱۲۹۷
هجری قمری

انشاءالله گربه است

دیر بـامی امام ده بمسجد میرفت جامه اش بسگی باران دیده بسائید،امام چشم برهم نهاده گفت انشاء الله گربه است . حکایت منظوم ذیل مأخوذ ازاین مثل است .

علی اکبر دهخدا

گردن و سینه در شکم مد غم — پای تـا سر چوخم تمام شکم
هیچ نـه جـز عمامه و شکمی — کلمی ضخم بـر فـراز خمی
قـوز سالوسیش بپشت چـو یوز — معنـی صدق قـوز بـالا قـوز
بر زبـان ذکـر و خاتمش بیمین — سبحه بـردست وپینه نقش جبین
ریش انبوه پر زاشپش و ککک — زیـر او اوفـتاده تحت حنـک
همچو آن تو بره ای که آکنده — بنـد در کلـگـی در افکنده
چون جهودانه[1] چرب وچیل درشت — هر کفی راچهار پنج انگشت(!)
ناخنان پـر ز چـربی بن مو — بسکه تخلیل[2] لحیه گاه وضو
از دوسو گرد وخاک ره بیزان — شـال و بند ازار آویـزان
پیرهن شـوخگن قبا نا پـاک — آستین هـا گشاده و یقه چاک
تـه رنگ حنا بریش دو مـو[3] — کوه ها در میان ودورازرو (!)
فلـفل و زرد چوبه روی نمک — بـر نسیج چپار[4] فضلهٔ کک
خفیش ذکر وکسکسهٔ[5] سینش — رفـته از درب چین به سقسینش
بس که چـا لشگری بقصد ثواب — در هم آمیخته خـل وژفکاب[6]
ز آستین گشـاد و پاچهٔ بـاز — بغل وکش عیان چو چرم گراز
دیده باشی اگر چومن این نوع — نزره عنف بل برغبت و طوع
کنی اذعان که تاکنون بیشک — کفش کس را نگفته ام کفشک
در شهوار یـا شبه سفـتم — راستی هـر چـه بـود آن گفتم
لیك مغرض چو بر غرض آشفت — غـرض کـور را چـه آری گفت
نیك دانی که این زحق دوران — وزمـی عجب و کبـر مخموران
پر ز بـاد و هوی فخور و مرح — پیشوایان دیـن سهل و سمح[7]

---

۱ چرب روده که درون آنرا باگوشت ومصالح پر کرده باشند ۲ ـ انگشت در محاسن زدن بوقت وضو ۳ ـ یك تار سپید ویك تارسیاه ٤ ـ چپار بروزن قطار هرچیزدورنگ ٥ ـ کسکسه ـ بعضی قبایل عرب دنبال کاف خطاب « سین » علاوه میکنند،مثلادر « اکرمتك » میگویند« اکرمتکس ـ » تلفظ این نوع کاف وسین ها را کسکسه میگویند ٦ ـ خل بکسر وضم اول خلط بینی گوسفند وامثال آن وژفکاب چرکی که گوشه چشم جمع شود ۷ ـ فخور یعنی نازنده ، مرح یعنی شاد ـ سماحت گذشت وجوانمردی.ـ مبعوث شدم بدین آسان و باگذشتی . حدیث است .

کف چو از خون بیگنه شویند　　سپس این سگ‌چه کرده بدگویند[1]



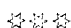
شیخی اینسان که ذکرخیرش رفت　　بود وقتی امام مسجد شفت
دوش بهر ثواب پاسی و نیم　　قصرها ساخته بباغ نعیم
بامدادان بخواب ماند دراز　　دیو کابوس را سرایان راز
از دگر سو کشید موذن صوت　　عجلوا بالصلوة قبل الفوت
برهش مانده چشم مأمومان　　چون غسق[2] جوی دیدهٔ بومان
مسجد از سرفه، عطسه، خمیازه　　پر هلالوش و بانگ و آوازه
زن ومرد از دوصف بنوک بنان　　عانه[3]خاران و ریش شانه‌کنان
این بفکر که و نوالهٔ خر　　و آن بتدبیر زرع حب بقر
بلل[4] شبهه این به کرشویان　　ذکر زوجنی حورعین گویان
وآندگر خواب نامه اندر پیش　　زآنکه‌درخواب دیده لحیهٔ خویش
زرنابش فتد بکف بی شک　　بخرد توبره برای ایشک

. . . .　　. . . . .

شیخ غلطی زد و ز بالش شیخ　　نوك پری بداد مالش شیخ
نوک پر برسرش خلید و بجست　　شیخ اسپند سان ز بستر جست
دید دیریست تا که صبح دوم　　بر دمیده است و گرگ آخته دم
گفت آوخ که خفتن بیگاه　　مدح من قدح کرد و جاهم چاه
دانم این مردگان زنده بتن　　این زمان چون گمان برند بمن
«شیخ خورده‌است چرب‌وشیرین‌دوش　　سیم ساقی فشرده در آغوش»
«صبح درخواب ژرف مانده بناز　　کی تواند بمسجد آمد باز»
وین بتر کم به بضع[5] همخوابه　　نیز باید شدن به گرمابه
گفت این جمله جست ازجاچست　　شد بحمام و تن بچستی شست
نوزسرپر زغنج و ناز خدیش[6]　　راه مسجد روان گرفت به پیش
تا امامت کند بعامی چند　　همچو خودریش گاووخامی چند

۱ میان طلاب علوم دینیه رسمی کهن است که چون یکی از آنان با غیر طالب علمی بجنگ وستیز برخیزد دیگران پیش‌از آنکه ظالم‌را از مظلوم بشناسند تعصب را بحمایت همکار برخیزند بدان حدکه در زمان سلطنت ناصرالدین‌شاه در تبریز بیگناهی را بدین صورت کشتند ۲ ــ غسق تاریکی اول شب ۳ ــ عانه زیر ناف ٤ ــ بله تری ونم، جمع آن بلل ٥ ــ بضم اول فرج و نکاح و بضاع بمعنی‌جماع ٦ ــ بضم وفتح اول پادشاه، کدخدا و کدبانو.

گاو را خوانندگان خدا زخری / منکر نوح در پیامبری ۱
از خدا با خرافه ساختگان / عقل بر نطع و هم باختگان
پیروان هر مجاز و واهی را / بملاهی دهان الهی را
ناشنا سندگان سد ز سداد / قشر بطیخ دیده از بغداد ۲
خرد و مغز آن گروه غوی ۳ / ربض ۴ کوفه ، مردم اموی
دین ببازار آن عشیرت دون / همچو بوبکر سبزوار زبون ۵
گاه درخواب مرگ و گاه بجوش / بتفی ۶ روشن از پفی خاموش
شاد باظن و از یقین بستوه / کوه را کاه‌دیده ، که را کوه
شك نیاوردگان کرده یقین / ان ولوشان بجای رای رزین
همچو سنگی بجای پاینده / نه فزاینده و نه زاینده
غول عادات را به بیگاری / خواجه تاشان گاو عصاری
بام تا شام در مشقت راه / شب همانجا که بامداد پگاه
بس کنم قصه ،وقت بیگاه است / شیخ را چشم‌عامه درراه است



در خلابی کنار جاده درون / از قضا بد سگی فتاده درون
لاشه سگ بس تلاش بردبکار / لاشه آورد عاقبت بکنار
همچو قبطی بر کشیده زنیل / سروتن خیس خورده وتروتیل
دست وپائی‌زد و بخشکی‌راند / عفعفی کرد وآب تن بفشاند
قسمی از ره بلند و بخشی‌پست / شیخ زی‌شیب وسگ ببالادست
رشحات جدا ز جسم پلید / هشت عشرش بسوی‌شیخ جهید
وز پلیدی سگ گرفت آهار / شیخ را ریش و جبه ودستار
باقلا بار کردنت هوس است / بیش کن خر که کارزین‌سپس‌است
خر مریدان بانتظار نماز / کار تسویل ۷ شیخ دور و دراز
حرص میل و قبولی عامه / با ترش روی نفس لوامه

۱ – گاورادارندباوردرخدائی‌عامیان / نوح را باور ندارند ازپی پیغمبری
(سنائی)

۲ – گاو در بغداد آید ناگهان / بگذرد از این سران تا آن سران
زآن همه‌عیش وخوشی ها و مزه / او نبیند غیر قشر خربزه
(مولوی)

۳ – غوی گمراه ٤ – دیوارشهروهمچنین زن واهل‌خانه ٥ – رجوع شودبمثنوی چاپ علاء الدوله ص٤٥١ ٦– تف حرارت وگرمی ۷ – فریب وریا – تصحیح احتمالی کلمهٔ «تسبیل» که درمتن بود .

لحظه‌ای چند جنگشان پیوست / شیخ باحرص از درون همدست
گفت سگ اندر آب این غلط است / گر نه ماهی است لامحاله بط است
فلس و پر نیستش عجب این است / دمکی دارد، آه ! دلفین[۱] است
که ببحر و ببرکه های عمیق / بکنار آورد ز مهر غریق
گفته اند این و گفته‌ای زیباست / بی عمل کار علم ناید راست
خوانده بودم بشرح سیرت آن / درد میری و نیز الحیوان[۲]
حافظه رفته، لعن بر ابلیس / در بلیناس و ارسطا طالیس
در شفا هم بباب جانوران / بوعلی را اشارتیست بر آن
لیك از بهر نیک سنجیدن / صد شنیدن کجا و یک دیدن

. . . .

ندهد تا یقین خویش بشك[۳] / گفت شیخ این و پشت کرد بسگ
وز عبا؛ مرده ریگ[٤] پنج پدر / مرده آسا کفن کشید بسر
چون شهاب هوا و آهوی دشت / چشم بر هم نهاد و تیز گذشت
فرصت یک دوگانه خواندن نوز / مانده بود از طلوع کوکب روز
شیخ محراب با قدوم آراست / وز همه سوی بانگ و غوغا خاست
قدس و پاکی شیخ را صلوات / لال هر کو نگوید این کلمات
بار ها گفته ام بشیخ ابو / یك کرت کنج نشین و راست بگو
کانچه را نام کرده ای وجدان / چیست جز باد کرده در انبان ؟
نیک بنگر بدو که بی کم و بیش / چون هریسه است و آب دیده [illegible]
چون کشی ریش احمق است دراز / ور رها شد درازیش بدو قاز
شیر برغرم[۵] چون برد دندان / هیچ دانی چه گویدش وجدان
گوید ای میردد همواره بزی / نوش خور نوش و شادخواره بزی
زآنکه زین غرم گول اشتر دل / چون کنی طعمه ای شه عادل
عمل هضم در بمعدهٔ میر / شیر سازی کند ازاین نخجیر
کار صید ار تو نوره بازیست / بلی که از داه میردد سازیست
زن جولا چو بر کشد بکتاش[٦] / باز وجدان بدو زند شاباش
گویدش کاین نگار جانانه / اندر آن تنگ و تار ویرانه

۱ ــ جانوری است بشرحیکه دراشعار بعد است ۲ ــ حیاة الحیوان از دمیری است و « الحیوان » از جاحظ هردو در حیوان شناسی ۳ ــ لاتنقض الیقین بالشك ٤ ــ مرده ریگ میراث ٥ آهو وگوزن ٦ ــ امر برخرامیدن و جلوه کردن باشد یعنی بخرام وجلوه کن .

نه خورش داشتی نه جامهٔ گرم — شوی نیز ازرخش ببردی شرم
هر دو رستند ازاین جوانمردی — این یک ازدرد و آن ز بی‌دردی
آری این اوستا بهر نیرنگ — ز یکی خم برآورد ده رنگ
زرد ازاو جوی و زعفرانی بین — سرخ ازاوخواه‌وارغوانی بین
دهدت زین خم ار کند آهنگ — نیز بالاتر از سیاهی رنگ
گر بفضل قدیم صورت خویش [1] — داد ایزد به آدم از این پیش
این بسیرت عدیل دیو رجیم — صورت خود دهد برب کریم
محکمی را چو او کند تأویل — پیل از پشه سازد از پشه پیل

تا بدانجا که گفت رهزن کرد
گر نمی کشتمش نه خود میمرد؟!

مرگ

یقین کردمی مرگ اگر نیستی است
از این ورطه خود را رهانیدمی
بدان عرصهٔ پهن بی ازدحام
خر و بار خود را کشانیدمی
بجسم و بجان هر دوآن مردمی
ز هستی رسن بگسلانیدمی
بر این قلعهٔ شوم ذات الصور
به تحقیر دامن فشانیدمی
مر این معدن خارو خس را بجای
بدین خوش علف گله مانیدمی

---

۱ ـ ان‌الله تعالی خلق آدم علی‌صورته. حدیث

وحید دستگردی
۱۲۹۸ - ۱۳۶۱
هجری قمری

فکر فردا

ای چشم خرد بکار بینا باش ای بازوی معرفت توانا باش
ای تیغ هنر برهنه پیکر شو وی پای شکوه پهنه پیما باش
تو برتر از این سپهر مینائی هم برتر از این سپهر مینا باش
از جامهٔ ناکسی مجرد شو وز تربیت کسان مربا باش
زشتند اگر کهان، تو زیبا شو کورند اگر مهان تو بینا باش
در کار خود از کسی مدار امید نومید ز ناکسان دروا باش
تا سر سائی بافسر خورشید در کار چو کوه پای برجا باش
بر بند ز همرهی مردم چشم مردم شو و از دو چشم اعمی باش
تا چند زبون جانور، تا چند گر آدمی ای هم آدم آسا باش
خواری مکش از زمانهٔ ریمن بر تیغ ستم چو سنگ خارا باش
چون خضر مخواه زندگی بر خویش زنده کن مرده چون مسیحا باش
بی پرده بگوی راز پنهانی نه پردهٔ راز چون معما باش
آئین و طریق زندگی این است بشنو ز وحید و کار فرما باش
مستی است اگر براستی توأم هشیار مباش، مست صهبا باش
مأیوس ز دفتر سماوی شو محروم ز صحبت ثریا باش
نه بار بکش ز شیخ و مسلم شو نه ترس کن از کشیش و ترسا باش
نه بندهٔ خلق باش و نه خواجه نه حکم بکش نه حکمفرما باش
نه سالك مسلك تقاضا شو نه رهرو وادی تمنا باش
بر خلق بعدل و داد کوشش کن در راه باعتدال پویا باش

امروز زمانه راست فردائی
امروز ببین و فکر فردا باش

نکوکار و بدکنش

چو داری از فراتر چشم امید فروتر را مساز از خویش نومید
فلك کاندر نظر آئینه واراست بکار نیک و بد آئینه داراست
نکو را نیک و بد را بد نماید نه زین کاهد نه بر آن بر فزاید
ز گردون بد نمیبیند نکوکار نباشد جز بدی باید کنش یار

خوش آمدی

خوش آمدی بنشین ومرو چو عمر دمی
که بی تو عمر نیرزد بنیمهٔ درمی
چویاردورشود شادی از جهان دور است
چو دوست‌دست دهد درزمانه نیست غمی
وصال روی‌تو بعداز فراق دانی چیست ؟
صباح معدلتی در پس شب ستمی
نه‌پا بسنگ ، که سنگ ار بسرفرود آید
ز پیشگاه تو واپس نمی روم قدمی
جز آنکه عشوهٔ لبخند در دهان تو دید
کسی ندیده وجودی مصاحب عدمی
صمد پرستی از آفاق رخت بر بندد
در آید ار بصنمخانه ای چو تو صنمی
بیاد صفحهٔ رخسار دلفروز تو بود
زدیم گاهی اگر بر صحیفه ای رقمی
وگرنه چرخ قلم کرد وبست ما را دست
بدین گنه که سری داشته است با قلمی
زهرچه هست فرو بست چشم و گوش وحید
مگر ز روی نگاری و لحن زیر و بمی

فروتنی

مشو در پیش گردن کش فروتن مکش پیش فروتن نیز گردن
بروز ناتوانی باش سر کش مکش سر در توانائی چو آتش
گل‌ازسر ناکشی شد زیب گلزار خلد در پای‌خلق‌ازسر کشی خار
خمیده پشت باشد بارورتاک
چناراز بی‌بوی سر کش بافلاک

بکار باش

بکار باش که چون آدمی ز کار افتاد
کسی زدوست ودشمن براو نگهبان نیست
من از کشیدن دندان خود گرفتم پند
تو نیزش از بن‌دندان شنو که هذیان نیست
حقوق خدمت دیرین ودوستی کهن
بگردن کسی از کس بقدر دندان نیست
چو سودمند وبکار است دررگ وریشهٔ
مکان اوست که برلعل کانی امکان نیست
ولی ز کار اگر افتد بسختیش بکنند
که ترک دوست دیرینه کارآسان نیست
بروزگار خوشی دوستان فراوانند
اگرچه دوست اگرهست بس فراوان نیست
بروز سختی و بدبختی ار بیابی دوست
نثار پای کنش‌جان که همسرش جان‌نیست

سهل انگاری

بشنو اندرز من‌ای‌تازه جوان کاین‌اندرز
حاصل تجربت عمر ز پیر کهنی‌است
درد را دانا ز آغاز علاج اندیشد
نه‌درآنجام که‌نورسته گیا خاربنی‌است
قطره‌قطره نشنیدی که‌چودرهم‌پیوست
سیل دریا خطر خانه زبنیادکنی‌است
وآتش‌شعله‌وری کزشررش‌شهری‌سوخت
در نخست آشپزمطبخی پیرزنی است
کار را سخت کند شیوهٔ سهل انگاری
مایه مرگ‌تبی ، پایه جنگی سخنی است

بخش سوم

شعرای ربع اول قرن چهاردهم

۱۴۰۰ - ۱۳۲۵

هجری قمری

عارف
(میرزا ابوالقاسم)
۱۳۰۰ - ۱۳۵۴
هجری قمری

پوشالی

چه دادخواهی ازاین دادخواه پوشالی
زشاه کشور جم جایگاه پوشالی
بجای تخت کیانی و تخت جم مانده است
حصیر پاره بجا و کلاه پوشالی
بقدر یک سرموئی عدو نیندیشد
از این سپهبد و از این سپاه پوشالی
ز آه سینهٔ پوشالی آتش افروزیم
بکاخ و قصر و باین بارگاه پوشالی
ببین چه غافل وآرام خفته این ملت
چوگوسفند در آرامگاه پوشالی !
پناه ملت مجلس بود ، چوگردد چاه
پناهگاه ، بسوز این پناه پوشالی
بهار آمد و عارف نمیشود سر سبز
ز باغ و لاله وخرم گیاه پوشالی (!)

ملك الشعرا

(محمد تقی - بهار)

۱۳۷۰ - ۱۳۰۴

هجری قمری

سکوت شب

آشفت روز برمن ازاین رنج جانگزای
بخشای بر من ای شب آرام دیرپای
ای لکهٔ سپید ز مغرب برو برو
وی کلهٔ سیاه ز مشرق برآ برآی
ای عصر زرد خیمهٔ تزویر بر فکن
وی شب سیاه چادرانصاف برگشای
ای لیل مظلم از درفرغانه وامگرد
وی صبح کاذب از پس البرز برمیای
ای تیره شب بمژه غم خواب خوش بباف
وی خواب خوش بزلف امل مشک تر بسای
من خود بشب پناه برم زازدحام روز
دو گوش وچشم بسته زغولان هرزه لای
چون برشود ز مشرق تیغ کبود شب
مغرب بخون روز کشد دامن قبای
زآشوب روزوارهم اندر سکوت شب
با فکرتی پریشان با قامتی دوتای
چون آفتاب خواست کشد سرزتیغ کوه
چونان بود که برسرمن تیغ سرگرای
گویم شبا بصدگهر آبستنی و لیک
چندان دوصد ز دیده فشانم ترامزای
ای تیغ کوه راه نظر ساعتی ببند
وی پیک صبح درپس که لحظه‌ای بپای
ای زرد چهره صبح دغا وصل کم گزین
وی لعبت شب شبه گون هجر کم فزای
باروز دشمنم که شود جلوه گر بروز
هرعجزو نامرادی، هرزشت وناسزای
من برخی شبم که یکی پرده افکند
بر قصر پادشاه و بصر منزل گدای

دهر هزار رنگ نمایان شود بروز
با جلوه‌های ناخوش و دیدار بدنمای
گوش مراد را خبر زشت گوشوار
چشم امید را نگه شوم سرمه سای
آن نشنود مگر سخن پست نابکار
این ننگرد مگر عمل لغو نابجای
لعنت بروز باد و بر این نامه های روز
وین رسم ژاژخائی و این قوم ژاژخای
ناموس ملک در کف غولان شهرری
تنظیم ری بعهدهٔ دیوان تیره رای
قومی همه خسیس و بمعنی کم از خسیس
خلقی همه گدای و بهمت کم از گدای
یکسر عنود و بر شرف و عز گشاده دست
مطلق حسود و برزبر حق نهاده پای
هر بامداد از دل وچشم و زبان و گوش
تا شامگاه خون خورم و گویم ای خدای
از دیده بی سرشک بگریم بهزار زار
وز سینه بیخروش بنالم به های های
اشکی نه و گذشته ز دامان سرشک خون
بانگی نه و گذشته ز کیوان فغان وای
بیتی بحسب حال بیارم از آنچه گفت
مسعود سعد سلمان در آن بلند جای
«گردون بدرد و رنج مرا کشته بود اگر
پیوند عمر من نشدی نظم جانفزای»
مردم گمان برند که من درحصار ری
مسعودم و ستارهٔ سعد است رهنمای
داند خدای کاصل سعادت بود اگر
مسعودوار سر کنم اندر حصار نای
تا خود در این سراچهٔ محنت بسر برم
یکروز تا بشام بدین وضع جانگزای
چون اندر این سرای نباشد بجز فریب
آن به که دیده هیچ نبیند در این سرای

نماند

در شهر بند مهر و وفا دلبری نماند
زیر کلاه عشق وحقیقت سری نماند
صاحبدلی چو نیست چه سود از وجود دل
آئینه گو مباش چو اسکندری نماند
عشق آنچنان گداخت تنم را که بعدمرگ
بر خاک مرقدم کف خاکستری نماند
ای بلبل اسیر بکنج قفس بساز
اکنون که از برای تو بال و پری نماند
ای باغبان بسوز که در باغ خرمی
زین خشکسال حادثه برگ تری نماند
برق جفا بباغ حقیقت گلی نهشت
کرم ستم بشاخ فضیلت بری نماند
صیاد ره ببست چنان کز پی نجات
غیر از طریق دام ره دیگری نماند
آن آتشی که خاک وطن گرم بود از آن
طوری بباد رفت کز آن اخگری نماند
هردر که باز بود سپهر از جفا ببست
بهر پناه مردم مسکین دری نماند
آداب ملک داری و آئین معدلت
بر باد رفت وز آن همه جز دفتری نماند
با ناکسان بجوش که مردانگی فسرد
با جاهلان بساز که دانشوری نماند
با دستگیری فقرا منعمی نزیست
در پایمردی ضعفا سروری نماند
زین تازه دولتان دنی، خواجه‌ای نخاست
وز خانواده های کهن مهتری نماند
زین ناکسان که مرتبهٔ تازه یافتند
دیگر بهیچ مرتبه جاه و فری نماند

آلوده گشت چشمه به پوز پلید سگ
ای شیر تشنه میرکه آبشخوری نماند
زین جنگهای داخلی واین نظام زور
بی درد وداغ خانه وبوم وبری نماند
بی فرقت برادر خود خواهری نزیست
نادیده داغ مرگ پسر مادری نماند
جز گونه های زرد ولبان سپید رنگ
دیگر بشهر و دهکده سیم‌وزری نماند
شد مملکت خراب ز بی‌نظمی نظام
وزظلم وجورلشکریان کشوری نماند
یاران قسم بساغر می کاندراین بساط
پرنا شده ز خون جگر ساغری نماند
نه بخشی از تمدن ونه بهره ای زدین
کان خود بکارنامد واین دیگری‌نماند
واحسرتا چگونه توان کرد باور این
کاندر جهان خدائی و پیغمبری نماند
رفتند شیر مردان از مرغزار دین
واینجا بجز شکالی‌وخوگ وخری‌نماند
از بهر پاس کشور جم رستمی نخاست
واز بهر حفظ بیضهٔ دین حیدری نماند

. . . .

. . . .

عهد امان گذشت مگر چنگزی رسید
دور غزان رسید مگرسنجری نماند
روز ائمه طی شد ودرپیشگاه شرع
جز احمقی و مرتدی و کافری نماند
دهقان آریائی رفت و بمرز وی
غیر از جهود وترسا برزیگری‌نماند
گیتی بخورد خون جوانان نامدار
وز خیل پهلوانان کند آوری نماند

فردوسی

سخن بزرگ شود چون درست باشد و راست
کس ار بزرگ شد از گفتهٔ بزرگ رواست
چه جد چه هزل در آید بآزمایش کژ
هر آن سخن که نپیوست با معانی راست
شنیده ای که بیک بیت فتنه ای بنشست
شنیده ای که زیک شعر کینه ای برخاست ؟
سخن گر از دل دانا نخاست زیبا نیست
گرش قوافی مطبوع و لفظها زیباست
کمال هر شعر اندر کمال شاعر اوست
صنیع دانا انگارهٔ دل داناست
چو مرد گشت دنی قولهای اوست دنی
چو مرد والا شد گفته های او والاست
سخاوت آرد گفتار شاعری که سخی است
گدائی آرد اشعار شاعری که گداست
درست شعری فرع درستی طبع است
بلند رختی فرع بلندی بالاست
نشان خوی دقیقی و خوی فردوسی است
تفاوتی که بشهنامه ها به بینی راست
بلی تفاوت شهنامه ها بمعنی و لفظ
درست وراست بهنجار وخوی آندو گواست
جلال و رفعت و گفتار های شاهانه
نشان همت فردوسی است بی کم وکاست
عتابهای غیورانه و شجاعتها
دلیل مردی گوینده است و فخر اوراست
محاورات حکیمانه و درایتهاش
گواه شاعر در عقل و رای حکمتزاست
صریح گوید گفتار های او کاین مرد
بغیرت از امرا و بحکمت از حکماست
کجا تواند یکتن دو گونه کردن فکر
جز آنکه گوئی دو روح در تنی تنهاست

درون صحنهٔ بازی یکی نمایشگر
اگر دو گونه نمایش دهد بسی والاست
یکی بصحنهٔ شهنامه بین که فردوسی
بصد لباس مخالف ببازی آمده راست
امیر کشورگیر است و گرد لشکر کش
وزیر روشن رایست و شاعری شیداست
مکالمات ملوک و محاورات رجال
همه قریحهٔ فردوسی است بی کم و کاست
برون پرده جهانی ز حکمت است و هنر
درون پرده یکی شاعر ستوده لقاست
بتخت ملک فریدون، به پیش صف رستم
باحتشام سکندر ، بمکرمت داراست
بگاه پوزش خاک و بگاه کوشش آب
بوقت هیبت آتش ، بوقت لطف هواست
عتابهاش چو سیل دمان نهنگ اوبار
خطابهاش چو باد وزان جهان پیماست
بگاه رقت چون کودک نکرده گناه
بوقت خشیت چون نره دیوخورده قفاست
بوقت رای زدن به ز صد هزار وزیر
که هر وزیری دارای صد هزار دهاست
بگاه خوف مراقب ، بگاه کین بیدار
گه ثبات چو کوه و گه عطا دریاست
بزرگوارا ، فردوسیا ! بجای تو من
یک ازهزار نیارست گفت از آنچه رواست
ترا ثنا کنم و بس کز این دغل مردم
همی ندانم یکتن که مستحق ثناست
ترا کنیم ثنا تا که زنده ایم بدهر
که شاهنامه‌ات ای شهره مرد محیی ماست

پردهٔ سینما

غم مخور ای دل که جهان را قرار نیست
زینهمه هنگامه یکی پایدار نیست
حشمت وجاهش همه جز وهم صرف نه
عزت و نازش همه جزمستعار نیست
آنچه مجازی بود ، آن هست آشکار
وآنچه حقیقی بود ، آن آشکار نیست
هست یکی پردهٔ جنبندهٔ بدیع
کز برآن نقش و صور راشمار نیست
پرده همی جنبد و ساکن بود صور
لیک بچشم تو جز ازعکس کار نیست
پرده نبینی تو و بینی که نقش ها
در حرکاتند و یکی برکنار نیست
پنداری کان همه را اختیار هست
لیک یکی زآن همه را اختیار نیست
ور بتو این راز هویدا کند حکیم
خندی و گوئی که مرا استوار نیست
همره پرده بدر آیند و بگذرند
هیچکسی را به حقیقت قرار نیست
پرده شتابان و در آن نقش ها روان
وآن همه جز شعبدهٔ پرده دار نیست
نیست ترا آگهی از راز پرده دار
زآنکه ترا در پس این پرده بار نیست
جنگ وجدل بینی وگرد وغریو کوس
لیک دراین عرصه بجز یک سوار نیست
پرده مکرر شود و نقشهاش ، لیک
پرده گشاینده جز از کردگار نیست
آنچه بنزدیک تو کوه است و بحرو بر
جز که بدستی دوسه بریک جدار نیست

وآنچه بسوی تو بود لشکر و حشم
سوی خرد جز دوسه نقشی فکار نیست
شو بحقیقت نگر ایراک حس تو
شبهت ناک است وحقیقت شعار نیست
قوت سمع وبصرت چونکه شبهه یافت
هم بحواس دگرت اعتبار نیست
کار جهان جمله فریب است و شعبده
راستئی در همهٔ روزگار نیست
ماوتو ، ای‌خواجه ! بدین پرده‌اندریم
زآنکه ازاین‌دایره کس رافرار نیست
هر کسی اندر خور نیروی خویشتن
شغلی پذرفت وجز آنش مدار نیست
آنکه تو بینی که همی هست بختیار
وآنکه تو بینی که همی بختیار نیست
هردو بنزدیک حقیقت برابرند
یک سرموفرق دراین گیرودار نیست
شعشعهٔ ابر پراکنده در شفق
کم ز بکی کبکبهٔ اقتدار نیست
مخزن یاقوت بود پیش دیده لیک
پیش خرد جز مه ودود و بخار نیست
جز ره تقوی ز در اعتماد نی
جز ره دانش ز در افتخار نیست
گرچه بدیع است‌جهان لیک بی‌بقاست
هیچ گوارنده چنین ناگوار نیست
کار چواین است چرا غم خورد حکیم
غم خورد آن‌کو خردش دستیار نیست
تا بنخوانی تو مر این را جفا و جبر
جبر و جفا را بر صانع گذار نیست
صنع خداوند جهان نظم کامل است
نیز بجز جبر ، ز نظم انتظار نیست

عدل خدا را تو بمیزان خود مسنج
کفهٔ عدل این کرهٔ خاکسار نیست
گر خردت هست غم نیستی مدار
نیستی از بهر خردمند عار نیست
ورخردت نی غم نابخردیت بس
شاد زیاد آنکه بدین غم دچار نیست
شاد زی و گام زن و نان بدست کن
کز حسد و کینه کسی رستگار نیست
غصهٔ بیهوده پی زندگی مخور
زندگی و غصه بهم سازگار نیست
رو بجهان در نگر از دیدهٔ « بهار »
ایکه ترا خادم و خیل و زوار نیست
زآنکه بآلام غم دهر مرهمی
درد زداینده چو شعر بهار نیست*



* آخرین رکن عروضی مصرع های اول این قصیده اکثر ناموزون است و گاهی ارکان قبل از این رکن هم ناموزون شده یعنی با آنکه آخرین رکن عروضی دراینجا میباید بروزن « نیست » یا « فاع » باشد براوزان دیگر ازقبیل « فعول » وغیره آمده و بهمین دلیل درنیمه های اول ابیات قصیده اندکی خارج آهنگ مینماید .
دکتر حمیدی

کیهان اعظم

با مه نو زهره تابان شد زچرخ چنبری
چون نگین دانی جدا از حلقهٔ انگشتری
راست چون نیلوفر بشکفته درسطح غدیر
سر زدند انجم ز سطح گنبد نیلوفری
گفتی از بنگه برون جستند رب‌النوع ها
با کمر های مرصع ، با قبا های زری
برق انجم در فضای تیره گفتی آتشست
پاره پاره جسته در نیلی پرند ششتری
کهکشان گفتی همی پیچیده گردون برمیان
دیبهی زربفت زیر شعری خاکستری
تافته عقد پرن نزدیک راه کهکشان
همچو مجموعی گهر پیش بساط گوهری
یا یکی آویزه‌ای زالماس کش گوهر فروش
گیرد اندر دست و بگمارد بچشم مشتری
آسمان تا بنگری ملک است و آفاقست و نفس
حیف باشد گر بر این آفاق وانفس ننگری
مردم چشم تو زین آفاق وا نفس بگذرد
خود تو مردم شو کز این آفاق وا نفس بگذری
سرسری برپا نگشته است این بنای باشکوه
هان و هان تا خود نپنداری مر آنرا سرسری
هست کیهان پیکری هشیار وذرات ویند
اینهمه اختر که بینی بر سپهر چنبری
ذره ای از پیکر کیهان بود جرم زمین
با همه زور آزمائی ، با همه پهناوری
جرم غبرا ذره و ما و تو ذرات وییم
کرده یزدانمان پدید ازراه ذره پروری
باز اندر پیکر ما و تو ذرات دگر
هست وهریک کرده ذرات دگر را پیکری

بین ذرات وجود ماست از روی حساب
فسحتی کان هست بین ما و مهرخاوری
پیکر کیهان اعظم نیز بیشک ذره‌ای است
ز آن‌مهین پیکر که هم‌جزو یست‌ز ین‌صنعتگری
اینهمه صنعتگریها ای پسر بهر تو نیست
چنداز این‌نخوت‌فروشی‌چنداز این‌مستکبری
تو بچشم اندر نیائی پیش ذرات وجود
ای سراسر شوخ چشمی، ای همه‌خیره‌سری
نیک بنگر تا چرا پیدا شدند این‌اختران
گر بدانستی توانی دعوی نیک اختری
عشق آتش زدنخست اندر نخستین مشعله
مشعله ز آن شعله شد سر گرم‌آذر گستری
عشق همت بود؛ ازهمت حرارت شد پدید
و آن حرارت کرد در کالای کیهان‌اخگری
ساقی‌آتش پاره بد آتش بساغر درفکند
هم دراول دور سرهاخیره ماند از داوری
اختران جستند اندر این فضای بیفروغ
همچو آتش پارگان در دکهٔ آهنگری
این‌یکی نپتون‌شد،آندیگراورانوس،آن‌زحل
وآندگر بهرام‌وآن‌یک‌تیروآن‌یک مشتری
وآن مجره گشت تابان بر کمرگاه سپهر[1]
همچو تیغی پر گهر دردست مردلشکری
ذره ذره گردشدپس گونه‌گون تفریق شد
نیز گرد آیند و هم بپراکنند ازساحری
عامل این‌سحرهاعشق‌است‌وجزاو هیچ‌نیست
عشق‌پیداکن وگر پیدانکردی خون گری[2]

---

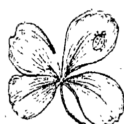
۱ ــ مجره ــ کهکشان ۲ ــ فعل امر است ازگریستن یعنی گریه کن .

شکایت از توقیف روزنامهٔ نوبهار

تا بسر ز بوری است جولانم ... فرسوده و مستمند و نالانم
سخره است مگر سطور اوراقم ... یاوه است مگر دلیل و برهانم
یا خود مردی ضعیف تدبیرم ... یا خود شخصی نحیف ارکانم
یا همچو گروه سفلگان هرروز ... از بهر دونان بکاخ دونانم
پیمانه کش رواق دستورم ؟ ... دریوزه گر سرای سلطانم ؟
اینها همه نیست ، پس چرا درری ... سیلی خور هر سفیه و نادانم
جرمی است مرا قوی که در اینملک ... مردم دگرند و من دگرسانم
از کید مخنثان برنجم من ... زیراکه مخنثی نمیدانم
نه خیل عوام را سر آهنگم ... نه خوان خواص را نمکدانم
بر سیرت رادمردمان زینروی ... در خانهٔ خویشتن بزندانم
یک روز کنند وزیر تبعیدم ... یک روز زند سفیه بهتانم
دشنام خورم ز مردم نادان ... زیراکه هنرور و سخندانم
زیرا بسخن یگانهٔ دهرم ... زیرا به هنر فرید دورانم
زیراکه بنقش بندی معنی ... سیلابهٔ روح بر ورق رانم
زیرا پس چند قرن چون خورشید ... بیرون شده از میان اقرانم
زیرا بخطابه و به نظم و نثر ... خورشید فروغ بخش ایرانم
زیرا بحماست و سماحت نیز ... مانندهٔ معن و شهل و شیبانم
زیرا بلطایف و شدایدهم ... مطبوع رواق و مرد میدانم
این است گناه من که از هر گام ... ناکام چو پور سعد سلمانم
پنهانم از این گروه خودگوئی ... من ناصرم و ری است یمگانم
با دزدان چون زیم که نه دزدم ... با کشخان چون بوم نه کشخانم
نه مرد فریب و سخره و زرقم ... نه مرد ریا و کید و دستانم
چون آتش روشن است گفتارم ... چون آب منزه است دامانم
بر فاحشه نیست پایهٔ فضلم ... وز مسخره نیست پارهٔ نانم
از مغز سر است توشهٔ جسمم ... وز رنج تن است راحت جانم
بس خامه طرازی ای عجب گشته است ... انگشتان چون سطبر سوهانم
بس راه نوردی ای دریغا هست ... دو پاشنه چون دو سخت سندانم

نه دیر غنوده اند افکارم — نه سیر بخفته اند چشمانم
زینگونه گذشته سالیان برهفت — کاندر تعب است هفت ارکانم
گه خسرو هند سوده چنگالم — که قیصر روس کنده دندانم
از نقمت دشمنان آزادی — گه در ری وگاه در خراسانم
و امروز عمید ملک شاهنشاه — بسته است زبان گوهر افشانم
فرخ حسن بن یوسف آن کز قهر — افکنده نگون بچاه کنعانم
تا کام معاندان روا سازد — بسپرده بکام گرگ حرمانم
وین رنج عظیم‌تر که درصورت — اندر شمر فلان و بهمانم
نا کرده گنه معاقبم گوئی — سبابهٔ مردم پشیمانم
عمری بهوای وصلت قانون — از چرخ برین گذشت افغانم
در عرصهٔ گیر و دار آزادی — فرسود بتن درشت خفتانم
تیغ حدثان گسست پیوندم — پیکان بلا بسفت ستخوانم
گفتم که مگر به نیروی قانون — آزادی را بتخت بنشانم
وامروز چنان شدم که بر کاغذ — آزاد نهاد خامه نتوانم
ای آزادی خجسته آزادی — از وصل تو روی بر نگردانم

یا آنکه مرا بنزد خود خوانی
یا آنکه تورا بنزد خود خوانم



گیلان - مازندران

هنگام فرودین که رساند ز ما درود
بر مرغزار دیلم و طرف سپید رود
کز سبزه و بنفشه و گلهای رنگ رنگ
گوئی بهشت آمده از آسمان فرود
دریا بنفش و مرز بنفش وهوا بنفش
جنگل کبود و کوه کبود و افق کبود
جای دگر بنفشه یکی دسته بدروند
وین جایگه بنفشه بخرمن توان درود
آن کوه پردرخت چو مردی مبارزاست
پرهای سبز برزده چون جنگیان بخود
اشجار گونه گون و شکفته میانشان
گلهای سیب و آلو و آبی و آمرود
چون لوح آزمونه که نقاش چربدست
الواح مختلف را بــر وی بیازمود
شمشادرا نگر که سراپا قدست وجعد
قدیست نــاخمیده و جعدیست نابسود
آزاده را رسد که بساید بابر سر
آزاد ازین سبب سرتارک بابر سود
بگذر یکی بخطهٔ نوشهر و رامسر
وز ما بدان دیار رسان نو بنو درود
آن باغهای طرفه بدان فروآن جمال
و آن کاخهای تازه بدان زیب وآن نمود
از تیغ کوه تا لب دریا کشیده اند
فرشی کش از بنفشه و سبزه است تار و پود
آن بیشه ها که دست طبیعت بخاره سنگ
گلها نشانده بی مدد باغبان و کود

سارک چکامه خواند بر شاخهٔ بلند
بلبل بشاخ کوته خواند همی سرود
آن از فراز منبر هر پرسشی کند
این یک بپای منبر پاسخ دهدش زود
یکجا بشاخسار خروشان تذرو نر
یکجا تذرو ماده بهمراه زاد و رود
آن یک نهاده دیده غریوان براه جفت
این یک ببسته گوش و لب از گفت و از شنود
بر طرف رود چون بوزد باد بر درخت
آید بگوش نالهٔ نای و صفیر رود
آن شاخه های نارنج اندر میان میغ
چون پاره های اخگر اندرمیان دود
بنگر بدان درخش کز ابر کبود فام
برجست و روی ابر بناخن همی شخود
چون کودکی صغیر که با خامهٔ طلا
کج مج خطی کشد بیکی صفحهٔ کبود
بنگر یکی برود خروشان بوقت آنک
دریا پی پذیره اش آغوش بر گشود
چون طفل ناشکیب خروشان زیاد مام
کاینک بیافت مام و درآغوش او غنود
دیدم غریو و صیحهٔ دریای موج زن
دریافتم که آن دل لرزنده را چه بود
بیچاره مادریست کز آغوشش آفتاب
چندین هزار طفل بیک لحظه در ربود
داند که آفتاب جگر گوشگانش را
همراه باد برد و نثار زمین نمود
زین رو همی خروشد و سیلی زند بخاک
از چرخ بر گذشته فریاد رود رود
بنگر یکی بجلوهٔ شالوس کز جمال
صدره بزیب و نزهت مازندران فزود

زآن جایگه بیابل وشاهی گزاره کن
پس باترن بساری و گرگان گرای زود
بزدای زنگ غم بره آهنش ز دل
اینجا بود که زنگ بآهن‌توان زدود
اینهاست‌شاهکارخدیوی که کرده است
مهرش چوعشق بردل‌آزادگان ورود
ازجان‌ودل‌ستایش‌او پیشه کن که‌اوست
آنخسروی که‌ازدل‌وجان‌بایدش ستود
جزسعی‌او که جادهٔ شالوس برگشاد؟
جزجهداو که‌راه پتشخوارگر گشود؟
جیشی دلیر ساخت ازین مـردم فقیر
آری کنند اطلس و دیبا زبرگ تود
هست اعتبار ملـك بـآب حسام او
چون اعتبارخاك سپاهان بزنده رود
تا هست حق وباطل وسود و زیان رساد
از حق بدو عنایت و از او بخلق سود

بهار

فلان سفیه که برفضل من نهاد انگشت
بمجمع فضلا بـاز شد مراو رامشت
فضیحت‌است که تسخرزندبکهنه شراب
عصیر تازه که نادیده زحمت چرخشت
خطاست کزپس‌چل سال شاعری شنوم
ز بیست‌سالهٔ ... نادرست حرف درشت
ز خدمت وطنی هیچگونه دم نزنـم
که‌کوژه گشت ز اندوه حادثاتم پشت
بنظم و نثر مجرد چرا نیـارم فخر
که تابناکترند از دلائل زردشت
فنون شاعری ونظم ونثرخوب وبدیع
مرا بدست چوانگشتریست در انگشت
برای خاطر پروین اعتصام الملك
من‌ورشید ودگر خلق را نباید کشت

دماوند

ای دیو سپید پای در بند ای گنبد گیتی ای دماوند
از سیم بسر یکی کله خود ز آهن بمیان یکی کمربند
تا چشم بشر نبیندت روی بنهفته بابر چهر دلبند
تا وارهی از دم ستوران وین مردم نحس دیو مانند
با شیر سپهر بسته پیمان با اختر سعد کرده پیوند
چون گشت زمین زجور گردون چونین خفه و خموش وآوند
بنواخت زخشم برفلک مشت آن مشت توئی توای دماوند
تو مشت درشت روزگاری از گردش قرنها پس افکند
ای مشت زمین برآسمان شو بر وی بنواز ضربتی چند
نی نی تو نه مشت روزگاری ای کوه نیم ز گفته خرسند
تو قلب فسردهٔ زمینی از درد ورم نموده یکچند
تا درد و ورم فرو نشیند کافور برآن ضماد کردند
شو منفجر ای دل زمانه وآن آتش خود نهفته مپسند
خامش منشین سخن همیگوی افسرده مباش خوش همی‌خند
پنهان مکن آتش درون را زین‌سوخته جان شنو یکی پند
گر آتش دل نهفته داری سوزد جانت بجانت سوگند
بر ژرف دهانت سخت بندی بر بسته سپهر دیو پر فند
من بند دهانت بر گشایم ور بگشایند بندم از بند
از آتش دل برون فرستم برقی که بسوزد آن دهان‌بند
من این کنم و بود که آید نزدیک تو این عمل‌خوش آیند
آزاد شوی و بر خروشی مانندهٔ دیو جسته از بند
هرای تو افکند زلازل از نور وکجور تا نهاوند
وز برق تنوره ات بتابد ز البرز اشعه تا بالوند
ای مادر سر سپید بشنو این پند سیاه بخت فرزند
از سر بکش آن سپید معجر بنشین بیکی کبود اورند
بگرای چو اژد های گرزه بخروش چوشرزه شیر ارغند

از نار و سعیر و گاز و گوگرد — از دود و حمیم و بخره و گند[1]
از آتش آه خلق مظلوم — از شعلهٔ کیفر خداوند
ابری بفرست بر سر ری — بارانش زهول و بیم و ترفند
بشکن در دوزخ و برون ریز — بادافره کفر کافری چند
ز آنگونه که بر مدینهٔ عاد — صرصر شرر عدم پراکند
چونانکه بشارسان[2] پمپی — ولکان اجل معلق افکند
بفکن زپی این اساس تزویر — بگسل زپی این نژاد و پیوند
بر کن زبن این بنا که باید — از ریشه بنای ظلم بر کند
زین بیخردان سفله بستان
داد دل مردم خردمند

دختر بصره

دیدم به بصره دختر کی اعجمی نسب
روشن نموده شهر بنور جمال خویش
میخواند درس قرآن در پیش شیخ شهر
وز شیخ دل ربوده بغنج و دلال خویش
میداد شیخ درس «ضلال مبین» باو
و آهنگ ضاد رفته باوج کمال خویش
دختر نداشت طاقت گفتار حرف ضاد
با آن دهان کوچک غنچه مثال خویش
میداد شیخ را به «دلال مبین» جواب
و آن شیخ مینمود مکرر مقال خویش
گفتم بشیخ راه ضلال اینقدر مپوی
کاین شوخ منصرف نشود از خیال خویش
بهتر همان بود که بمانید هر دوان
او در دلال خویش و تو اندر ضلال خویش

---

۱ – سعیر شعلهٔ آتش – حمیم گرم و آب گرم ۲ – مخفف شهرستان – پمپئی و هر کولانم دو شهر که زیر آتشفشانی ماندند .

مهر میهن

هر که را مهر وطن در دل نباشد کافر است
معنی حب الوطن فرمودهٔ پیغمبر است
هست ایران مادر و تاریخ ایرانت پدر
جنبشی کن گر ترا ارث از پدر وز مادر است
خسروان پیش نیاکان تو زانو میزدند
شاهد من صفهٔ شاپور و نقش قیصر است
شکر کن گر دادت ایزد پادشاهی دادگر
پادشه گر دادگر شد روز عید کشور است
قلب خود از یاد شاهنشه مکن هرگز تهی
خاصه در میدان که شاهنشاه قلب لشکر است
از تو بی آئین و بی سلطان نیاید هیچکار
زآنکه آئین روح و کشور پیکر و سلطان سر است
رو تفاخر کن بشمشیری که داری بر میان
زآنکه زیر سایهٔ او جنت جان پرور است
گرد میدان وغا را توتیای دیده کن
گرد میدان توتیای دیدهٔ شیر نر است
جوشن غیرت ببر کن روز هیجا مردوار
زن بود آنکس که دربند حریر و زیور است
سستی یکروزه را باشد اثر تا رستخیز
دخمهٔ دارا نشان فتنهٔ اسکندر است
مردن اندر شیر مردی بهتر از ننگ فرار
کادمی را عاقبت شیر اجل در معبر است
چون بباید مرد، باری خیز و در میدان بمیر
مرگ درمیدان به ازمرگی که اندربستر است
هر که بهر پاس عرض ومال ومسکن داد جان
چون شهیدان ازمی فخرش لبالب ساغر است

مقتل احرار را با دیدهٔ خواری مبین
زآنکه آنجا قصر حورالعین و حوض کوثر است

مردن از هر چیز در عالم بتر باشد ولی
بندهٔ بیگانگان بودن زمردن بدتر است

فقر در آزادگی به از غنا در بندگی
گور فربه بی گمان صید پلنگ لاغر است

مقتدر شو تا ز صاحب قدرتان ایمن شوی
شیر افریقا هم‌آورد پلنگ بربر است

ملك را لشکر نگه دارد ز قصد دشمنان
ملک بی لشکر همانا قصر بی بام و در است

صلح اگر خواهی بساز و برگ لشکر کوش از آنک
بیش ترسد دشمن از تیغی که بیشش جوهر است

ازخدا غافل مشو یک لحظه در هر کارکرد
چون تو باشی باخدا هر جا خدایت یاور است

تکیه‌گاهی نغز تر از علم و استغنا مجوی
هر که دارد علم و استغنا شه بی افسر است

مغز را روشن کن از دانش که آرام دلست
جسم را نیرو ده ازورزش که حمال سر است

خویش‌را فربه مکن ازخوردن وخفتن که شیر
زآن بود شاه ددان کاو را میانی لاغر است

از طمع پرهیز کن زیرا که چون قلاب دار
هرچه سعی افزون نمائی‌عقده‌اش محکمتر است

قدرت ارخواهی ز راه جودکن کسب شرف
شه که زربخشی کندحکمش‌روا همچون‌زر است

در ره کسب شرف باید گذشت از مال و جان
تا نپنداری که دنیا خود همین خواب‌وخور است

دل ز خشم و آز خالی کن که فر ایزدی
ره نیابد اندرآن دل کاین دودیوش همسر است

قدرت و جاه و شرف را باطمع پیوند نیست
پادشاه بی‌طمع مالک رقاب کشور است
راست باش وپاک با هم میهنان ازمرد وزن
کان یکت همچون برادروین یکت چون خواهر است
دل منزه دار و با خلق خدا شو مهربان
لطف شه با خلق شیرین‌تر زقند و شکر است
هرچه سلطان قادر آید خلق از او قادرترند
گوشها بر داستان کاوهٔ آهنگر است
خوش بود کندآوری با دانش و فضل وادب
بی ادب کند آوری شایستهٔ بیدستر است
خلق‌و خوئی در جهان بهترندیدم از گذشت
کز پی هر انتقامی انتقامی دیگر است
دستگیری کن اگر دیدی عزیزی خاکسار
زآنکه گوهر هرچه زیرخاک باشد گوهر است
چون شدی مهتر بپاس کهتران بیدار باش
مه که بیدار است شبها بر کواکب مهتر است
هر که با ناحق سرکار است گو ایمن مخسب
خس که تازد برزبر، آخر بگرداب اندر است
تکیه بر عز وجاهت کی کند مرد حکیم
کاخر ازپا افکنندش گر چه سرو کشمر است
دوستدار خلق شو تا مردمت دارند دوست
هر که راه مهر پیماید خدایش رهبر است
آشنا کازار یاران جست او بیگانه است
مادری کاسیب طفلان جست اومادندر است
مهتری کو مال مردم برد دزدی رهزنست
مژه چون خم‌شد بسوی چشم نوک نشتر است
چونکه قاضی‌زور گوید، داوری با پادشاست
پادشا چون زورگوید داوری با داور است

نیست از رشک وحسد سوزنده‌تر چیزی از آنک
خفته خوش محسود و حاسد درمیان آذراست
مردم خرسند را بیغوله فردوس است لیک
مرد حرص و آز را فردوس کام اژدر است
این‌همان ملکی‌است کاندر باستان بینی درو
داریوش از مصر تا پنجاب فرمان گستراست
وز پس اسلام بنگر تا به بینی بی خلاف
« کزحلب تاکاشغرمیدان سلطان سنجراست»
این همه جمعیت و فسحت زشاهان بود و بس
شاه عادل کشورش معمور و گنجش بیمراست
ای شهنشاه جوانبخت؛ ایکه قلب پاک تو
پرتو افکن بروطن چون آفتاب خاور است
دامنت پاکست وفکرت روشن و ذاتت کریم
اینچنین باشد شهی کو فاضل ودانشور است
فرصتت بادا که زخم ملك را مرهم نهی
از ره‌شفقت ، که‌ایران‌سخت‌زار ومضطراست
گر پسر فاضلتر آمد از پدر نبود شگفت
زآنکه خون ناف‌آهو اصل‌مشک اذفر[۱]است
با جهانداری نسازد علقهٔ خویش و تبار
پادشاهی مادری نازای و نسلی ابتر است
جهد فرما تا نشینی در دل فرمانبران
بهترین مأمور فرمانده، دل فرمانبر است
سعی فرما تا بقانون افکنی بنیان کار
هرکه از قانون به پیچد سر،سزای کیفراست
پایه کار ار خطا شد کارها گردد خطا
راست ناید خط اگرناراستی درمسطر[۲]است
در ره فرهنگ و آئین وطن غفلت مورز
ملک بی‌فرهنگ و بی‌آئین درختی بی‌براست

۱– بویان ۲ –خط‌کش وسطر آرا

باکتاب و اوستاد این قوم را پاینده ساز
کی زید قومی که اورا نی‌ادب نی‌مشعر است
ملک را زآزادی فکر و قلم قوت فزای
خامهٔ آزاد نافذ تر ز نوک خنجراست
فتنهٔ صورت مشو زیرا که بهر کار ملک
زشت دانا بهتر از نادان زیبا منظر است
چاپلوسان سخن چین را زدرگه دور دار
چاپلوسی خرمن آزادگی را اخگر است
جلوه بخشد تاج را اخلاص مشتی خاکسار
آری آری صیقل آئینه از خاکستر است
در دل مردم نشین کین کشور بی مدعی
ساحتش پر نعمت و گنجینه اش پر گوهراست
لاله‌گون بادا بباغ ملک چهر بخت شاه
تا بفروردین چمن پر لاله و سیسنبر است
فال فرخ زن شهنشاها ز گفتار بهار
فال فرخ را اثر ها در مسیر اختر است
خدمت دیگر کسان ازهفته باشد تا بسال
خدمت گوینده باقی تا بروز محشراست



دربهار ۱۳۲۷ در«لزن» سویس گفته شده

از نیه

مه کرد مسخر دره و کوه لزن[1] را
پر کرد ز سیماب روان دشت وچمن‌را
گیتی بغبار دمه ومیغ نهان گشت
گفتی که برفتند بجاروب لـزن را
گم شد ز نظر کنگرهٔ کوه جنوبی
پوشید ز نظارگی آن وجه حسن را
آن بیشه که چون جعدعروسان‌حبش بود
افکـند بسر مقـنعهٔ برد یمـن را
برف آمد وبر سلسلهٔ آلپ کفن دوخت
وآمد مه و پوشید بکافور کفن را
کافور برافشاند کز او زنده شود کوه
کافور شنیدی که کند زنده بدن را
من بر زبر کوه نشسته بیکی کاخ
نظاره کنان جلوه‌گه سرو وسمن را
ناگاه یکی سیل‌رسید ازدره ای ژرف
پوشید سراپای درو دشت و دمن را
هر سیل ز بالا به نشیب آید‌واین‌سیل
از زیر ببالا کند آهیخته[2] تن را
گفتی ز کمین خاست نهنگی وبناگاه
بلعید لزن را و فرو بست دهن را
مرغان دهن اززمزمه بستند ،تو گوئی
بردند در این تیرگی از یاد سخن را
خور تافت چنان کز تنک دریا بسر آب
کس در نگرد تابش سیمینه لگن را
تاریک شد آفاق تو گفتی که بعمدا
یکباره زدندآتش ، صد تل جگن را

---

۱ - یکی‌از دهکده‌های‌سویس ۲ - کشیده

گفتی که مگر جهل بپوشید رخ علم
یا برد سفه آبروی دانش و فن را
گمشد ز نظر آنهمه زیبائی و آثار
وین حال فرا یاد من آورد وطن را
شد داغ دلم تازه که آورد بیادم
تاریکی و بد روزی ایران کهن را
آنروز چه شد کایران زانوار عدالت
چون خلد برین کرد زمین را وزمن را
آنروز که از بیخ کهن سال فریدون
برخاست منوچهر و بگسترد فنن را
آنروز که گودرز[1] پی دفع عدو کرد
گلرنگ زخون پسران دشت پشن[2] را
وآنروز که پیوست به‌اروند وبه‌اردن
کورش، کروو خش و ترک ومرووتجن را[3]
وآنروز که کمبوجیه پیوست بایران
فینیقی و قرطاجنه و مصر وعدن را
وآنروز که دارای کبیر از مدد بخت
بر کند ز بن ریشهٔ آشوب و فتن را [4]
افزود به خوارزم و به بلغار، حبشرا
پیوست به لیبی و به پنجاب ختن را
زآن پس که زاسکندر واخلاف لعینش
یکقرن کشیدیم بلایا و محن را
ناگه وزش خشم دهاقین خراسان
از باغ وطن کرد برون زاغ وزغن را

---

۱ ـ ازسرداران بزرگ کیخسرو ۲ ـ جنگی که درآن هفتاد پسر گودرز کشته شدند ۳ ـ اروند اصلا بمعنی تند و نام دجله است ـ اردن ـ بضم همزه نام رودی درساحل بحرالمیت درجزیرة‌العرب ـ کررودی است درگرجستان ـ وخش نام اصلی جیحون ـ ترك رودی در داغستان و ماوراءالنهر ـ مرو نام قدیم رود مرغاب ـ تجن رودی است که از هرات میگذرد. ٤ ـ مراد داریوش است که فتنهٔ گاماتای مغ و سایر آشوبگران را خاموش کرد .

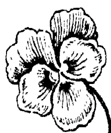
آنروز کز ارمینیه بگذشت تراژان
بگرفت تسیفون صفت بیت حزن را
رومی ز سوی مغرب و سکزی ز سوی شرق
بیدار نمودند فرو خفته فتن را
در پیش دو دریای خروشان سپه پارت
سد گشت و دلیرانه نگهداشت وطن را[۱]
پرخاشگران ری و گرگان و خراسان
کردند ز تن سنگر و از سینه مجن را
خون در سر من جوش زند از شعف و فخر
چون یاد کنم رزم کراسوس و سورن را[۲]
آنروز کجا شد که ز یک ناوک وهرز[۳]
بنهاد نجاشی ز کف اقلیم یمن را
وآن روز که شاپور بزیر سم شبرنگ
افکند بزانوی ادب والرین را
وآنروز کجا رفت که یک حملهٔ بهرام
افکند ز پا ساوه و آن جیش کشن را
وآنروز کجا شد که ز پنجاب و ز کشمیر
اسلام برون کرد وثن را و شمن را
وآنروز که شمشیر قزلباش بر آشفت
در دیدهٔ رومی بشب تیره و سن را
آنروز که نادر صف افغانی و هندی
بشکافت چو شمشیر سحر عقد پرن را

---

۱ - مراد طوایف پارت است که بسرداری شهرداد (آرش) خانوادهٔ سلوکیدهای یونانی را که اخلاف اسکندر بودند از ایران راندند و استقلال ایرانرا بدست آوردند. ۲ - یکی از سرداران روم بود که با ژول سزار و پمپه متحد بود و سورن سردار اردشکانی بمقابله او شتافت و کراسوس و پسرش کشته شدند. ۳ - وهرز رئیس فوجی که انوشیروان بیمن فرستاد و یمن را از حبشیان پس گرفت و بسیف ذوالیزن داد.

وانگه بکف آورد بشمشیر مکافات
پیشاور و دهلی ولهاوورودکن را
وآن ملک ببخشید و بشد سوی بخارا
وز بیم بلرزاند بدخشان و پکن را
وامروزچه کردیم که درصورت و معنی
دادیم زکف تربیت سرو علن را
نیکو نشود روز بد از تربیت بد
دارو نتوان کرد بکافور عفن را
بالجمله محالست که مشاطهٔ تدبیر
از چهرهٔ این پیر برد چین وشکن را
جز آنکه سراپای جوان گردد وجوید
در وادی اصلاح ره تازه شدن را
ایران بودآن چشمهٔ صافی که بتدریج
بگرفته لجن تا گلو وزیر ذقن را
کو مرد دلیری که ببازوی توانا
بزداید ازاین‌چشمه گل ولای ولجن را
هر چند که پیچیده بهم رشتهٔ تدبیر
آرد سوی چنبر سر گمگشته رسن را
اصلاح ز نامرد نخواهید که نبود
یك مرتبه شمشیر زن و دایره زن را
من نیک شناسم فن این کهنه حریفان
نحوی بعمل نیک شناسد لم ولن را
آن گرسنه چشمی که بگیرد زسر قهر
املاک رعایا و کند بلع ثمن را
یا کهنه حریفی که گذارد زلئیمی
در بیع وشری جمله قوانین وسنن‌را
طامع نکند مصلحت خویش فراموش
لقمه بمثل گم نکند راه دهن را

جز فرقهٔ مصلح نکند دفع مفاسد
آن فرقه که آزرم ندارد تو و من را
بی تربیت آزادی و قانون نتوان داشت
سعفص نتوان خواند نخوانده کلمن را
امروز امید همه زی مجلس شوراست
سر باید کاسوده نگه دارد تن را
گر سر عمل متحد از پیش نگیرد
از مرگ صیانت نتوان کرد بدن را
جز مجلس ملی نزند بیخ ستبداد
افریشتگان قهر کنند آهرمن را
بی نیروی قانون نرود کاری از پیش
جز بر سر آهن نتوان برد ترن را
گفتار بهار است وطن را غذی روح
مام از لب کودک نکند منع لبن را
اینگونه سخن گفتن حد همه کس نیست
داند شمن آراستن روی و تن را
یا رب تو نگهدار دل اهل وطن باش
کامید بدیشان بود ایران کهن را



نوروز

نوروز اور مزد[1] مه فـرودین رسید
خورشید از نشیب سوی اوج سر کشید
سال هزاروسیصد وهشت از میان برفت
سال هزارو سیصدونه از کران رسید
سالی دگر زعمر من و تو بباد شد
بگذشت‌هرچه‌بود اگر تلخ اگر لذیذ
بگذشت بر توانگر ودرویش‌هرچه‌بود
از عیش و تلخکامی وز بیم واز امید
ظالم نبرد سود که یکسال ظلم کرد
مظلوم هم بزیست که سالی‌جفا کشید
لوحی‌است‌درزمانه‌که دروی فرشته‌ای
بنمود نقل هرچه ز خلق زمانه دید
این لوح در درون‌دل مرد پارساست
وان گنج بسته راست زبان وخرد کلید
آنجا خط مزور ناید همی بکار
کایزد ورا ز راستی و پاکی آفرید
خوب وبد آنچه هست‌نویسند اندر او
بی گیرودار منهی واشراف[2] وبازدید
جام جم است صفحهٔ تاریخ روزگار
مانده بیادگار ز دوران جمشـید
تقویم کهنه‌ایست جهنده جهان که‌هست
چندین هزار قرن ز هر جدولش پدید
هر چند کهنه است بهر سال نو شود
کهنه‌بدین‌نوی بجهان گوش کی شنید
هست اندرآن حدیث برهماوزردهشت
هست اندرآن نشان‌اوستا و ریگ وید

۱ –اورمزد = اورمز- نام‌روزاول‌از هرماه شمسی وستارهٔ مشتری .
۲--اشراف – بکسر اول بمعنی ازبالا بزیرنگریستن وواقف شدن .

گوید حدیث قارون و افسانهٔ مسیح
کاین رنج برد و آن دگری گنج آکنید
عیسی‌چه بدمروت وقارون‌چه بودحرص
کاین درزمین فروشدو آن بآسمان پرید
کشت ارشمید را سپه مرسلوس لیك
شد مرسلوس فانی و باقی است‌ارشمید
چون عاقبت برفت بباید ازین سرای
آزاد مرد آنکه چنان رفتکان سزید
درداگراز نهیب توآهی‌زسینه خاست
غبنا گر از جفای تو اشکی بره‌چکید
بستر گرازتوگردی برخاطری نشست
برکش‌گر از توخاری بر ناخنی‌خلید
چین‌جبین خادم و دربان عقوبتی است
کزوی عذار دلکش مخدوم پژمرید
کی شدزمانه خامش‌اگردعویی نکرد؟
کی‌خفت‌شیرشرزه که مژگان بخوابنید؟
محنت فرا رسد چوزحد بگذرد غرور
رخوت فزون شود چوزحدبگذرد نبید
یادآرازآن بلای‌زمستان‌که دست ابر
از برف ویخ بگیتی نطعی بگسترید
دژخیم وار بر زبر نطع او بخشم
آنزاغ بر جنازهٔ گلها همی چمید
واینك نگاه کن که ز اعجاز نامیه
جانی دگر به پیکر اشجار بر دمید
آن لاله بر مثال یکی خیل نیزه دار
از دشت بر دمید و بکهسار بردوید
آزاده بود سوسن، گردن کشید از آن
نرگس که بودخودبین، پشتش‌فروخمید

بنگر بدان بنفشه که گوئی فتاده است
پروانه ای مرصع اندر میان خوید[1]
گوئی که ارغوان راز آسیب بید برگ
زخمی بسر رسید و بر اعضاش خون دوید
آن سوسن کبود نگر کز میان کشت
با سوسن سفید بیک جای بشکفید
چون پاره های ابر رده[2] بسته بر هوا
وندر میانش جای بجای آسمان پدید
یاس سپید هست اگر نیست یاسمین
خیری زرد هست اگر نیست شنبلید
وین جلوه ها فرو گسلد چون خدنگ مهر
از چلهٔ کمان مه تیر سر کشید
نه ضیمران بماند وان مطرف کبود
نه یاسمین بماند وان صدرهٔ سپید[3]
آنگاه مرد رز بان لعل عنب گزد
چون باغبان ز حسرت انگشت و لب گزید
هان ای پسر به پند پدر دل سپار از آنک
این گوهر گرانرا با نقد جان خرید
ده گوش بر نصیحت استاد ورنه چرخ
گوشت بتیغ مکر بخواهد همی برید
هر کس به پند مشفق نیکو نگ گوش داد
گلهای رنگ رنگ ز شاخ مراد چید
من خود بکودکی چو تو نشنودم اینحدیث
تا دست روزگار گریبان من درید
پند پدر شنیدم و گفتم ملامت است
زین روی از آزمایش آن طبع سر کشید
وآنگاه روزگار مرا درنشاند پیش
یکدم ز درس و پند و نصیحت نیارمید

---

۱ ــ خوید خوانده میشود خید بروزن بید یعنی سبزه . ۲ ــ رده صف
۳ ــ مطرف ــ لباس خز ــ صدره ــ بضم اول سینه پوش ــ پیراهن نیم تنه .

چل سال درس‌خواندم درنزد روزگار
تا گشت روز من سیه وموی من سپید
چندی کتاب خواندم و چندی معاینه
دیدم خرام[1] گیتی از وعد و ازنوید
بخشی ز پند های پدر شد درست لیك
بسیاراز آن بماندکه پیری فرا رسید
دیدم که پند های پدر نقد عمر بود
کان مهربان بطرح[2] بمن بر پراکنید
این عمر ها بتجربت ما کفاف نیست
ناداشته بتجربت دیگران امید
خوش آنکه درصباوت قدرپدرشناخت
شاد آنکه در جوانی پند پدر شنید

مرگ شاعر

کیست کز بعد وفات از خاك بردارد مرا
پس بخاك کوی آندلدار بسپارد مرا
شایدآن‌سنگین دل نامهربان‌ازبعد مرگ
بگذرد بر قبر و حمدی برزبان آرد مرا
مردمان ازچشم‌بدترسندومن از چشم‌خوب
حق ز چشم خوب مهرویان نگهداردمرا
خامشی جستم که حاسد مرده پندارد مرا
وز سررشك و حسد کمتر بیازارد مرا
زنده درگور سکوتم من مگرزین بیشتر
روزگار مرده پرور خوار نشمارد مرا
مرگ شاعر زندگی‌بخش‌خیال‌اوست‌کاش
این خموشی در شمار مردگان آرد مرا
سینه‌ام زآه پیاپی چاك شدکوآن طبیب
کز تشفی مرهمی بر سینه بگذارد مرا
تا مگر تأثیر بخشد ناله های زار من
آرزوی مرگ حالی بسته لب دارد مرا
شدامید ازشش‌جهت‌مقطوع‌ونومیدی‌رسید
بو که‌نومیدی بدست مرگ بسپارد مرا

۱ – خرام ـ بکسراول رفتار از روی ناز ـ نوید ـ بضم اول مژده وخبرخوش
۲ – طرح ـ بزور فروختن جنس بوعایا .

راز طبیعت

دوش در تیرگی عزلت جان فرسائی
گشت روشن دلم از صحبت روشن رائی
هرچه پرسیدم از آن دوست مرا داد جواب
چه به از لذت هم صحبتی دانائی ؟
آسمان بود بدانگونه که از سیم سپید
میخ ها کوفته باشد بسیه دیبائی
یا یکی خیمهٔ صد وصله که از طول زمان
پاره جائی شده وسوخته باشد جائی
گفتم : از راز طبیعت خبرت هست؟ـ بگو
منتهائی بودش ، یا بودش مبدائی ؟
گفت: از اندازهٔ ذرات محیطش چه خبر
حیوانی که بجنبد بتک دریائی ؟
گفتم : آن مهر منور چه بود ؟ گفت :بود
در بر دهر دل سوختهٔ شیدائی ؟
گفتم: این گوی مدور که زمین خوانی چیست؟
گفت: سنگی است کهن خورده بر او تیپائی!
گفتم : این انجم رخشنده چه باشد بسپهر
گفت : بر ریش طبیعت تف سربالائی!
گفتمش : هزل فرو نه سخن جد فرمای
گفت : والا تراز این دنیی دون دنیائی
گفتم: این قاعدهٔ حرکت و این جاذبه چیست ؟
گفت : از اسرار شک آلود ازل ایمائی
گفتم اسرار ازل چیست بگو؟ گفت: که گشت
عاشق جلوهٔ خود شاهد بزم آرائی
گشت مجذوب خود ودور زدو جلوه نمود
شد از آن جلوه بپا شوری واستیلائی

سر بسر هستی از اینعشق و از ین جاذبه خاست
باشد این قصه ز اسرار ازل افشائی
گفتمش: چیست جدال وطن و دین؟ گفتا :
بر یکی خوان ، پی نان ، همهمه وغوغائی
گفتم : امید سعادت چه بود در عالم ؟
گفت : با بی بصری عشق سمن سیمائی !
گفتم : این فلسفه و شعر چه باشد ؟ گفتا :
دست و پائی شل و آنکه نظر بینائی !
گفتمش : مرد ریاست که بود؟ گفت ، کسی
کز پی رنج و تعب طرح کند دعوائی
گفتم : از علم نظر علم یقین خیزد؟ گفت:
نظر و علم و یقین نیست جز استهزائی
گفتم : آئین وفا چیست در این عالم؟ گفت :
گفتهٔ مبتذلی یا سخن بیجائی
گفتم : این چاشنی عمر چه میباشد؟ گفت :
از لب مرگ شکر خندهٔ پر معنائی
گفتم: آن خواب گران چیست بپایان حیات؟
گفت سیریست بسر منزل نا پیدائی
گفتمش : صحبت فردای قیامت چه بود
گفت : کاش از پس امروز بود فردائی
گفتمش: چیست بدین قاعده تکلیف بهار؟
گفت : اگر دست دهد عشق رخ زیبائی



در ستایش شاه مخلوع

در سال ۳ شمسی

می فروهل ز کف ای ترک و بیکسو نه چنگ
جامهٔ جنگ فرو پوش که شد نوبت جنگ

باده را روز بیفسرد ، بنه باده ز دست
چنگ را نوبت بگذشت، بنه چنگ ز چنگ

رخ بر افروز و رخ خصم ببین‌دای بقیر
قد برافراز و قد خصم دو تا ساز چو چنگ

از بر دوش تفنگ افکن و آسوده گذار
لختی آن دو سر زلف سیه غالیه رنگ

نه که آن زلف تبه گردد از گرد مصاف
نه که آن روی سیه گردد از دود تفنگ

زلف تو مشک است از گرد نفر ساید مشک
روی تو ماه است از دود نگیرد مه زنگ

همره تعبیه بشتاب سوی دشت نبرد
چون بدشت اندر آهو و بکوه اندر رنگ[1]

آهوئی چون تو ندیدستم کاندر پیکار
بدرد پهلوی شیر و بکند چشم پلنگ

جز تو هرگز که شنید آهو، با درع و کمان[2]
جز تو هرگز که شنید آهو، با تیر خدنگ

آهوئی لیکن پروردهٔ آن دشت که هست
آهوانش را امروز بشیران آهنگ

خطهٔ ایران ، منزلگه شیران که خداش
نام پیروزی بنگاشته بر هر سر سنگ

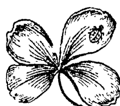
کشوری جای مهابادی و شاهان مدی
مهترانی چو کیامرز و چو آذرهوشنگ

۱ ــ رنگ ــ گوزن ــ ۲ ــ درع ـ زره .

آنکه جمشیدش بر کرد ز کیوان دیهیم
وآنکه کاوسش بنهاد بگردون اورنگ[۱]
شاه کیخسرو او برد حشم تا در شام
شاه گشتاسب او راند سپه تا در گنگ
شاه دارای کبیرش ز خط وادی نیل
تا خط وادی آمویه در آورد بچنگ
تیردادش زد، بر دیدهٔ یونانی تیر
اردشیرش زد، بر تارک رومانی سنگ
بست شاپورش دست ملک روم بپشت
کرد بهرامش برپای مهان پالاهنگ[۲]
چندگه کیش ز را تشتش آراست بروی
زآنسپس دولت اسلامش نو کرد برنگ
ملک منصوری او از در ری تا در چین
ملك محمودی او ازدرچین تا لب گنگ
لشکر دولت سلجوقش بسپرد بکام
از خط باغ ارم تا چمن پور پشنگ
داشت فرهنگ هزاران زملک اسمعیل
هم زعباس شهش بود هزاران فرهنگ
بگه دولت تهماسب شهش روز و شبان
بیکی جای غنودند بهم گور و پلنگ
گر چه بد دولت ایران بگه نادر شاه
همه تیغ وهمه تیروهمه رزم وهمه جنگ،
لیک ازآن رزم بد ایرانرا آسایش بر
هم ازآن جنگ بدایران راآرایش وهنگ
هر کجا یک ره یکران ملک پای نهاد
از سر فخر برافراشت سر ازهفت اورنگ
دشمنش خیر ندیده است جز از دست اجل
خصم او کام نبرده است جز ازکام نهنگ

۱ -- اورنگ - تخت ۲ - ریسمان - مهار

هست ایران چو گرانسنگ و حوادث چون سیل
طی شود سیل خروشان و بجا ماند سنگ
بینم آن روز که از فر بزرگان گردد
ساحت ایران آراسته همچون ارژنگ[1]
کارگاهی ز پی کاوش، در هر معدن
ایستگاهی زره آهن، در هر فرسنگ
مردمانی همه با صنعت و با فخر و غرور
که ز بیکارگی و تن زنی آیدشان ننگ
بن هر چاه فرو برده بپشت ماهی
سر هر قصر برآورده باوج خرچنگ
رستنی رسته بهر مزرعه دشت اندر دشت
بارها بسته بهر دهکده تنگ اندر تنگ[2]
نکته ها کرده ز بر مرد وزن از گفت بهار
عوض گفتهٔ تازی و روایات فرنگ
تا جهان است بود دولت مشروطه بپای
جیش ما غالب و شاهنشه ما با فرهنگ



۱ — ارژنگ — نگارخانهٔ مانی نقاش — ۲ — تنگ — لنگه بار — خروار شکر

فوت و فنا

گویند حکیمان که پس از مرگ بقا نیست
ورهست بقا فکرت و اندیشه بجا نیست
ما را که برنجیم از این زندگی تلخ
بیم عدم و دغدغهٔ فوت و فنا نیست
بودا که ره نیستی آموخت باصحاب
خوش گفت که هستی بجز از رنج وعنا نیست
آسایش جاوید از آنسوی حیات است
زینسو بجز از رنج وغم ودرد وبلا نیست
آئین بقا سردی وخاموشی مرگ است
وین گرمی وجنبش بجز از آب وهوا نیست
بر آب و هوائی که بود سخت موقت
خوش بودن ودل باختن از عقل وذکا نیست
گر جان وروان جلوه گه صنع الهی است
ازچیست که این جلوه بارض وبسما نیست
گویند که انسان بخطا یافته تولید
زیرا بنهاد بشری غیر خطا نیست
گر زندگی از بهر غم ورنج وعذابست
گو باش که مارا هوس چون وچرا نیست
دراصل بشر ظن بزرگان همه نیکوست
وین ظن بد از گفتهٔ ما نیست ز ما نیست
خوش گفت که ایجادجهان وینهمه آشوب
ز آمیختن ظلمت و نور است و روا نیست
تا نور ز ظلمت نشود فرد و مجزا
درعرصهٔ هستی خبر از صلح و صفا نیست
گر گوهر واحد نگریزد ز تراکیب
بالمره گریز از الم ورنج و شفا نیست

من نیز بر آنم که سعادت بود آندم
کاویخته زین قبه قنادیل طلا نیست
تا یکسره ذرات نمانند ز جنبش
نور ازلی را ز صور عقده گشا نیست
تا چنگ صور قطع نگردد ز هیولا
ایجاد ز سر پنجهٔ آشوب رها نیست
خوش باش کزین هستی موهوم مزور
تا چشم بهم برزده ای شکل ونما نیست
خورشید فرو میرد و منظومه بر افتد
وآثار و نشانی ز سهیل و ز سها نیست
وین تودهٔ غبرا و حیات و حرکاتش
ناگه رود آنجا که من و ما وشما نیست
دریای ثوابت ز تف قهر شود خشک
وین زورق گردان ابدالدهر بپا نیست
ارواح نباتی و نفوس حیوانی
برقی است که جز یک نفسش نوروضیا نیست
کثرت چو برافتاد دوبینی رود از بین
توحیدهمین است یکی هست ودوتا نیست
در باغچه ای خرمن گل دیدم و گفتم
فرداست کزین تودهٔ گل غیر هبا نیست
بلبل ز دل تنگ بنالید که هشدار
کامروز کسی منکر این لطف وصفا نیست
عشق است که صورتگر این حسن وجمال است
پس عشق بجایست اگرحسن بجا نیست
توحید بیندوز که با دیدهٔ تحقیق
چون درنگری عشق هم ازحسن جدا نیست
حیرت زده میگشت بهار از پی اسرار
گفتند مرو کاین روش مرد خدا نیست

فتح دهلی

دوچیزاست شایسته نزدیک من | رفیق جوان و رحیق[1] کهن
رفیق جوان غم زداید ز دل | رحیق کهن روح بخشد بتن
جوانی نه بر دامنش گرد ننگ | شرابی نه در صافیش درد دن[2]
نهاده بطی باده درپیش روی | کشیده یکی مرغ بربا بزن
بخوان شعر واخبار کشور مخوان | بزن چنگ و لاف سیاست مزن
نگه کن کز انفاس اردیبهشت | بیالیده در باغ سرو و سمن
ازآن تند باران دوشینه بار | بهشتی شد امروز طرف چمن
بویژه که رخشنده مهر سپهر | بمیغی تنک درکشیده است تن
چنان کز پس شعری[3] آبگون | نماید تن خویش معشوق من
بتن کوه خارا کفن کرده بود | از آن بهمنی تند برف کشن
کنون زنده شد ز آسمانی فروغ | یکی نیمه تن برکشید از کفن
فرو ریزد اردیبهشتی نسیم | بباغ و براغ و بدشت ودمن[4]
بباغ و براغ آستین های گل | بدشت و دمن عقد های پرن
بشاخ گل نو در آویخت باد | بدریدش آن ایزدی پیرهن
برهنه شد و شرمش اندر گرفت | رخش سرخ شد بر سر انجمن
بشوخی در آغوش سرو بلند | بیاویخت شاخ گل نسترن
چودوشیزه‌ای سرخ کرده رخان | بپیچیده بر عاشق خویشتن
بر آن شمعدانی نگرکش بود | ز پیروزه شمع و زمرجان لگن
میان لگن شمع مانده خموش | لگن تافته چون سهیل یمن
بپوشد همی کوهسار کبود | بیا بر سیه شامگاهان بدن
براو بر وزد شهریاری هبوب[5] | خروشان شود ابر ژاله فکن
بجنبد همی کهربائی[6] درخش | بغرد همی تندر بانگ زن
تو گوئی خروش زمانه است این | ز جنبیدن تیغ شاه زمن
جهاندار نادر شه تاج بخش | خدیو عدو بند لشکر شکن
بکردار های گزین مشتهر | به پیکار های گران مفتتن[7]
نه پهلوی او سیر دیده دواج | نه چشمان او سیر دیده وسن[8]

۱ - شراب ۲ - خم شراب ۳ - لابد مقصود جامهٔ موئین و نازک بوده .
٤ - مخفف دامن ودر عربی مزبله ـ ٥ - وزشها ٦ - مقصود الکتریکی است .
۷ - فریفته ومجذوب ۸ - دواج لحاف ـ وسن - خواب، چرت

چو لشکر بخسپند خسپد ملک — نهاده تبرزین بزیر ذقن
زگردان جز او کیست کاندر وغا[1] — برد حمله با ناچخ[2] پنج من
زشاهان جز او کیست کز موزه‌اش — دمد جو ز نا سودن و تاختن
به رکضت[3] بود پیش تاز سپاه — بقترت رود پیشباز فتن
چو دریا دلی در یورش مختفی — جهان جوی عزمی دراو مختزن
درآن تیره عهدی کز افغان وروم — درایران فغان خاست ازمرد وزن
ببرد ازارس تا بما زندران — سپاه ارس چون یکی راهزن
خراسان ز محمود شد تار و مار — کشن لشکری گرد او انجمن
ز یکسو بکف کرده توران سپاه — ز آمویه تا رود بار تجن
شده پادشه کشته در اصفهان — شه نو بدرد و بلا مقترن
در این ساعت از کوهسار کلات — بر آمد یکی نعرهٔ کوه کن
فرشته فرود آمد از آسمان — گرفته عنان یکی پیلتن
پس پشت او لشکری شیر دل — همه آهنین چنگ و روئینه تن
فرشته عنانش رها کرد و گفت — بنام ایزد ای نادر ممتحن
برو کت نبینیم هرگز حزین — بچشم کت مبیناد هرگز حزن
بیک رکضت اینک خراسان بگیر — سپس بر سپاه سپاهان بزن
بترکان یکی حمله آور گران — بخونخواهی رزمگاه پشن
ترا گفت یزدان که بستان خراج — ز شام و حلب تاختا و ختن
نپیچید صاحبقران بزرگ — ز پیمان افرشتهٔ مؤتمن
بکوشید و پیکارها کرد صعب — ز بیگانگان کرد صافی وطن
ز دنبال افغان سوی قندهار — شد و کرد بنگاهشان مرغزن[4]
شنید آنکه دارای دهلی کند — ز افغان حمایت بسر و علن
ازینرو پی دفع آنان کشید — بغزنین و کابل سپاهی کشن
بدهلی بریدی فرستاد و راند — سخن زآن گروه گسسته رسن
که اینان گروهی خیانت گرند — ستم کرده بر خاندان کهن
همه خونی و دزد و بی دولتند — ندارند چندان بها و ثمن
که دارای دهلی دهدشان بمهر — پناه و نگهدارد از خشم من
بدان نامه ها پاسخی شاه هند — نداد و بر افزود بر سوء ظن

۱ - جنگ ۲ - تبرزین و نیزهٔ کوچك - ۳ - رکضت - پای جنبانیدن واسب تاختن ۴ - گورستان .

بره بر بکشتند ده‌تن رسول بدهلی ببستند هم چند تن
ندیدند فرجام آن کار زشت کشان چشم بر بسته بود اهرمن
تو گفتی بنازید از آن تنگ سخت که خیبر بود نامش اندر زمن
ندانست کان چنگ خیبر گشای کند تنگ خیبر تلال و دمن
شهنشه سوی تنگ خیبر کشید براهی کز آن دیوجستی بفن
دو کوه از دوسو سر کشیده بمیغ میان رود و راه از لب آبکن
رهی چون ره مورچه بر درخت نشیب و فرازش شکن درشکن
به تنگ اندرون صوبه داران هند کمین کرده با لشکری تیغ زن
ز افغان و هندی و پیشاوری تنیده بهر گوشه چون کار تن[1]
همه نیزه دار و گلوله گذار همه ناوک انداز و ژوبین فکن
شهنشه بغرید و افکند رخش چو در رزم هاماوران تهمتن
چنان سوختند از تف قهرشاه که از آتش تیز تل گون[2]
چو شاهنشه از تنگ خیبر گذشت ز دهلی‌عزاخ انه شد تاد کن
به خیبر عزا خاست تا کنده شد در خیبر از بازوی بوالحسن
سپه را ز پیشاوراندر گذاشت از او گشته پنجاب بیت الحزن
به لاهور در صوبه داری که بود به بر گشتگی طالعش مرتهن
دمان برلب آب «راوی» گرفت سر ره بر آن سیل بنیاد کن
ز یک حملهٔ لشکر شهریار بجست وامان‌خواست‌چون بیوه زن
ز پنجاب خسرو بدهلی شتافت مدد خواسته زایزد ذوالمنن
به خسرو ز دهلی رسید آگهی که دشمن بود جفت رنج و محن
ز دهلی سپه بر کشید و نشست به کرنال چون اشتراندر عطن[3]
به گرد اندرش مرد سیصد هزار ز ترکان و از مردم برهمن
به گرد سپه توپهای بزرگ رده بسته چون باره ای از چدن
ازین مژده خسروچنان راند تفت که تازد سوی حجله زیبا ختن
سپیده سپه بر گرفت و رسید نماز دیگر[4] بر سر انجمن
ز لشکر جهان دید یکسر سیاه بپولاد آکنده دشت و دمن
ز یکسو صف پیل جنگی چنانک تناور درختی ز آهن غصن
ز یکسوصف توپ کهسار کوب چو دیو سیه باز کرده دهن[5]

---

۱ -- عنکبوت ۲ -- خاری است ۳ -- آغل شتر و گوسفندان نزدیک آب
٤ - نماز عصر ٥ - این مصرع از فردوسی است و درآنجا بجای «دیو» مار است.

نیاسوده از ره بـرانگیخت اسب بچنگ اندرش گرز خارا شکن
بجو شید هندی چـو مور و ملخ بـر آورد آوا چـو زاغ و زغـن
ولی شه فروخورد وکردش‌خموش تو گفتی چراغی است بر باد خن[1]
بیک ساعت از خون هندی سپاه زمین لعل شد چـون عقیق یمـن
پس ازساعتی جنگ زنهارخواست محمد شه از خسرو (و) ممتحـن
شهش داد زنهـار و بنـواختش پذیره شدش در بـر خـویشتن
پس از جنگ کرنال شد باسپاه بـــــدهلی شهنشاه والاسنن
بدهلی شبانگه عیان گشت غـدر ز ترکان و از پیـروان وثن[2]
بکشتند بـرخی از ایـران سپاه که اندر سراهـا گزیده وطن
دگر روز از هیبت قهـرشاه بسا سرکـه دور اوفتاد از بـدن
نگه‌کن کزین پس‌شهنشه چه‌کرد ز مردی بـر آن شاه دوراز فطن
بدو کشور و تاج بخشید وخویش بـایـران گـرائید بـی لا ولـن
فـری آن تن سخت و عزم درست فری آن دل پاک و خوی حسن
شهاچون توشاهی جوانبخت وراد نـدیـد و نبیـند جهـان کهن
گوارنده بادت هدایای هنـــد ز تخت و زتاج و ز تیغ و مجن[3]
ز یـاقوت رخشان و الماس پاک ز لـؤلـؤی عمـان و در عـدن
همان دیبه وگوهـر و زر و سیم بتخت و بتنگ وبه رطل وبه من
بایران زمین رحمت آور که هست ز توزنده چون شیر خوار ازلبن
همان‌کس که در وقعت اصفهان شمیدی به پیش عدو چون شمن[4]
کنون در رکاب تـو از فـر تو درد چرم بر پیل و بر کرگدن
ستودمت نادیده بعد از دو قـرن چو مر مصطفی را اویس قـرن
ز بیداد گـردون و جور جهان دلم گشته چون چشمۀ پروزن[5]
نگفت ونگوید کس از شاعران بهنجار این پهلوانـی سخن
الا تا به نیسان نشید هـزار بگـوش آیـد از شاخۀ نـارون
قدت بـاد یـازان چـو سروسهی رخت باد خرم چو برگ سمن
بکوش و بتاز و بگیر و ببخش بپای و ببـال و بنـوش وبدن[6]

۱ - بادگیر - ۲ - بت - ۳ - سپر - ٤ - بت پرست - ٥ - غربال - ٦ - دن فعل امراست ؛ یعنی شادی کن .

جغد جنگ

فغان ز جغد جنگ و مرغوای[1] او — که تا ابد بریده باد نای او
بریده باد نای او و تا ابد — گسسته و شکسته پر و پای او
زمن بریده کرد آشنای من — کزو بریده باد آشنای او
چه باشد از بلای جنگ صعب تر — که کس امان نیابد از بلای او
شراب او ز خون مرد رنجبر — وز استخوان کارگر غذای او
همی زند صلای مرگ و نیست کس — که جان برد ز صدمت صلای او
همی دهد ندای خوف و میرسد — بهر دلی مهابت ندای او
همی تند چو دیوپای[2] در جهان — بهر طرف کشیده تارهای او
چو خیل مور گرد پارهٔ شکر — فتد بجان آدمی عنای او
بهر زمین که باد جنگ بر وزد — بحلقها گره شود هوای او
در آن زمان که نای حرب در دمد — زمانه بینوا شود ز نای او
بگوشها خروش تندر اوفتد — ز بانگ توپ و غرش و هرای او[3]
جهان شود چو آسیا و دمبدم — بخون تازه گردد آسیای او
رونده تانک همچو کوه آتشین — هزار گوش کر کند صدای او
همی خزد چو اژدها و درچکد — بهر دلی شرنگ جانگزای او
چو پر بگسترد عقاب آهنین — شکار اوست شهر و روستای او
هزار بیضه هردمی فرو نهد — اجل دوان چو جوجه از قفای او
کلنگ سان دژ پرنده بنگری — بهندسی صفوف خوش نمای او
چو پاره پاره ابر کافکند همی — تگرگ مرگ ابر مرگزای او
بهر کرانه دستگاهی آتشین — جحیمی آفریده در فضای او
ز دود آتش و حریق و زلزله — ز اشک و آه و بانگهای هایهای او
برزمگه «خدای جنگ» بگذرد — چو چشم شیر لعلگون قبای او
امل جهان ز قعقع[4] سلاح او — اجل دوان بسایه لوای او
بخوی نهفته جوشن و پنام[5] وی — بخون کشیده موزه و ردای او
بهر زمین که بگذرد بگسترد — نهیب درد و مرگ و ویل و وای او
دو چشم و گوش دهر کور و کر شود — چو بر شود نفیر کرنای او
جهانخوران گنج بر، بجنگ بر — مسلطند و رنج و ابتلای او
بقای غول جنگ هست درد ما — فنای جنگ بارگان دوای او
زغول جنگ و جنگبارگی بتر — سرشت جنگباره و بقای او
الاحذر زجنگ و جنگبارگی — که آهریمن است مقتدای او

۱ - فال بد و نفرین - ۲ عنکبوت - ۳ - هرا بضم اول آواز مهیب
۴ - صدای اسلحه . ۵ - پنام دهان بند .

نبینی آنکه ساختند از اتم　　تمام تر سلیحی اذکیای او
که برقش ار بکوه خاره بگذرد　　شود دو پاره کوه از التقای[1] او
تف سموم او بدشت و در کند　　ز جانور تفیده تا گیای او
شود چو شهر لوط شهره بقعتی　　کز این سلاح داده شد جزای او
نماند ایچ جانور بجای بر　　نه کاخ و کوخ و مردم و سرای او
بژ این اندرون یکی دژ بمب از آن　　فتاد و گشت واژگون بنای او
تو گفتی آنکه دوزخ اندرو دهان　　گشاد و دم برون زد اژدهای او
سپس بدم فرو کشید سر بسر　　ز خلق و وحش و طیر و چارپای او
شد آدمی بسان مرغ با بزن　　فرسپ[2] خانه گشت گردنا[3]ی او
بود یقین که زی خراب ره برد　　کسی که شد غراب رهنمای او
بخاک مشرق از چه روز نند ره؟　　جهانخوران غرب و اولیای او
گرفتم آنکه دیگ شد گشاده سر　　کجاست شرم گربه و حیای او
کسی که در دلش بجز هوای زر　　نیا فریده بویه ای خدای او
رفاه و ایمنی طمع مدار هان　　ز کشوری که گشت مبتلای او
بخویشتن هوان و خواری افکنند　　کسی که در دل افکنند هوای او
نهند منت نداده بر سرت　　وگر دهند چیست ماجرای او
بنان ارزنت بساز و کن حذر　　ز گندم و جو و مس و طلای او
بسان که که سوی کهربا رود　　رود زر تو سوی کیمیای او
نه دوستیش خواهم و نه دشمنی　　نه ترسم از غرور و کبریای او
همه فریب و حیلت است و رهزنی　　مخور فریب جاه و اعتلای او
غنای اوست ز اشک چشم رنجبر　　مبین بچشم ساده در غنای او
عطاش را نخواهم و لقاش را　　که شوم تر لقایش از عطای او
لقای او پلید چون عطای وی　　عطای وی کریه چون لقای او
کجاست روزگار صلح و ایمنی　　شکفته مرز و باغ دلگشای او
کجاست عهد راستی و مردمی　　فروغ عشق و تابش وضیای او
کجاست دور یاری و برابری　　حیات جاودانی و صفای او
زهی کبوتر سپید آشتی　　که دل برد سرود جانفزای او
رسید وقت آنکه جغد جنگ را　　جدا کنند سر به پیش پای او
بها رطبع من شکفته شد چو من　　مدیح صلح گفتم و ثنای او
بر این چکامه آفرین کند کسی　　که پارسی شناسد و بهای او

شد اقتدا به اوستاد دامغان
« فغان از این غراب بین ووای او »

۱- التقاء- برخورد ۲- فرسپ- شاه‌تیر که بام خانه بدان پوشند ۳- گرونا- سیخ کباب .

در رثاء جمیل صدقی زهاوی

(۱)

دجلهٔ بغداد برمرگ ز هاوی خون گریست
نی خطا گفتم که شرق از نیل تا سیحون گریست
اشک ریزان شد عراق ازمأتم فرزند خویش
همچو یونان کز غم هجران افلاطون گریست
زین بلای عام ؛ یعنی مرگ سلطان سخن
مردم شهری بشهر و بدو در هامون گریست
از غم شعر روانش فکر از گردش فتاد
وزفراق طبع پاکش لفظ برمضمون گریست
زد گریبان چاک نظم وریخت برسر خاک نثر
ازغم او هریکی موزون ونا موزون گریست
دوش بر خاک مزارش خیمه زد ابر بهار
خواست تا درهجرش ازچشم بهار افزون گریست
خنده‌ای دندان نما زد برق و گفتا کای حسود
قطره کمترزن تو آب افشانی و او خون گریست

(۲)

رشوه دادیمش زعمر ار مردنش دادی امان
ور پذیرفتی فدا پیشش فدا کردیم جان
قرنها بگذشت تا آمد زهاوی در وجود
نیز چون او ، باز نارد قرنها دور زمان
گر بمرگش صبر بنمائیم از بیچارگیست
وآن بواقع یأس و نومیدیست نی صبر و توان
دل بسوزد در فراقش دیده گرید در غمش
هر زمان گوئی خلد درچشم ودل تیر و سنان
ازپس مرگش مصائب خوار شد در چشم ما
زآنکه ازاین سخت ترنبود مصیبت درجهان

بود یاران‌را دریغ‌ازمردنش وا کنون که‌رفت
هر که خواهدگو بمیر وهر که خواهدگو بمان
رفت وما نیز ازقفایش بار بر خواهیم بست
کاندر این دنیای فانی کس نماند جاودان

(۳)

شد زهاوی خسته وزین دهر پرغوغا گذشت
دست افشان پای‌کوبان ازسر دنیا گذشت
بود عمری سرگران از زحمت غوغای دهر
زآن سبب پیرانه سرزین‌دهر پرغوغا گذشت
برگ امیدش زدلها چون شقایق‌زود ریخت
لیك داغش‌لاله سان کی‌خواهدازدلها گذشت
عالمی فضل وادب را برد باخود زیر خاک
گرچه ازاین خاکدان خودیکه و تنها گذشت
تلخکامی ها کشید از دهر لیکن از سخن
کام‌گیتی کرد شیرین پس باستغنا گذشت
در بـر کیهان اعظم کیست انسان ضعیف
کش‌توان‌گفتن‌که شد فرتوت یابرنا گذشت
عمر اگریکروزاگرصدسال چون‌بایست‌مرد
نیکبخت آن‌کزجهان آزاده و دانا گذشت

(٤)

ایهاالزورا تو استادان فراوان دیده‌ای
شاعرانی فحل ومردانی سخندان دیده‌ای
گر ندیدستی لبید واخطل واعشی وقیس
دعبل و بوطیب وبشار و مروان دیده‌ای
بونواس و بوتمام و بوالعلاء و بوالاسد
ابن‌معتز وابن‌خازن و ابن‌حمدان دیده‌ای
راست پرسم راست‌گو مانند صدقی‌جمیل
کی‌وطنخواهی‌سخن‌گستر بدوران‌دیده‌ای

ز آن کسان نشنیده‌ای الا نسیب و مدح و فخر
یاهجا پرداز یارند غزل خوان دیده ای
بگذر از بوطیب و بربند چشم از بوالعلا
گر زحکمت شعرهائی چند از ایشان دیده‌ای
ز آن حکیمان کهن کی چون زهاوی شعر نو
در وطنخواهی و آبادی وعمران دیده‌ای

(٥)

هیچکس را در جهان جز مدتی معدود نیست
غیر ذات حق تعالی جاودان موجود نیست
بر زهاوی نوحهٔ من نوحه بر علم است و فضل
نوحه‌ام بر پیکری مشهود و نامشهود نیست
نوحه‌ام بر فوت الهامات وطبع شعر اوست
ور نه موجود ست جانش جسمش ار موجود نیست
نوحه‌ام بر طبع گوهر بار و شیرین لفظ اوست
کانچنان هرگز بقیمت لوءلوء منضود نیست
پربهائی از میان گم شد که هر گمگشته‌ای
هرچه باشد پربها درجنب او مفقود نیست
مأتمش زد خیمه‌ای درکاخ دانشکان بعمر
همچو چاک جیب یاران تا ابد مسدود نیست
ایزد آمرزیده است اورا که از راه کرم
چون زهاوی بنده‌ای ز آن آستان مردود نیست

(٦)

هیچ شادی نیستی گر درجهان غم نیستی
نیستی گر هیچ غمگین هیچ خرم نیستی
روح را رنج دمادم خسته سازد در جهان
کاشکی اندر جهان رنج دمادم نیستی
گر زهاوی رفت از وی چند دیوان باز جاست
رنج ما پیوسته تر بودی گر اینهم نیستی

در بهشت او ولی فخر از جهنم میکند
نیز کردی فخر اگر شعر جهنم نیستی
زاهداز طامات اگر بد گفت اورا باک نیست
نیستی خفاش اگر عیسی بن مریم نیستی
حکمت و اخلاق کافی بود اندر فضل او
فی المثل گر ملک شعراو را مسلم نیستی
خشک ریش دردماندی بر دل ازداغ غمش
گر خود ازشعرترش در سینه مرهم نیستی

(۷)

گفتم از ری رخت بر بندم سوی بغداد من
پیشباز آید ، شوم از دیدنش دلشاد من
جای سازم دروثاقش،طرف بندم ازرخش
بهره ها بر گیرم از دیدار آن استاد من
دیدنم را سر کند از دل مبارکباد او
دیدنش را سرکنم از دل مبارکباد من
بر کران دجلهٔ بغـداد بنشینیم شاد
چامه ای بر خواند او، شعری کنم بنیادمن
وصف ها گوید ز لطف دامن البرز او
شعر ها خوانم بوصف دجلهٔ بغداد من
کی گمان بردم زهاوی جان سپارد وآنگهی
مرثیت گویم من اندر مأتمش ای داد من
ازکفم یاری چنان این چرخ کج بنیاد برد
شکوه ها دارم بسی زین چرخ کج بنیادمن

(۸)

روح صدقی درجهان شاداست گوئی نیست هست
جاودان از محنت آزاد است گوئی نیست هست
در بهشت خاطر و گلخانهٔ افکار خویش
همنشین باسرو وشمشادست گوئی نیست هست

روح شاعر غیر زیبائی نجوید در جنان
خاصه آنکو پیر استاد است گوئی نیست هست
هر که زیبائی بجوید غرقه در زیبائی است
زآنکه خود زیبا زبنیاد است گوئی نیست هست
روح چون زیبا بود او را خدا جویا بود
این حدیثم از نبی یاد است گوئی نیست هست
نیست مشکل گر بحق واصل شود روح جمیل
گر جز این گوئیم بیداد است گوئی نیست هست
غرق غفران باد روحش وین دعا را بی خلاف
جبرئیل آمین فرستاده است گوئی نیست هست

همه رفتند ....

از ملک ادب حکم گزاران همه رفتند
شو بار سفر بند که یاران همه رفتند
آن گرد شتابنده که در دامن صحراست
گوید چه نشینی که سواران همه رفتند
داغ است دل لاله و نیلی است بر سرو
کز باغ جهان لاله عذاران همه رفتند
گر نادره معدوم شود هیچ عجب نیست
کز کاخ هنر نادره کاران همه رفتند
افسوس که افسانه سرایان همه خفتند
اندوه که اندوه گساران همه رفتند
فریاد که گنجینه طرازان معانی
گنجینه نهادند بماران ، همه رفتند
باد ایمنی ارزانی شیران شکاری
کز شومی ما شیر شکاران همه رفتند
یک مرغ گرفتار دراین گلشن ویران
تنها بقفس ماند و هزاران همه رفتند
خون بار بهار از مژه در فرقت احباب
کز پیش تو چون ابر بهاران همه رفتند

فرخی یزدی

۱۳۰۶ - ۱۳۵۸

هجری - قمری

سوگواران

سوگواران را مجال بازدید و دید نیست
باز گرد ای عید از زندان که ما را عید نیست
گفتن لفظ مبارکباد طوطی در قفس
شاهد آئینه دل داند که جز تقلید نیست
عید نوروزی که از بیداد ضحاکی عزاست
هر که شادی میکند ازدودهٔ جمشید نیست
سر بزیر پر از آن دارم که دیگر اینزمان
با من آن مرغ غزلخوانی که مینالید نیست
بیگناهی گر بزندان مرد با حال تباه
ظالم مظلوم کش هم تا ابد جاوید نیست
هرچه عریان‌تر شدم گردید با من گرمتر
هیچ یار مهربانی بهتراز خورشید نیست
وای بر شهری که در آن مزد مردان درست
از حکومت غیر حبس و کشتن و تبعید نیست
صحبت عفو عمومی راست باشد یا دروغ
هرچه باشد ازحوادث فرخی نومید نیست

یوسف من

گر یوسف من جلوه چنین خوب نماید
خون در دل نو باوهٔ یعقوب نماید
خونریزی ضحاک در این ملک فزون گشت
کو کاوه که چرمی بسر چوب نماید
کو دست توانا که بگلزار تمدن
هر خار و خسی ریخته جاروب نماید
ای شحنه بکش دست ز مردم که درین شهر
غیر از تو کسی نیست که آشوب نماید
سلطان حقیقی بود آنکس که توانست
خود را به بر جامعه محبوب نماید
هر کس نکند تکیه بر افکار عمومی
او را خطر حادثه مغلوب نماید
بر فرخی آورد فشار آنچه مصائب
او را نتوانست که مرعوب نماید

مسرور
حسین - سخنیار
۱۳۰۸
هجری - قمری

سرگذشت زن جادوگر

یک زنی رفت پیش رمالی   تا بگیرد برای خود فالی
گفت ای شیخ پاک گوهر من   کرده ازمن کناره شوهر من
دختری دیده چارده ساله   کرده نزدش روانه دلاله
دخترك گلعذار و سیم تن است   راست درخوشگلی بعکس منست
خانه‌ای سمت سنگلج دارد   ملك بسیار در کرج دارد
ثلث باغات شهریار از اوست   نیمدانگ قنات غار ازاوست
نیمی از آسیاب وردآباد   وز بلوکات پیره مرد آباد
اینهمه ارث دارد ازمادر   دارد این جمله غیر ارث پدر
از جمیع علوم با خبر است   کاردان است وصاحب هنر است
دیپلم دارد از علوم فرنگ   باسواد است وبا کمال وقشنگ
باری ای شیخ شوهر بنده   دل باو بسته و زمن کنده
رحم فرما بحال مضطر من   که زمن قهر کرده شوهر من
شیخ بگرفت رمل و اصطرلاب   ریخت در پیش و باز کرد کتاب
گفت از بهر این خیال بلند   هست لازم لوازماتی چند
قدری از مغز مردهٔ تازه   شاخ افعی و میخ دروازه
چشم خرچنگ وموی بیضهٔ فیل   قدری از خاک پای عزرائیل
قلوهٔ مور و ناخن میمون   بول گنجشک واشک بوقلمون
رودهٔ کدخدای ازرق چشم   مژهٔ خرس پیر موقع خشم
ده نخود مرگ موش سائیده   پنجهٔ گربهٔ نزائیده
پیه کفتار و سنگدان کلاغ   پشکل اشتر و پهین الاغ
ریز در کاسهٔ سر مرده   مرده‌ای راکه مرده شو برده
پس براو پاش یک کمی سیماب   روی سیماب هم کمی تیز آب
اگر آن جمله را خورد شوهر   پاک دل بر کند از آن دختر
زن بی‌علم چونکه این بشنید   رفت ویکدسته پیرزن را دید
هرچه درخانه داشت جارو کرد   تا فراهم اساس جادو کرد
خویشتن را فقیر و رسوا ساخت   تا محالات را مهیا ساخت

ریخت اندر غذای شوهر خویش — تا کند خاص خویش همسر خویش
شوهرش زآن غذای سمی خورد — شب بنالید وصبحگاه بمرد
زن چواین دیدزارومحزون شد — بسکه فریاد کرد مجنون شد
شوهـر مرده ، خانهٔ خـالی — نه در اوفرش مانده نه قالی
کهنه رندی شنید آن فریاد — گفت لعنت بهرچه جاهل باد
مادر قـوم با هنر بایـد — تا کـه فرزند با هنر زاید
چشم امـید ازآن سرای ببند — کەدراو نیست دخت دانشمند
وەچەخوش گفت‌در گلستان باز — حضرت شیخ سعدی شیراز :
«زن بد در سرای مـرد نکو»
«هم دراین عالم‌است دوزخ‌او»

گز

شکایت از مرحوم صدر اصفهانی

صدرا بزرگوارا ای آنکه قرص ماه
خودرا گزتو خواند و بدان‌افتخار کرد
وآنکه ز بهر پستهٔ گزهای حضرتت
خم شد هلال‌وشکل خلال اختیار کرد
چند ایعزیز یوسف گز های بنده را
باید اسیر محبس صندوقـدار کرد
خوردند تا رفیقان گزهای بنده را
زین‌پس به نیم گزشان باید سوار کرد
انگشت خسروی را عقرب زند ببند
کانگشت پیچهای‌مرا زهر مار کرد
گز های بنده قریه گز نیست جان من
کانرا ز جای خود نتوانیش بار کرد
ترسم که بی گزی بکنند با دوچشم من
کاریکه گز بدیدهٔ اسفندیار کـرد !

آش بی‌بی سه شنبه

داشت شخصی بخانه بیماری — نـو جوانی ز عمر بیزاری
همهٔ اهل خانه از غـم او — زنده زنده گرفته مأتـم او
درد او رو به ازدیاد آورد — پا ورم کرد و دست بادآورد
متحـیر شـد ند اقوامـش — که‌چه‌خواهدشدن سرانجامش
همه گریان ز نوجوانی او — دلخور ازمرگ ناگهانی او
ناگهان گشت وارد خـانه — دکتری هوشمند و فرزانه
آمد و پهلوی مریض نشست — نبض بیمار را گرفت بدست
گفت این نسخهٔ مـرا ببرید — از دوا خـانهٔ فلان بخرید
این دوارا همان‌دقیقه که‌خورد — میشود سالم و نخواهد مرد
مادرش نسخه راگرفت‌ودوید — تا بدست آردآن دوای مفید
در دواخانه دید پیر زنی — دور از خانهٔ تو اهرمنی
پیر زالی عروس دیو سفید — دختـر عوج وکلفت جمشیـد
پـدر پیر چرخ شوهـر او — مـادر روزگار دختـر او
گفت با زن نباشد آزاری — دور از جان مگر که بیماری
گفت مادردلم زغم زار است — پسرم ناتوان و بیمار است
کرده تجویز بهر او دکتر — آسپرین و فناستین و کلـر
گفت ای زن مگر تو پیرشدی — یاکه از طفل‌خویش سیرشدی
این دواهاکه ازفرنگ بود — همه بیهوده و جفنگ بود
من دوائی ترا کنم تعلیـم — که بود از دوای عهد قدیم
خاله خیرالنساء مشدی مراد — حق بیامرزدش که یادم داد
گفت از بهر بادهای زمخت — آش بی بی سه شنبه بایدپخت
روغن آفتاب و برگ کدو — ریشهٔ ابر و جوجه و گردو
لوبـیا و برنج با عـدسی — ریخت باید میان دیگ مسی
باری‌آن‌پیرزال دنگ خرفت — زن بیچاره را بحرف گرفت
خواند بر او مزخرفات زیاد — تا دواخانه اش برفت از یاد
رفت و در فکرآش مهمل‌شد — تا شب از بهرآن معطل شد

چون بیامد بخانــه افسرده / دید بیچاره نو جوان مرده
بهر یک حرف کهنهٔ موهوم / گشت بیچاره نوجوان مرحوم
گوش هرگز مده بموهومات / که کند وهم سد راه نجات
کار ها زار از خرافات است / چون خرافات تخم آفات است
خر ز آفت همی رود بگریز / ما ولیکن نمی دهیم تمیز
علم باید که قد بر افـرازد / ریشهٔ جهل را بر انــدازد

ساعت

بنـده مسرور ساعـتی دارد / دور از جیب مرد با فرهنگ
چون قراول بهر کجاش نهم / می نجنبد ز جا بصد اردنگ
کوک را صرفه می کند از بس / صرفه‌جوی است و نا بکار و زرنگ
هیچ آچار چاره اش نکند / که سزاوار تیشه است و کلنگ
میکند کار روز شش ساعت / که چنین است رسم شهر فرنگ
گوئیا هست سال تـاریخش / پیشتر از بنای شهر زرنگ
در زمانـی که رفت ناپلیون / سوی مسکو برای کردن جنگ
بود این ساعت عزیز آنروز / متعلق به یکنفر سرهنگ
مدتی در دکان خرده فروش / همسر سنگ بود و همبر زنگ
حالیـا مدتیست طالع بد / کـرده او را ببنده من آونگ
گاه گـویم بعقربکـهایش / کای سبق برده از شما خرلنگ
آخر این راه تنگ ترکان نیست / که ز پیمودنش کس آید تنگ
گردشی کن حرارتی بنمـای / این یك انگشت نیست صد فرسنگ
گویدم بیش از این نیارم رفت / خاصه پای برهنه برسر سنگ
سنگهائی چو چشم سوزن هست / پیش پایش گرانتر از فرسنگ
گر بخواهم ز چرخ رقاصش / که نماید بجست و خیز آهنگ
گویدم شرم دار از من پیر / رقص پیرانه عار دارد و ننگ
گاهگاهی که مینمایـد کار / کوری راه رفتن خرچنگ
گر یکی پشه بال بگشایـد / در کنار جزیره های فرنگ
ساعت من ز هیبت آن بال / خسبد آنسان که بنگیان گه بنگ
عوض دنگ دنگ ساعت من / کرده ورد زبان درنگ درنگ

از فردوسی نامه

بزرگان پیشینهٔ بی نشان / ز تو زنده شد نام دیرینشان
تو در جام جمشید کردی شراب / تو بر تخت کاوس بستی عقاب
اگر کاوه زآهن یکی توده بود / جهانش بسوهان خودسوده بود
توآب ابد دادی آن نام را / ز دودی از او زنگ ایام را
تهمتن نمک خوارخوان تو بود / بهر هفت خوان میهمان تو بود
چو کلک توراه گذارش گرفت / سر راه برتیر آرش گرفت
توئی دودمان سخن را پدر / بتو باز گردد نژاد هنر



چو بخت عرب برعجم چیره شد / همه روز ساسانیان تیره شد
نگون سار شد پرچم کاویان / کیانزادگی رخت بست ازمیان
بایران درخشی فروزنده بود / که ایرانی ازپرتوش زنده بود
ز دمسردی شام فتح الفتوح / بیفسرد آن آتش انگیز روح
بهر جا شهی بود ایران نژاد / بخود نام بندهٔ خلیفه نهاد
چوشه بندگی کرد و افتادگی / مخواه از دگر مردم آزادگی
برآورد تازی زبان دست قهر / دهان بست بر پارسی گوی شهر
زبان حکیمان و دانندگان / شده خاص عامان و خربندگان
بهنگام ساسانیان بزرگ / برآنشد که بگریزد از گله گرگ
دگر باره این آسمان کبود / در ترکتازی برایران گشود
بدوران محمود ایران مدار / سخنور بسی بود در روزگار
همه مدح محمودشان پیشه بود / بکار دگرشان نه اندیشه بود
گهی مدحت یوز و بازش کنند / گهی وصف روی ایازش کنند
هرآنکس که درمدح بودی دلیر / پسندیده بودی بدرگاه میر
یکی را زر پیلوار آمدی / یکی را زخسرو نثار آمدی
ز استاد خاقانی آرم سخن / که فرمود در نامهٔ خویشتن :



بلی شاعری بود صاحب قبول / ز ممدوح صاحبقران عنصری
جز از طرز مدح و طراز غزل / نکردی ز طبع امتحان عنصری

نه تحقیق گفت و نه وعظ و نه پند — که حرفی ندانست از آن عنصری
بده بیت صد برده و بدره یافت — زیک فتح هندوستان عنصری
شنیدم که از سیم زد دیگدان — ززرساخت آلات خوان عنصری

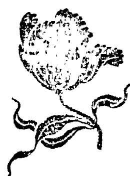
«خاقانی»



کنونش از آن سیم و زر سود نیست — از آن دیگدانش بجز دود نیست
ترا گیتی از شاعران برگزید — زبان توشد گنج حق را کلید
قناعت نمودی بدوران خویش — بباغ خود و لقمهٔ نان خویش
نه والا بود چون تو گوینده را — که گردن نهد منت بنده را
حرام است بر بچهٔ ببر و شیر — که گردد ز پس ماندهٔ گرگ سیر

بایزید بسطامی وصوفی عامی

آن شنیدم که صوفئی عامی — گفت با بایزید بسطامی
کز چه ایشیخ بهر عرض نیاز — بزیارت نمی روی بحجاز
خانهٔ کعبه خانقاه خداست — خاک آن توتیای اهل‌صفاست
گفت در مذهب مسلمانی — حاج را واجب است قربانی
من از آن کار خیر بیزارم — که روم جانور بیازارم
زنده ای را شکم کنم پاره — تا شکم پر کند شکم باره
سود از آن زندگی ببایدخواست — که در آن سود بندگان خداست

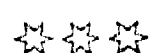


قناری من

گل شمع در آخرین سوز بود   سحر گرم آرایش روز بود
سر پرچم صبح پیدا ز دور   گریزنده شبنم در آغوش نور
که مرغی نوای طرب ساز کرد   ز چشمم شکرخواب شب باز کرد
قناری بآشوب و آواز بود   ز پاتا بسر جلوه و ناز بود
ز نور سحر رشته ها تافته   وز آن رشته‌اش بال و پر بافته
شب تیره خم گشته برروی او   زده بوسه برروی جادوی او
ز دیبای شب موجی انگیخته   بچشمان او قطره ای ریخته
شدم پیش آن تنگ کاشانه‌اش   که افزون کنم آب بادانه‌اش
چنان مست آن صبح سحار بود   کز آن آب و آن دانه بیزار بود
تو گفتی حکیمی است صاحبنفس   که خوش نیستش دیدن هیچکس
دگر باره درچهچه وسوت بود   هم آهنگ مرغان لاهوت بود
بمضراب منقار چون چنگزن   بسیم قفس گشته آهنگ زن
چو رقاص در صحنهٔ تنگ خویش   شده پای کوبان بآهنگ خویش
به عود قفس لعبت بند باز   گهی در فرود و گهی در فراز



بدو گفتم ای مرغ زیبای من   فرحبخش وکاشانه آرای من
تو دستان سرائی و من چامه گوی   تو زرین پر و بال و من زرد روی
ترا نیز بازردرویان سری است   که این زردی از تابش آذری است
مرا نیز دردل همان آتش است   که این رنگ عشاق محنت کش است
بگو، تازه کن جان مشتاق را   بخوان تا بخندانی آفاق را



مگر مرغ امروز بیدار نیست؟   چرا در قفس کوشش و کار نیست!
چرا خانه خاموش و بی رونق است؟   چرا باغ در ظلمت مطلق است؟
قناری فرو بسته چشم، آه آه !   بخواب عدم رفته ازخوابگاه
دریغا چرا مرغم از یاد برد   چه رو داد کاین گلشن آرای مرد؟
از آن شور و مستی و خنیا گری   بجا نیست جز مشت بال و پری
خط و خال دیگر خط و خال نیست   خطی هست اما در آن حال نیست
پریده ز تن رنگهای ز ریش   شده بالها جمع و پرها پریش

✰✰✰

چنان اشکم از دیده آمد فرود | که بشنید همسایه‌ام رود رود
سرشکم روان از دل خسته بود | که زنجیرانش بدان بسته بود
چو بودم زغمهای دوران برنج | غمم می‌زدود از دل آن نغمه‌سنج
کنونم برفت از بر آن غمگسار | دگر باکه گویم غم روزگار

✰✰✰

کجا رفت آن آتشین جان او | که تن چون قفس بود زندان او
زپا بند این بال و پر باز کرد | بگلزار جاوید پرواز کرد
ویا شاعری بود سحر آفرین | فرستاده بر بزمگاه زمین
فروخواند بر جمع اشعار خویش | ره خانهٔ خویش بگرفت پیش

✰✰✰

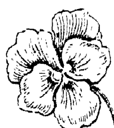
ویا بود رامشگری نرم دست | ز بنگاه رامشگران الست
دمی چند با ساز دوران نواخت | دگر ره بسر منزل خویش تاخت

✰✰✰

ویا خود یکی رشته زین ساز بود | که با لحن جاوید دمساز بود
کنون ناهم آهنگی آغاز کرد | که دورانش از ساز خود باز کرد

✰✰✰

خطیبی توانا وچالاک بود | که خواننده بر مجمع خاک بود
بسر برد آن خطبهٔ نامدار | فرود آمد از منبر روزگار



تابستان کرون[1]

کرون امسال در آغوش بهاردگر است
جلگه شادابتر و کوه فرحناکتر است

نه نسیمش را همراه هوای عفن است
نه شمالش را بردوش سموم ضرر است

دشت ناکرده زتن بیرون بیجامهٔ زرد
حلهٔ سبز زنو خاسته تاکش ببر است

کشتزار از اثر سعی کشاورز غیور
چون نگارستان پر نقش و نگار و صور است

چهرهٔ سبزش زیر عرق کوشش و کار
کشتزاریست که از بارشرف بارور است

دامن کوهش چون دست کریمان زرخیز
چشمهٔ آبش چون گفت حکیمان سمر است

انگبین ریزد از خاروخس کوه کئیز
بس عزیز است چنین خار که بارش شکر است

جان اگرخواهی بردامنهٔ افجان پوی
که بمر دادمه از لطف و صفا بهره ور است

صحن تاکستان مانند سپهری که دراو
برق انگوردرخشنده سهیل و قمر است

دختررز که نشسته است لب از شیر هنوز
بستر سبزش گسترده بهر بام و در است

هفته‌ای بیش نمانده است که دوشیزهٔ تاک
شاهد بزم و سزاوار کنار است و بر است

زیر هر تاک بنی طرفه دبیرستانی است
که دراو دخت رزان در پی کسب هنر است

گاه پروینش درهند سه رسم آموز است
گاه ناهیدش در جلوه گری راهبر است

---

۱ — کرون بروزن خرمن اسم ناحیه‌ای است.

شام نقاش دبستانش لوح شفق است
صبح فراش شبستانش باد سحر است

چون بدانشکدهٔ خم رود ازمکتب باغ
اوستادش بهنرهای دگر راهبر است

دگر آنجا سخن از کاهش و افزایش نیست
دگر آنجا سخن از جوهر و جان و اثر است

از فلاطون خم اسرار ریاضت یابد
که ریاضت همه را شاهد فتح و ظفر است

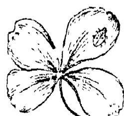
چون زخم خانه برون آید و در شیشه شود
راست بینی که همان زادهٔ شمس و قمر است

درهم آمیخته الوان شفق پنداری
شفق است اینکه در آئینهٔ می جلوه گر است

برخی از روشنی صبح نهفته است در او
قدری از تیرگی شام بدان جام در است

در فرحناکی و خوش رنگی مانند بسهیل
در دلاویزی و رامشگری از زهره سر است

آفرین باد بایران که همه بوم و برش
خانهٔ نعمت و شایستهٔ فرهنگ و فر است



افیون

چیست یارب این بزهرآلوده تخم کوکنار
خوشهٔ آدم فریب و دانهٔ مردم شکار
دشمنی خونخوار واندر دوستی ثابت قدم
دوستی غدار و اندر دشمنی کامل عیار
ار نبات است ازچه دارد جای شیرینی شرنگ
ورنه مار است ازچه اندرکام دارد زهر مار
گر بود گل از چه روخارش خلد درپای جان
ور بود مل از چه مرگ آرد بهنگام خمار
دشمن جانست ره در کاخ و ایوانش مده
بیخ بیداد است اندر باغ و بستانش مکار
تن ز رنج آزاد خواهی بندهٔ افیون مشو
زندگی جاوید خواهی گردن ثعبان مخوار
تیغ دارد زیر دامن از مصافش میگریز
خود دارد زیر دستار از مصافش دست دار
گر زمین را بوئی ازافیون رسیدی برمشام
تا قیامت می نجنبیدی ز جا خورشید وار
گر نشستی گرد ادبارش بدامان نسیم
هر کجا برخاستی آنجا نشستی چون غبار
ورفتادی گرزهٔ خشخاش رستم را بدست
جبههٔ تسلیم سودی بردر اسفندیار
سرخیت ازچهره برگیرد چوشب رنگ شفق
چهره‌ات را زردی افزاید چو مجمررا شرار
داد افیون خاک مشرق را بباد نیستی
ور نمیدانی ز تاریخ جهان کن اختبار
رخنهٔ دیوار چین شد افسر خاقان ربود
پاک کرد از روی چینی نقش عز و افتخار

دیگر از دیگ بخارائی بخاری برنخاست
تا که چشم ماوراالنهری زدودش گشت تار
حلقهٔ طاعت بگوش راجه و چیپال زد
خاک لندن ز آن بمژگان رفت هند و بنده وار
لندن و پاریس را حمال شرقی بیحساب
تبت و کشمیر را آقای غربی بی‌شمار
یک نظر سوی خراسان کن که حال مردمش
لوحهٔ عبرت بود از بهر مرد هوشیار
کشوری آشفته چون گلزار هنگام خزان
مردمی افسروه چون بیمار ، گاه احتضار
زعفرانی چهرگان بینی گروه اندر گروه
بر جوانی مردگان یابی قطار اندر قطار
آن خراسان کو که دستانش بگیتی داستان
آن خراسان کو که صفارش بگیتی تاجدار
آن خراسان کو که گرد مرکب مردان او
تخت مروان را بزیر افکند از پشت حمار
آن خراسان کو که گرطفلش گرستی نیمشب
خواب خوش از دیدهٔ عباسیان کردی فرار
از چه بوریحان نمیآید ز بیرونش برون
از چه بومسلم نمی‌گردد ز مروش آشکار
بلخ دارد لیک بو معشر ندارد در میان
طوس دارد لیک فردوسی ندارد در کنار
گر نشابوراست پس سینا و خیامش کجاست
ور ابیورد است از چه انوری نارد ببار
آنچه افیون با خراسان کرد در میزان عقل
ظلم چنگیز و جفای غزیکی بود از هزار
بس جنایتها ز ایران زادهٔ این مادر است
کاش شیرش‌را بپستان خشک سازد کردگار

باید از این خاکدان برکند او را بیخ و بن
پیش از آن کزما برآرد بیخ و بن در روزگار

یاسمی
رشید
۱۳۱۴ - ۱۳۷۵
هجری - قمری

یاد

ای بلای دل ؛ آفت رایم
تا کی ازهجر تو بفرسایم ؟
طاقت ازدل برفت‌ونورازچشم
قدرت ازدست وقوت از پایم
از صبا بوی موی تو جویم
راستی بین چه باد پیمایم !
مهر روی توچون کنم پنهان؟
مهررا چون به‌گل بیندایم ؟
یادآن‌روزهای صحبت وانس
نگذارد که شب برآسایم



بادو برق‌است گوئیا شب‌وروز
نیکبختی ربای وعشرت سوز
راست طومار را همی ماند
پای تا سر نوشتهٔ مرموز
کاش‌ازآن‌سان‌که شادمانی‌را
بربایند لشکر شب و روز
یاد را نیز محو کردندی
زین دل غم پذیر رنج اندوز
تا دل از یاد شادمانی دوش
همچو شمعی نسوختی امروز



یادباد آن زمین وآب وهوا
که مرا با تو دید دریک جا
صافی‌آن‌آب وروشن‌آن‌آفاق
خرم آن‌کوه وفرخ آن‌صحرا
زنده بادآن درخت های کهن
تازه باد آن شکوفهٔ برنا
یاد تو زنده باد در دل من
گرچه زآن‌یاد رنجهاست‌مرا
یاد من نیز گاهی اندرخواب
پیش چشم تو جلوه‌گر بادا



یادم آید از آن پرندهٔ شاد
که بما درس دوستی میداد
وقت رفتن سبک همی جستی
گفتی او را همی رباید باد
گه زشاخ بلند سوی نشیب
اوفتادی ولی نمی افتاد
گه ز سنگی بشاخ برمیجست
دل پرازعشق ولب‌پرازفریاد
ظاهر وباطنش چو من بودی
باطنش بسته ، ظاهرش آزاد



باغ خرم ، هوا مه آلوده
شاخ غرق زمرد سوده
مرغ مشغول بانگ‌بی‌هنگام
شاخ سرگرم مشق بیهوده
یک طرف آبشار بی آرام
یک طرف آبدان آسوده
آب در برکه مانده ازرفتار
راه های دراز پیموده
بید مجنون گشاده چتر بلند
بر سر غنچه های نگشوده



در خیابان چنار های بلند سقفی آراسته ز سبز پرند
سایه او فتاده از آن شاخ در لطافت چو فکر دانشمند
شاخ پنداشتی که از رفعت کرده با چرخ آبگون پیوند
ماه ازرخنه های برگ‌درخت بر زمین سیم ناب می افکند
باد ، ناگه براو نهیب زدی که بس، ازنازوخنده لب بربند



در لب غنچه های نشکفته بود شبنم چو در نا سفته
یا چو اقرار عشق درلب تو مانده از شرم و ناز نا گفته
شاخ را جلوه های نا دیده مرغ را گفته های نشنفته
باد خود را بعطر می آلود زیر آن زلفکان آشفته
ابر گرینده بود و گل خندان بخت بیدار و آسمان خفته



یادت آید ز پرتو مهتاب که ززر نقش‌ها زدی برآب
راست گفتی که ماه زر سازد زآنهمه حوض های پرسیماب
مست دیدی هر آنچه دیدی چشم کز دوچشم توخورده بود شراب
بحر ها را گذار ها باشد عشق را نیست راستی پایاب
من خود ازآب خاکسار ترم تو ز مه برتری بتاب بتاب



ای چراغم ، ستاره ام ، ماهم تابشی کن که سخت گمراهم
یونس من ! بکش زغرقابم یوسف من! برآور از چاهم
هر کسی حفظ جان خود خواهد جان وعمرم توئی، تراخواهم
زی تو راهی نمیبرد اشکم در تو کاری نمیکند آهم
عمرخود را بوصل امید دهم گوید آوخ که سخت کوتاهم!



صبحانهٔ شاعر

بامدادان که سوی باغ کنم پنجره باز
بید مجنون بردم همچو یکی بنده نماز
سبزه را شانه کند ازسر انگشت لطیف
آب را بوسه دهد از خم گیسوی دراز

همچو فواره که بیرون جهد ازسینهٔ آب
هرطرف گیسوئی آویخته از در خوشاب
بید مجنون کند آشفته دو صد طرهٔ نغز
چون پر طوطی از رنگ ودم مار زتاب

قامتش همچو یکی خیمهٔ بگسسته رسن
سایه اش تاج سر حجله نشینان چمن
برگ او چون پر نورستهٔ طوطی جوان
شاخ او چون قد خمیدهٔ پیران کهن

گوئیا خرمی و خوبی این باغ تمام
جمع گشته است دراین طرفه‌درخت پدرام
جان باغ است اگرجان بتوان دید بچشم
دام روح است اگرروح توان بست بدام

نورخورشید چوجاری شود ازچشمهٔ کوه
وندر آمیزد با آنهمه برگ انبوه
لفظ‌عاجزشود ازوصف‌چنان‌خوبی‌ولطف
عقل حیران شود از دیدن آن فروشکوه

گیسوی حور مگر شانه کند باد سحر
که چنین‌خوب ودل‌انگیزنبوده‌است شجر
زلف برروی فشانده‌است مبادا که براو
افتد از مردم نا محرم این باغ نظر

برگ ها طوطیکانند که از شاخ بلند
خویشتن را بیکی پای نگونسار کنند
همچو بازیگر بسیار که از شیب وفراز
بیکی پای درآویزنند از رشته و بند

گاه در دیدن او یاد کنم مجنون را
آن جفا دیدهٔ حیران شدهٔ مفتون را
آنکه خود رفت بناکامی و کرده‌است سمر
نام سرگشتگیش این شجر موزون را

هست شیرین که بشوید تن در چشمهٔ آب
خسروش بیند و از شرم کند موی حجاب
یا یکی شوخ فرشته‌است که در گردش شب
روز دریافته اورا و برفته است بخواب !

ظهر نزدیک شود ، صبح فرو بندد رخت
خور ببالا کشد و سایه بگردد ز درخت
لیك من مانده بجای اندر دلباخته وار
محو نظارهٔ آن چتر زمرد شده سخت

همچو آشفتهٔ بیچاره و دلدادهٔ سست
دیر گاهی بهمان جای بمانم که نخست
از چه پا سست شد از راه ندانم بیقین
ازچه دل سست‌شد ازعشق ندانم بدرست

اینقدر دانم کز پنجره چون آیم باز
چای من سرد و تبه گشته بساعات دراز
نان‌من گربه ربوده‌است وپنیرم هوشنگ
بهر من مانده دهانی چو لب پنجره باز

ماهی هوس

شب است و منظر من آبدان آرامی
چوجام باغ ؛ اگر باغ را بود جامی
بسان آینه صافی و اندرو پیدا
ز هر کنار عذاری و قد واندامی
نهاده بر لب احجار روی شفافی
گشاده بر رخ افلاک چشم نمامی
صفای آب چنانست وعکس شاخ درو
که درلطیف دهانی درشت پیغامی
ستاره تافته از پشت شاخسار در آب
چو نورایمان در قلب نیک فرجامی

کسی که تابش اختر در آب می بیند
چومفلسی است که گوهر بخواب میبیند
برآبدان چو وزد باد تند پنداری
که خوابهای پر از اضطراب میبیند
چراست مضطرب این آبدان که اندرخواب
ستاره میشمرد ، ماهتاب می بیند
خمیده شاخهٔ نسرین بد ختری ماند
که بخت خویشتن اندر کتاب می بیند
برآب دوخته چشم اژدهای شاخهٔ تاک
که گنج های گهر در خراب میبیند

ستاره همچوشراری که لرزد از پس دود
همی بلرزد بر سطح آبدان کبود
نجوم لرزان درگوش دل همی گوید
« درآب نیز دریغا نمیتوان آسود »

ز ابر های پراکنده اطلسی بینم
که دست باد همه تار او گسست از پود
جهان طبع بود آبدان که اندر وی
هر آنچه بینی وارونه یافته‌است وجود
گمان بری که‌درو عالمی دگر پیداست
چو از فراز نگه میکنی بسوی فرود

زمان زمان یکی از ماهیان سیمین‌تن
بتازیانهٔ سیمین زند بر آب شکن
نظام موج مشوش کند از آن پرش
نقوش آب مبدل کند از آن جستن
دژم شود رخ‌آب از خروج آن ماهی
چو گاه زادن روی زنان آبستن
ستاره خرد شود، شاخ منقطع گردد
سحاب پاره شود از شتاب آن توسن
چو لحظه‌ای گذرد موج ها سکون یابد
نقوش جلوه کند، آبدان شود روشن

هوس چو ماهی و دل آبدان آرام است
ستاره فکرت صافی و موج اوهام است
چو آتش است هوس لیک عقل را دود است
چو ماهی است هوا لیک بهر دل دام است
زجستن هوس این لوح تابناک ضمیر
اگرچه روز بود، تیره فام چون شام است
سعید نیست کسی کش هوا نباشد هیچ
که ماهی ار نبود چشمه حوض حمام است
ولی سعید بود آنکه توسنان هوس
هزار دارد و در دست عقل او رام است

پروانه و گل

بگل گفت پروانه ای در چمن که با من بگوی
که داده ترا و نداده بمن چنین رنگ و بوی
ز بویت مرا هوش و سر خیره گشت ندانم چرا
سوی تو کشانیدم از طرف دشت چو آهن‌ربا
سزد گر بنازی بدین بوی نغز چو مشک ختن
کزو گشته تازه کن هوش و مغز هوای چمن
زتو کم نیم ای گل خوبروی بنقش و نگار
چرا نیستم چون تو این نغز بوی جوابم بیار



بدو گفت گل کای اسیر نیاز بدین پر و بال
هنوزت بود جان گرفتار آز دلت پرملال
بلی تو گلی همچو من خوب و پاک برنگ و نوا
و لیکن مرا تکیه باشد بخاک ترا برهوا
چو پستم مرا باغبان قدر دهد رنگ و بوی
ندیدی که هرجا بود پست تر رود آب جوی؟!



و لیکن نزیبد که آزاده ای چو تو نیکبخت
برد رشک برحال افتاده ای دراین دام سخت
ترا گرنه بوئی است ای فرهمند نه آخر چو من
بخاک سیه نیستی پای بند به طرف چمن
بهر سو توانی شدن پرگشا خرامان و شاد
چو گل گاه برشاخ و گه درهوا روی همچو باد
بهر گل که خواهی نشینی بناز چو حور بهشت
گهی در نشیبی و گه برفراز دراطراف کشت
برو شکر آزادی خویش گوی که این بوی و رنگ
هماره مرا سختی آرد بروی بزندان تنگ
به آزادی ار در سپنجی سرای دمی زنده‌ای
ازآن به که صد سال مانی بجای اگر بنده‌ای!

شیر بیمار

شیری بیمار و پیر بود ز جان بیمناک
بروز پیری بخواست دوائی از هرطبیب
ز هرطرف از وحوش طبیبی آمد فراز
لیکن رو به نهفت روی ز بیم و نهیب
گرگی نزدیک شیر باب سعایت گشود
آری ازینسان کشد کینه رقیب از رقیب
شیر فرستاد کس از پی روبه بخشم
چند دد سهمگین؛ دیورخانی مهیب
روبه کانجا رسید شنید کردار گرگ
طرحی تازه کشید؛ نیرنگی بس غریب
گفت اگر بنده را چندی غیبت فتاد
تا نپذیری شها ز بد سگالان فریب
نذری کردم که تا شاه بیابد علاج
شوم ببوسم زملک درهر دیری صلیب
در این سفر دیده ام طبیب دانا بسی
علاج شه جسته ام ز مردمان لبیب
یکسره گفتند شاه بود ز پیری علیل
حرارت پیکرش فتاده است از لهیب
جلد یکی گرگ را تازه وگرم از تنش
کندن و باید که شه ببر کند عنقریب
ازاین نکوتر علاج نباشد از بهر ضعف
وینک گرگی که هست دعوت شه را مجیب
شیر پذیرفت و کند از تن آن گرگ پوست
ساخت زجلدش لباس کرد زخونش خضیب
ساعی کیفر گرفت؛ کیفر بسیار سخت
حاسد پاداش یافت؛ پاداشی بس عجیب
پندی نیکوست این از پی دیوانیان
زآنکه بد سگال شود هم او را نصیب
اصل ز لافونتن است، ترجمه زآن رشید
معنی صوت از گل است، آهنگ ازعندلیب

فریب ظاهر

مشو فریفتهٔ ظاهر از نگـاه نخست
چو یار خواهی از بهر خویش کرد پسند
نگـاه اول گـویند نظرة الحمقاست
بسا کسا که ازیـن نظره اوفتـاد ببند
پی خـلاص ز تغلیط حس خـود شاید
ز کوه خرد و سراب بزرگ گیری پند
میان دشت نگه کـن در آفتاب تموز
که از بخار هوا نور دیده راست گزند
بسـان قلـزم ژرفی نمایـدت صحـرا
بسان تـودهٔ خـاکی نمایـد ت الـوند
فریب دیده مخور ز آنکه چون شوی نزدیک
خطای دیده به بینی پس از نظـارهٔ چند
بجای آب یکی شوره زار یابی گرم
که جان تشنه بر آن چون بر آتش است سپند
بجای تودهٔ خاکت عیان شود کـوهی
کـه تیغهـاش دل تیره ابـر بشکافند
بسان مـوج سـرابند مـردم نـادان
بسان کوه بلند است مـرد دانشمند
که هرچه بیش شوی پیش، در نظرت آید
یکـی عظیم حقیر و یکـی عظیم بلند

کوشش

بسی دیوداری تو اندر کمین
چو اندوه و نومیدی و آز و کین
اگر کاهلی بر تو یابند چیر
بفرسودن تو نپایند دیر
ورت تن ببینند کوشا بکار
بمانند نومیـد و آشفته وار
یکی پیشه باید گزیدن که تن
زمانی نیاسـاید از توختن
ز کوشش بجو شادی و خرمی
که این است سرمایهٔ آدمی

تاریخ

بسی شگفت بود کار آنکه از تاریخ
حقایق مدنی یافتن هوس دارد
هزار طوطی شیرین سخن بدست آرد
ولی چو در نگری باد در قفس دارد
همی نگه نکند پیش پای را و مدام
بعشق عهد سلف سر بباز پس دارد
رسید و بار سفر بست کاروان و هنوز
دو چشم بسته و دو گوش بر جرس دارد
چو ماهئی که بآب اندراست و قصهٔ آب
شنیدن آرزو از قول خار و خس دارد
بود بدورهٔ خویش آنچنان که پنداری
نه هیچ چیز ببیند نه هیچکس دارد
همی بکوشد در آنچه نیست دسترسش
ولی نکوشد در آنچه دسترس دارد

یادگار

بر تن تازه نهالی کنده شد
یادگاری از سر یک تیغ تیز :
« یاد آن ساعت که چون زلفین یار
باد عنبر سای بود و مشک بیز »
چون بر آن بگذشت بس صیف و شتا
فصل های سبزه خیز و برگ ریز
از عطای ابر و باد و آفتاب
در بهاران گاه نشو و رستخیز
وز فشار برف و یخ بندان سخت
در زمستان فصل پر شور و ستیز
شد ستبر آنرا حریرین برگ و پوست
شد ستبر آن یادگار خرد نیز
همچنان گردد بقلب با وفا
یادگار عشق یاران عزیز !

دریغ!

بهارا ! دریغا که پایانه ای — دریغا که پیوسته با مانه‌ای
دریغا که‌چون‌روزگار شباب — یک امروزهستی‌وفردانه‌ای
دلا خرمی کن؛دراین خرمی — کم‌ازخاک‌وازسنگ‌خارانه‌ای
غنیمت شمر عمر در نوبهار — که تونیز همواره برجانه‌ای
گمانت که‌جاویدی امادریغ! — بر آنی که پایائی، امانه‌ای!

تأثیر سخن

بگوی آنچه پسندیده دانی و هرگز
گمـان مدار که گفتار بی اثر گردد
ز بهرسود کسان گو، نه بهر شهرت‌خویش
که‌قول بی‌غرضان درجهان‌سمر[1] گردد
سخن چوسنگی باشدفکنده درشمری[2]
که هر زمان اثر آن بزرگتر گردد

اندیشهٔ ناپسند

هماندم که اندیشهٔ ناپسند — بمغز اندرت، زاد راهش ببند
که از فکر بد بردمد کار بد — چنان کز یکی دانه نخلی بلند
خیالی بر آرد ز جانی دمار — شراری رساند بشهری گزنـد

آئینهٔ اخلاق

مجوی عزلت وبا نیک وبد همی آمیز
که مردم آینهٔ مردم است در هرحال
از آن خصال که درخویشتن نهان داری
همیشه یابی در طبع دیگران تمثال
چوآن‌سیاه مشوکاندرآینه رخ خویش
بدید و بشکست آئینه را زشرم مثال

سعی و امید

زکرم پیله یکی پندگیر کز کوشش
بچرخ برشود از بند رشته های دراز
تونیز هیچ تن آسا مشو که سعی‌وامید
دو شهپراست که‌آسان‌کنند ترا پرواز

۱ ــ سمر ـ افسانه ومشهور ۲ ــ شمر ـ آبدان

عشقی
محمدرضا
۱۳۱۲ - ۱۳۴۲
هجری قمری

شب مهتاب

اوایل گل سرخ است و انتهای بهار
نشسته ام سر سنگی کنار یک دیوار
جوار درهٔ دربند و دامن کهسار
فضای شمران اندک زقرب مغرب تار
هنوز بد اثر روز بر فراز اوین
نموده درپس که آفتاب تازه غروب
سواد شهرری ازدور نیست پیداخوب
جهان نه‌روز بوددرشمر، نه‌شب محسوب
شفق ز سرخی نیمیش بیرق آشوب
سپس ز زردی نیمیش پردهٔ زرین
نشسته ام به بلندی و پیش چشمم باز
بهر کجا که کند چشم کار، چشم انداز
فتاده برسرمن فکرهای دور و دراز
بدان سرم که کنم سوی آسمان پرواز
فغان که دهرمراپرنداده چون شاهین
فکنده نورمه از لابلای شاخهٔ بید
به جویبار و چمنزار خال های سپید
بسان قلب پرازیأس ونقطه های امید
خوش آنکه دور جوانی‌من‌شودتجدید
ز سی عقب بنهم پا بسال بیستمین
بابر پاره چومه نور خویش افشاند
بسان پنبهٔ آتش گرفته میماند
زمن مپرس که کبکم خروس میخواند
چومن زحسن طبیعت که قدر میداند ؟
مگر کسان‌چومن‌موشکاف ونازک بین
حباب‌سبزچه رنگ‌است‌شب‌زنورچراغ
نموده است همان رنگ،ماه‌منظرباغ
نشان آرزوی خویش این دل پرداغ
ز لابلای درختان همی گرفت سراغ
کجاست آنکه بیاید مرادهد تسکین!

روحانی
غلامرضا
۱۳۱۴
هجری قمری

داد از دست زنم

شب عید است و گرفتار زن خویشتنم — داد از دست زنم
اوست جفت من ومن جفت ملال ومحنم — داد از دست زنم
هم کرپ ژرژه‌زمن‌خواهدوهم‌چادروال — مد و فرم امسال
خود نه شلوار بپایم نه لباسی بتنم — داد از دست زنم
گیوه‌ام‌پاره‌شده وین زن عفریتهٔ دیو — کفش‌خواهداز گیو
من نه‌حاجی فرج آقا و نه‌حاجی حسنم — داد از دست زنم
پای‌من‌مانده چوخردر گل‌ودل گشته‌پریش — او بفکر فرخویش
گویدم عطر بخر تا که بزلفم بزنم — داد ازدست‌زنم
مشهدی باقر هیزم شکن امروز زنش — رخت نو کرده تنش
من نه کمتر ز زن باقر هیزم شکنم — داد ازدست زنم
گفت بهر سرطاسم تو کله گیس بخر — مد پاریس‌بخر
گفتمش از همه‌کس لات ترامروز منم — داد ازدست‌زنم
گفت اگر پول‌نداری زچه هستی زنده — من شدم شرمنده
گفتمش زنده از آنم که نباشد کفنم — داد از دست زنم
گفته بودم‌که نگیرم زن تا گردم پیر — پدرم گفت بگیر
گفتم این لقمه بزرگست برای دهنم — داد از دست زنم
خواست‌جوراب‌فرنگی که برایش بخرم — نبود سیم‌وزرم
وطنی گر بخرم طرد کند از وطنم — داد ازدست زنم
سر جوراب کرم معرکه برپا کردیم — جنگ ودعوا کردیم
موی من کند وتف افکند بریش پهنم — داد ازدست‌زنم
گشت از خانهٔ ما شیون وفریاد بلند — داد و بیداد بلند
مشت‌زد بردهنم - آخ‌دهنم، آخ دهنم — داد ازدست زنم !



سعی و عمل

موی اگر از سر طاس کچل آید بیرون
آنهم از دولت سعی و عمل آید بیرون
سر زلف تو بود کشمکش بین دول
تا چه از مجمع بین الملل آید بیرون
واعظی گفت بهر گوشه‌ای از باغ جنان
چشمه‌ای هست که شیر و عسل آید بیرون
گرچه صنعت ز فرنگی است ولی شیر و عسل
بهر یکمشت کر و کور و شل آید بیرون
گر ز آمریک و اروپ از اثر سعی و عمل
آن همه مخترع بی بدل آید بیرون
جای دانشور و صنعتگر ازین ملک خراب
لاتی و لوطی و بابا شمل آید بیرون
عوض کشتی و طیاره و تحت البحری
حجله و مشعل و نخل و کتل آید بیرون
چاله میدان شود آباد که در روی زمین
هر چه لات است از این یک محل آید بیرون
هست سعی عملیها[1] که قبل منقل و فور
همه جیبی شود و از بغل آید بیرون
خون ملت چو کثیف است سزد روحانی
که بروی کپلش بس دمل آید بیرون



۱ ـ عملی ـ کنایه از تریاکی است .

بیک چمن

بیک چمن که خری چند همچرا باشند
ز حرص درپی آزار هم چرا باشند ؟
ز من بسامری خر بگو که مردم گاو
همیشه بندهٔ گوسالهٔ شما باشند
به پشت شیخ گروهی نهاده سر بسجود
زحمق قائل «روحی لك الفدا» باشند
ز کبک و بره نگشتند سیر شیخ وفقیه
بحیرتم که عجب صاحب اشتها باشند
بعزم لاس بهر سو که خانمی گذرد
گروهی از جلو و جمعی از قفا باشند
روا بود که جوانان لاسی این شهر
بدرد کوفت همه عمر مبتلا باشند
دلم بحالت بیچاره مردمی سوزد
که شب گرسنه و تا ظهر ناشتا باشند
علاج و دفع گدایان چگونه بتوان کرد
بکشوریکه همه مردمش گدا باشند
نشد که مردم سرمایه دار، روحانی
دمی بفکر فقیران بی نوا باشند !



ملک بی نیازی

خوشا ملک پهناور بی نیازی
که میرش حقیقی بود ، نی‌مجازی
حدودش برون از حدود تصور
فزون تر ز هر پهنی و هردرازی
وزیران آن بر مهین چرخ سوده
کف پای مردی ، سر سر فرازی
وکیلان آن شهره دررای روشن
نه در فن تر دستی و حقه بازی
ادارات آن بی نیاز و مبرا
ز قرطاس[1] بازی وپرونده سازی
بتاریخ آن مملکت نیست اسمی
ز نام و نشان شهنشاه غازی[2]
نه حرفی ز تجهیز وکشور گشائی
نه بحثی ز تخریب و مردم گدازی
نه دولت در اندیشهٔ کینه توزی
نه ملت بجولان گه ترکتازی
رعیت شعارش شهنشه پرستی
شهنشاه کارش رعیت نوازی
همه حوریانند نو باوگانش
نه زن های منحوس چادر نمازی
بگلبانگ روحانی اندر تغنی
نه با نغمهٔ دلخراش حجازی
چنین مأمنی مرمرا هست موطن
نه بنگاه رومی و چینی وتازی !



۱ ــ قرطاس ــ کاغذ ۲ ــ غازی ــ جنگجو

فرخ
محمود
۱۳۱۴
هجری قمری

عروسان مصر

شدم از راه هوا با هوسی چند بمصر
دیر گاهی است که این بنده چنین رائی داشت
رفتم آنجا که نه تنها بحکایات وسیر
بلکه درشعر و کلام الله ما جائی داشت
هرچه خواندم من از آثار (و) روایات قدیم
نیل و اهرامی و فرعونی و موسائی داشت
سعدی از مصر بخوبی همه جا یاد نمود
حافظ از مصر اشارات وسخنهائی داشت
مصر در خاطره‌ام شهر صفا بود و جمال
وین فضا دردل من وضع دل افزائی داشت
ویژه با آن که درایران همه دیدیم که مصر
چه عروسان پریچهرهٔ زیبائی داشت [1]
رفتم ودیدم و چونانکه شنیدم بنمود
وه چه بسیار نکو منظر و مرآئی داشت
پر و پا های قشنگی که در آنجا دیدم
دیدم آن شهرت دیرینه پر و پائی داشت
هر کجا رفتم و هرچیز که آنجا ها بود
خوب وخوش بدولی ازیکجهت امائی داشت
شهر وبازار پر ازمشتری وجنس لطیف
هر که زر داد خرید آنچه تمنائی داشت
هیچکس یوسف دل را بکلافی نخرید
یارب این شهر عجوزی وزلیخائی داشت(!)

---

۱ ــ اشاره بفوزیه است .

مقام زهد

یک نظر بر یک نکو منظر نکردم
تـا که یاد مهـربان دلبر نکردم
زآن همه خوبان که در هرشهر دیدم
جز نظـاره خواهش دیگر نکردم
گـرچه انـدر زمـرهٔ تر دامنـانم
ور شدم از نیل و دامن تر نکـردم
رخت عفت بـردم از شهر زلیـخا
یـوسف دل را گریبان در نکـردم
زین طرب انگیز خاک حسن پرور
رفتم و خاکی در آن بر سر نکردم
از هوس سر تافتم وز نفس سرکش
سرزنش ها دیدم و سر بر نکـردم
این مقام‌زهد از رندی چو«فرخ»
تا نکردم امتحان باور نکـردم

از فواید درویشی

مردمی کاندر جهان زین پیشتر میزیستند
هم به نسبت خوبتر ، هم بیشتر میزیستند
بی خبر میزیستند و رادیو ز اخبار بد
نازده هر دم بجانشان نیشتر میزیستند
زاهد ار بودند اندرطبعشان خشکی نبود
در کمال حفظ زهد خویش تر میزیستند
گر که بیدین نیز میبودند ازخوش‌باوری
از تودیندار کنون خوش کیش‌تر میزیستند
گاه غمخواری برای یار مأتم دیده ای
از صمیم دل از او دلریش تر میزیستند
وز تو با یاورانت اندر یاری ای یار دغا
دروغا با خصم نیک اندیش ترمیزیستند
از چه دانی داشتند آن‌زندگی شاهوار ؟
اعتقاد این است چون درویش‌ترمیزیستند

نو بخت
حبیب الله
۱۳۱۴
هجری قمری

داستان عشق گل باکماد

کنون سرگذشتی کنم برتو یاد / که نامش بود عشق گل باکماد
ندارد کس از رنج من آگهی / که جانم ستوه است و دستم تهی
یکی لانه بیرون ز دروازه بود / در او مهوشی چون گل تازه بود
فرشته‌وش و دلکش و شوخ و شنگ / خوش‌اندام و خوش روی و خوش آب و رنگ
ستاره، بهار، آسمان، آفتاب / چمن، لاله، پروانه، دریای آب
سپیده دمان، جام می، بانگ رود / همه هیچ و او گوهر نابسود
ز نخجیر آهو بنزدیک شیر / ز باران بچشم کشاورز پیر
ز غارت بر نیزه داران گرد / ز اندیشه و هوش بشار برد
بچشم جهان بهتر و تازه تر / «گل‌لاله» اش نام و لؤلؤ پدر
در آن وقت شب هر کسی خفته بود / مگر این پریرخ که آشفته بود
دو دیده پر از خون نظاره براغ / همی سوخت از درد و تیمار و داغ
همی آه سوزان کشید از نهاد / همی گفت شب رفت و شد بامداد
نیامد چه‌شد؟ در کجا ماند؟ آه! / بدو بر کجا می‌توان برد راه؟!
نه بدرود کردم نه دیدم رخش / همه دل نهادم بدین پاسخش
که گفت آیم و باز بینم رخت / بدینسان چه بود ای پدر پاسخت؟
همی گفت و مانند باران گریست / بنزدیک در رفت و لختی بزیست
نگاهش گهی خیره و گه بدشت / بدینگونه چندی براو برگذشت
بهاهون یکی شد پدید از فراز / شد از دیدنش چهرهٔ لاله باز
نگه کرد و پوینده لؤلؤ نبود / سر لاله از خجلت آمد فرود
ز دیدار پوینده گریان و شاد / بشد پیش و گفتش توئی ای کماد؟
یکی پوریل داشت سالار شوش / دل لاله از مهر او پر ز جوش
پسر نیز چون بلبل از لاله مست / دل از بهر گل رفته بودش ز دست
برازنده و گرد و نامش کماد / در آن شب زدید ار گل کرد یاد
پسر پیش گل گشت و دادش جواب / که آری دلم را بشد صبر و تاب
ز شور تو شد خواب شیرین ز من / مخواه ای پری صبر دیرین ز من
پسرآزرم شد گل ز گفتار اوی / زخجلت فرو ریخت برچهره موی
بدو گفت باگرمی و شرم و مهر / که خاکی چه ارزد بپیش سپهر

پسر داد پاسخ توئی آفتاب ز من ای فروغ جهان رخ متاب
اگر پورشاهم وگر پست و خوار پرستنده هستم ترا ای نگار
چو بشنید لاله بزاری گریست کماد جوان گفتش این گریه‌چیست
چنین پاسخش داد گل کای کماد ز هستی نیم جز بروی تو شاد
تو پدرام و آرام جان منی تو سودا و سود و زیان منی
بسی شاد و هم دین بگفت توام زهی بخت تابان که جفت توام
گرم همچو لؤلؤ پدر شد ز دست تو هستی مرا مهتر و سرپرست
تو جای پدر هستی و مادرم بگیتی که باشد به از شوهرم
وگر آنکه نپسندیم همسری بسر نفکنم تا قیامت سری[1]
کنیزی کنم جاودان پیش تو هم‌آهنگ و همراه و هم‌کیش تو
کماد جوان داد پاسخ بدوی لبت را بگز، این شگفتی مگوی
توئی مهر تابان و من کهترم نگیرم ز بالین مهرت سرم
تو روح مرا همچو آئینه ای بچشمم به از روز آدینه ای
چو مهر تو باشد درآغوش من شود رنج گیتی فراموش من
تو در بوستان امیدم بری بچشمم ز چشم جهان برتری
چه بیداد را پرورانی چه داد ترا بهتر از جان بداند کماد
بدین مهربانی گل ازهم شکفت کماد جوان رو بدر کرد وگفت :
که لؤلؤ کی از خانه بیرون چمید بدوگفت گل چون شب آمد پدید
ز آغاز شب تا کنون بر درم ندید از غمش رنگ بالین سرم
کماد جوان گفتش آسوده باش مده سوی اندیشه دل را تلاش
که لؤلؤ بجستن بسی چابک است تو بیهوده یازی بدین مویه دست
ز لبخند گل شرمگین شد کماد وزآن پس که پوزش بدوکرد یاد
بشد پیش وگفت ای پریرخ بخند لب غنچه را زین گشودن مبند
بخند ای فرشته، بخند ای پری بجان خنده‌ات را منم مشتری
نگاه تو دارد بیک خنده ارج میان دولب خنده یک‌بوسه درج
بگفت این و بردامنش بوسه زد بدینگونه با یار جانی سزد
بدو لاله گفت ای نگارم، کماد بسی زین وصال توام مست و شاد

۱ – پارچه‌ای که برسر اندازند ـ چادر

بدو داد پاسخ کماد جوان / ز بس نازنین هستی و مهربان
بدو لاله گفت آسمان بی‌وفاست / دریغا زمانه نه برکام ماست
کماد جوان گفتش از کردگار / دلت را مکن ناامید ای نگار
بدو لاله گفت آنچه بینم غم است / دلم را زهجران بسی مأتم است
کماد جوان گفتش ای لاله روی / سخن بیش ازاین ازجدائی مگوی
یکی پرده برچشم گل از سرشك / فروبست وپنهان شد از ژاله مشك
کماد از نگاهش تهی شد ز تاب / غمی گشت و مژگان او شد پرآب
سپیده دمان از افق پر گرفت / زمین و زمان رنگ شهپر گرفت [1]
بزد ژاله بر چهرهٔ لاله بوس / کماد جوان لاله را چون عروس
ببوسید و بوئید و شد رهسپار / ز بدرود او لاله بگریست زار
قضا نام هرکس بدفتر نوشت / روانش برآرد چه‌خوب وچه زشت
نه جای دریغ است وافسوس‌ورنج / که با کس نپاید سرای سپنج

علی

چو عثمان بگشت ازسپنجی سرای / جهان بخت‌را پیش خود داد جای
کرا مردمی بود و آئین و داد / بنیروی او دین نو گشت شاد
پذیرفته شد خواهش خرد و مه / خرد بخت نو دید و دین روز به
ز بیداد پرداخته شد جای داد / سر روزگار از خرد کرد یاد
بهشت برین را زمین گشت جای / فرشته بشادی نوازید نای
گزین آمد آنکس که فرزانه بود / بدان توده گفتی تو بیگانه بود
کسی مهر تابنده در شب ندید / نگر تا کنم این شگفتی پدید
بسالی که وخشور [2] فرخ سرشت / بطومار دین نام پاکان نوشت
همه توده و دودمان را بخواند / فراوان سخن پیش ایشان براند
ز آئین نو گفت و از کردگار / ز راهی که گردد روان رستگار
گراینده جست‌ازمهان زآن سپس / گرایش بدینش نیاورد کس
یکی خشمگین شد یکی پرفسوس / دگر بر لبش اهرمن داد بوس
دگر زآن سخن مغز او پرشگفت / دگر کینه اش را بدل بر گرفت
ابو جهل با طعنه بگشاد لب / بدشنام بد گفت ازو بولهب

۱ــ مقصود ازرنگ شهپر طاوس وامثال‌آن است . ۲ــ پیغمبر.

بآزار او هر کس اندیشه تاخت — بکینش همه یکدل و یک نواخت
پیمبر ندید آزمایش بخشم — ز بیداد ایشان بپوشید چشم
سخن تازه کرد و پرستنده خواست — میان مهان کودکی گشت راست
توانا و دانا و بـا داد و مهر — درخشنده چشم و فروزنده چهر
سرا سر بجان راست گفتار و دوست — چو مغزی که بیرون برآید ز پوست
بر آمد از آن جمع و گفت ای رسول — گرت کودکی چون من آید قبول
پـرستش کـنم کردگار تـرا — نمایان شوم جان سپار تـرا
اگر کودکم نیک دانـم وفـا — گرفتش درآغوش خود مصطفـا
بیبغاره آن توده بگشاد لـب — یکی خنده بر خاست از بو لهب
زبان با نکوهش بیالود و گفت — که آئین او کودکی راست جفت
بسی بر نیامد که یزدان پاک — نهالی که روئیده بود از مغاک
برومند و سر سبز و پر مایه کرد — جهان را بدو زیب و پیرایه کرد
خرد پیشه از وی پژوهش گرفت — نکوهنده بر خود نکوهش گرفت
چو خواهی بدانی چه بودش سرشت — نگر در میان دوزخی را بهشت
شگفت این نبود از جهاندار پاك — ندیدی مگر گل بروید ز خاك؟
زمان نیز اگر رخ بتابد ز روز — شبیخون زند تیره سازد فروز
نباید ازو بر گرفت این گـواه — که روشن کند تیره شب را بماه
مهی بود و پیرامنش تیره بود — بنیروی او چشم بد خیره بـود
چگونه بگل بنگرد خـار و خس — ندیدش جز این گونه زآن توده کس
بجز آنکه گردد بتر خوار و زشت — چه سودی برد شوره زاری ز کشت
که بود او ؟ نگر تا بگویم که بود — خرد را شگفتی بدو از چه بـود
نشان از خدا بـود و عنوان داد — خرد بودش از خود نه اندر نژاد
جوانمرد و مرد و دهشمند و گرد — تهی دست و پر زور و بی دستبرد
پر آزرم و کم گوی و پرکار و راد — جز از داد و نیکی نکرد ایچ یاد
مبرا ز نیرنگ و دور از فریب — بچشم اندرش خوی مردم غریب
دل شاعر و مغز فرزانه داشت — بروشن روان عشق پروانه داشت
همه هرچه پیش آمدش درد بود — زمانـه بـدو تا جوانمرد بود
سپاه مسلمان بزرگ غـوطه ور — بشبگیر برد او گرسنه بسر
جهانرا رها کرد وجان را ستود — ز هستی ورا جز ردائـی نبـود

ز رنج بده کاری آزار برد ردائی که بودش ببازار برد
چو گاهی کشید از جگر باد سرد نکرد ایچ شکوه ز تیمار و درد
نکوکار و وارسته و گوشه گیر سخن های او نغز و دانش پذیر
فروتن ، ستوده کنش ، پر منش زبانش زبون از بد و سرزنش
فداکار و سر باز و مردم نواز شکیبا و غمگین و خندان و باز
مدد کار مفلوك و درماندگان ز دیدارشان اشك او شد روان
چگونه که عاشق ز دیدار دوست روانش ز شادی نگنجد بپوست
بدانگونه رنجور و درویش وزار نظاره ببالای او در گذار
کرا دوست بود او بجان داشت مهر وگر بد گمان شد بتابید چهر
بپیچید از آنکس که بیزار بود چو بیزار بود او بی آزار بود
سراپا نشان از جهاندار پاك جز از او نبودش ز کس بیم و باك
نگفتی سخن تا ندیدی بجای نگشتی کسی را ببد رهنمای
چو چیزی بپرسید ازو بی خبر نهادش ببر جای پاسخ گهر
فزون بودش اندیشه از بخردان تو این داستان را گزافه مدان
سخنهای او را همه باز جوی یکایك بیندیش و چون گل ببوی
نگر تا چگونه رباید ترا ره داد و نیکی فزاید ترا
نشانت دهد فره ایزدی بیاموزدت دانش و بخردی
گرش اندکی چون من آری بجای کسی را جز او نشمری رهنمای
علی را کسی کی تواند شناخت اگرچه خرد تیزتك کرد و تاخت
که او را منش از خرد برتراست نگاه تو تاریك و او اختر است
اگر فر یزدان توانی ستود روانرا دل از تیرگی ها زدود
بدانگه بیابی بدو راه راست نگر تا بدل روشنائی کراست
کسی را گرامی شمارد هژیر که بپذیرد این رأی دانش پذیر
که جان را کند پیرو رای اوی بتا بد ز گفتار نا سخته روی
نجوید بجز مهر و فرزانگی بیا بد نشان زو بمردانگی
نباشد هوا خواه ومغرور ومست نوازد کسی کو بود زیر دست
دلی را نیازارد از کین و خشم خرد پیشه را ننگرد بس بچشم
رسد برگنه کار و بر بی گناه بترسد ، نبالد بیك روزه جا
که گیتی نباشد بکس پایدار چه بیمایه باشی چه سرمایه دا
بدانگه که یاری کند باتوبخت نگر تا نبیند کسی از تو سخ
سرت را مکش هر زمان برفراز بدرویش بنگر که دارد نیا
مکافات بد جای فرجام نیك مکن تا بماند ز تو نام نیا

شعر پارسی و شعر تازی

دو گلکار خوزی همان روز حج بچنگ اندرون ماله و خشت و کج
گهی چینه چیدند و گه بادری ترانه گرفتند و خنیا گری
یکی ماله میکرد و چون بانگ رود بآهنگ دلکش چنین میسرود:
که کاخ تو نو باد و پاینده باد زمانه بدرگاه تو بنده باد
توانگر کند کاخ زرین بپای چو ویران شود گیرد آواره جای
مناز ای توانگر بایوان سرای که آواره را لانه سازد خدای
تو سازی که ویران کند روزگار پسر نیمه ده ناوه کش گل بیار

چو خواهی شود نیش‌ها بر تو نوش زمانه ز تو بر نیارد خروش
زمین با تو باد آسمان باسروش همیشه به آباد کردن بکوش
که شاد از تو گردد خداوندگار ز کردار تو ماند آن یادگار

زخاکی شود خشت و از خشت چند پدید آید ایوان سرائی بلند
وز آن پس که گشت از زمین برفراز فرود آردش چرخ گردنده باز
نماند بتو جاودان این دیار که ما درگذاریم و او برگذار

ز فردا ندارد خرد آگهی که از دهخدا ده شود کی تهی
اگر بخردی دل بگیتی مبند که نامت بگیتی بماند بلند
چه سودی ز ایوان گوهر نگار چه سودی زدرگاه و دربار و بار

زمین و زمان و بلند آسمان تن و جان و پندار و وهم و گمان
شب و روز و خورشید و پروین و ماه گلی تازه، پروانه‌ای بر گیاه
تو را ره نماید بپروردگار نباشی اگر مست و نا هوشیار

برو بوم خود را پرستنده باش درو زندگی کن وزو زنده باش
وجود تو را ایزد ازوی سرشت بیک مشت خاکش نیرزد بهشت
تو تا زنده ای پاس اورا بدار پسر نیمه‌ده ناوه کش گل بیار

اگر شادمانی مکن بد بکس که گیتی برآرد زکامت نفس
ستمگر چه بیگانه باشد چه خویش ستم هرچه باشد چه کمتر چه بیش
بگیرد مکافات آن کردگار چه بیمایه باشی چه سرمایه‌دار

اگر مردمی داری ورای وهوش بکردار بد تا توانی مکوش
نهالی مشوکت نباشد ثمر درخت وفا را مبر شاخ و بر
وگرنه کند غم درونت شیار بسر خاك ریزدتو را روزگار

مرا درشبستان یکی دلبر است تنش نرم وروشنتر ازمرمراست
اگر گل بگویم زگل بهتر است می است وبهار است ورامشگر است
بگیتی که دارد بدینگونه یار که رویش بگل ماند اندر بهار

بگفتار خوب و بکردار زشت شناساند آئین خود بد سرشت
زبان پر ز مهر وروان پر ز کین بگیتی مباد آن که باشد چنین
مگر سر بلند از بر چوب دار پسر نیمه ده ناوه کش گل بیار

اگر ای توانگر زهشتادوهشت نود شدتورا سال وازصد گذشت
بیادی تورامانداین سر گذشت که گردی بگردون بر آرد زدشت
نگون سازدش باز از آن رهگذار پسر نیمه ده ناوه کش گل بیار

اگر کشور خویش را کهتریم بنزدیك بیگانگان مهتریم
وگرخوار وبی کشور وبی پناه گشوده به بیگانگان مرزوراه
بچشم جهان پست باشیم و خوار ز خویش وز بیگانگان شرمسار

توانگر کند کاخ زرین بپای چو ویران شود گیرد آواره جای
مناز ای توانگر بایوانسرای که آواره را لانه سازد خدای
توسازی که ویران کند روزگار پسر نیمه ده ناوه کش گل بیار



نیمایوشیج (!)
علی اسفندیاری
۱۳۱۵
هجری قمری

طاهر و کنیزک

قصه شنیدم که گفت طاهر، یکتن
از امرا را بخانه باز بدارند
گوشه گرفت آن امیر همچو عجوزان
دل‌ز غم آزرده و نژند و پشیمند(!)
گرچه مراورا شفاعت ازهمه‌سو رفت
خاطر طاهر نشد از او به و خرسند
در نگذشت از وی و گذشت مه و سال
مرد بفرسود چون اسیران دربند
کارد چو بر استخوان رسید، بیازید
دست بچاره‌گری و حیله و ترفند
داشت مگر درسرای خویشتن آن میر
نوش لبی شوخ و بذله‌گوی و هنرمند
قصه بدو در سپرد و برد بطاهر
روی بپوشیده آن کنیزک دلبند
لابه بسی کرد و روی واقعه بنمود
با سخن دلفریب و لفظ خوشایند
طاهر گفتش که راست باز نمودی
لیك گنه راست با عقوبت پیوند
بگذر ازین داستان که بدکنشان را
هر که نکو گفت با بد است همانند
زشت بود تن برآب برکه فکندن
از پی آن‌که سگی ز برکه رهانند
وی نه‌گناهش بزرگوار(!)چنان است
کز سر آن اندکی گذشت توانند
گفت کنیزک بزرگوارتر از آن
هست شفیع وی ای بزرگ خداوند
طاهر پرسید آن شفیع کدامست؟
گفت که روی منست وپرده برافکند
برد دل طاهر از دو دیدهٔ فتان
شیفته کردش بدان لبان شکرخند (!)

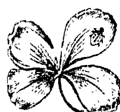
گفتش طاهر بزرگوار شفیعا
کز پس پرده نمود آن رخ خرسند (!)
آنکه با چاکران درگه خود گفت
خواجهٔ آن مهوش از سرای در آرند
کرد بجایش کرامتی که بشایست
جای ستمها که رفته بود بر او چند

کچبی و عقاب

کچبی دید عقابی خود سر
می برد جوجککانش یکسر
کرد اندیشه و کرد اندیشه
بر گرفت از بر خود او تیشه
رو نهاد از پی آن شرزه عقاب (!)
بره ده، پل ده کرد خراب
راه دشمن همه نشناخته ایم
تیشه بر راه خود انداخته ایم

میرداماد

میر داماد ـ شنیدستم من ـ
که چو بگزید بدین خاک وطن
بسرش آمد و از وی پرسید
ملک قبر که من ربک، من؟
میر بگشود دو چشم بینا
آمد از روی فضیلت بسخن
اسطقسی است ـ بدو داد جواب ـ
اسطقسات دگر زو متقن
حیرت افزودش زین حرف ملک
برد این واقعه پیش ذوالمن
که جواب دگری (!) بندهٔ تو
میدهد پاسخ ما در مدفن
آفریننده بخندید و بگفت
تو بدین بندهٔ من حرف مزن
او در آن دنیا هم زنده که بود
حرفها زد که نفهمیدم من!



قو

صبح چون روی میگشاید مهر   روی دریای سرکش وخاموش
می کشد موج های نیلی چهر   جبه ای از طلای ناب بدوش

صبحگه، سرد و تر درآن‌دمها   که ز دریا نسیم راست گذر
گل مریم بزیر شبنم ها   شستشو میدهد بر و پیکر

صبحگه، کانزوای وقت‌ومکان☆   دلربا ینده است وشوق‌افزاست
بر کنار جزیره های نهان   قامت با وقار قو پیداست

آن چنانی که از گلی دسته   پیش نجوای آب ها تنها
وسط سبزهٔ خزه بسته   تنش از سبزه بیشتر زیبا

میدهد پای خود تکان ، شاید   که کند خستگی ز تن بیرون
بال های سپید بگشاید   بپرد در برابر هامون

بپرد تا بدان سوی دریا   در نشیب فضای مثل سحر (!)
برود از جهان خیرهٔ ما   بزند در میان ظلمت پر

برود در نشیمن تاریك (!)   با خیالی که آن مصاحب‌اوست
در خط روشنی چو مو باریك   بیندآن چیزها که‌درخورقوست

لك ابری که دور میماند(!)   موجهائی که می کنند صدا
و اندر آنجا کسی نمیداند   که چه اشکال میشوند جدا

لیك مرغ جزیره های کبود   درهمین دم که او (!) به تنهائی
سینه خالی ز فکر بود و نبود   میکند فکر های دریائی

نظر انداخته سوی خورشید   نظری سوی رنگ های رقیق
با تکانی ببال های سفید   بجهیده است روی آب عمیق

بر خلاف تصور همه او   مانده دیوانهٔ حکایت آب(!)
گر کسی هست یا نه ناظر قو   قودرآغوش موجهاست بخواب

☆ـ اگرچه درقاموس نیما غلط ودرست معنی ندارد ولی‌چون این قطعه‌از آن قطعات خاص نیست میتوان گفت که‌در کلمات این مصرع تحریف‌شده‌است. غلط های‌خاص نیما را در این قطعات بااین علامت (!) نشان داده‌ام . دکترحمیدی

خارکن

پشتش از پشتهٔ خاری شده خم   روی از رنج کشیده در هم
خسته، وا مانده، بره خارکنی   شکوه ها داشت بهر پنج قدم
ایخدا بخت مرا پایان نیست
حرفه شوم مرا سامان نیست
پیرم و باز چو بختم دنی است   که نصیب چومنی منحنی است(!)
کار من بار بری ، خار کنی   نیست این خارکنی جان کنی است
رشتهٔ جان من است اندر دست
نه رسن، رشته ای از طالع پست
تا شود گرم تنور دگری   بخورد نان تا ، بی درد سری*
سر من گرم شود از خورشید   من خورم خون ز دل خون جگری(!)
منم و سایهٔ من ، نالهٔ من
شومی کار نود سالهٔ من
روز هر روز بهنگام سحر   شوم از خانهٔ ویرانه بدر
تا که شام بزیر خورشید   دره ای خشك مرا گشته مقر
هی کنم ریشهٔ خاری بکلنگ
هی کنم با کجی طالع جنگ
خرمی از دل من بگریزد   چکه چکه عرق من ریزد
تا که یک پشته فراهم سازم   مرگ بر گردن من آویزد
با هزاران تعب پیچا پیچ(!)
پشته ام چندخرند آخر؟ هیچ!
ای شود نیست ، بماند ویران   هر تنوری که ازین پشته در آن
بر من آتش بفروزند و پزند   قرص های شکرین الوان
نیست نان ، پاره ای از قلب منست
زهر نان بادچو اندر دهنست(!)
نظم این است و ره داد گری   که مرا کار بودخون جگری
دیگری کم دود و کم جنبد   سود ها یابد بی دردسری (!)
لیک در معرکهٔ کوشش و زیست
سود من گر برسد نظم آن نیست !

* برای اینکه شعر درست شود باید «نان تا» را «نانتا» خواند «دکتر حمیدی»

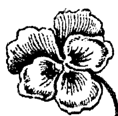
همائی
جلال الدین سنا
۱۳۱۷
هجری قمری

شب زنده داری

شادی نـدارد آنکه ندارد بدل غمی
آنرا که نیست‌عالم غم ، نیست‌عالمی
آنانکه لذت دم تیغت چشیده اند
بـر جای زخم دل نپسندند مرهمـی
راز ستاره ازمن شب زنده دار پرس
کز گردش سپهر نیا سوده ام دمی
دل بسته ام چو غنچه براه نسیم‌صبح
بو تا که بشکفد گلم از بوی همدمی
راهی نرفته ام که بپرسم ز رهروی
رازی نجسته ام که بگویم بمحرمی
صد جوزچشم راندم واین‌خاصیت‌نداد
کز هفت بحر فیض بخاکم رسد نمی
گیرم بهشت گشت مقرر مرا چه سود
کاندر خمیر تافتـه دارم جهنمـی
نگذاشت کبر ووسوسهٔ عقل بلفضول
تا دیو نفس سجده برد پیش آدمی
احوال آسمان وزمین و بشر مپرس
طفلی وخاک توده ای ونقش درهمی
در دفتر حیات بشرکس نخوانده‌است
جز داستان مرگ حدیث مسلمـی
نخوت ز سر بنه که ببازار کبریا
سرمایهٔ دو کون نیرزد بدر همـی
افراسیاب خون سیاوش میخـورد
ما بی خبـر نشسته بامـید رستمی
ازحد خویش پای فزونتر کشی «سنا»
گر دور چرخ با تو مدارا کند کمی

سنگ ستم

تا جم نمی فرستی تیغم بسر مـزن
مرهـم نمی گذاری زخم دگر مزن
مرهم نمی نهی بجراحت نمک مپاش
نوشم نمی دهی بدام نیشتر مـزن
بر فرق اوفتاده، بنخوت لگد مکوب
سنگ ستم بطایر بی بال و پر مزن
برنامـهٔ امـید فقیران قلم مکـش
بر ریشهٔ حیات ضعیفان تبر مزن
گیرم تو خود زمردم صاحب نظرنئی
از طعنه تیر بـردل صاحب نظر مزن
تا کم‌خوری لگد ز خروسرزنش‌زخار
گو سبزه‌اززمین و گل ازشاخ‌سرمزن
تا غنچه لب‌گشود سر* خود بباد داد
ای آفتاب دم بنسیم سحر مـزن
چون کوه پا بجای نگه دارخویشرا
چون باد هرزه گرد بهر بام ودرمزن
خواهی که‌این دوروزه‌سفر بیخطر بود
با رهزنان قدم بره پر خطر مزن
تا بگذری بخیر ازین رهگذر «سنا»
با رهروان کوی دم ازخیر و شرمزن
اینجا نوای‌بلبل‌و بانگ زغن‌یکی‌است
ای عندلیب نغمه ازین بیشتر مزن



یغمائی

حبیب

۱۳۱۸

هجری قمری

خندهٔ فروردین

فرودین ماه بر جهان خندید / لیك آوخ که بخت خندان نیست
بوستان چون بهشت شد اما / میل خاطر بگشت بستان نیست
گر چه بلبل بباغ می خواند / گوش با بلبل غزلخوان نیست
ور چه دلکش بود بیابانها / هوس گردش بیابان نیست
چه تمتع برد ز باد بهار ؟ / آنکه را در تن‌ازتعب جان‌نیست
باغ را تابناک کی بیند ؟ / آنکه را دیدگان تابان نیست
شادی گل کسی برد که چو من / سر فرو برده در گریبان نیست
چرخ گردان تنم شکست و بسود / آسیائی چو چرخ گردان نیست
پنجه و چار سال جان کندن / تا نگوئی که رنج چندان نیست
همه رنج است و هیچ شادی نه / همه درد است وهیچ درمان‌نیست

☆☆☆

یاد یاران چو شهد بود و کنون / هیچ تلخی چو یاد یاران نیست
دلم از درد دوستان خونست / دوستان!این‌دل‌است، سندان‌نیست
از پریشانیش کجا خبر است ؟ / آنکه را خاطری پریشان نیست
حال زندانیان چه میداند ؟ / آنکه را جای کنج زندان نیست
دوری از خانه و زن و فرزند / سخت دشوار باشد ،آسان نیست
بخششی ایزدی است آزادی / وین گران نعمتی‌است،ارزان‌نیست
گر شود هر شکستگی جبران / در شکست حیات جبران نیست
یکصد وبیست ماه ده سال است ! / یک‌خزان نیست! یک‌زمستان‌نیست
حبس مسعود سعد سلمان هست / صبر مسعود سعد سلمان نیست

☆☆☆

مگر این سید جلیل القدر / از نژاد شه خراسان نیست
مگر از خاندان عزت و جاه / از مهین خاندان کرمان نیست
مگر این عالم منیع مقام / اوستادی خجسته عنوان نیست
مگر این زارع بلند نظر / پایمرد فقیر دهقان نیست
مگر این راد مرد ایران دوست / مملکت را مطیع فرمان نیست
به خداوند لایزال قسم / که چنین شخص‌اهل‌طغیان نیست
به بزرگان پاک دین سوگند / که بجز مرد پاکدامان نیست
بد گمان هر چه در حقش گوید / حق گواه است غیر بهتان نیست

تند خوئی است در نهاد بسی　　تند خوئی دلیل عصیان نیست
ور خطائی ز سست رائی رفت　　در خور این عظیم تاوان نیست



راه ها بسته است و هیچ امید　　جز با حسان شاه ایران نیست
شهر یارا ! بعفو کوش ، بعفو　　که به از عفو پیش یزدان نیست
عفو از عدل برتر است ، از آن　　که نظر زی حساب ومیزان نیست
شاه را سایهٔ خدا گفتند　　و ز خداوند غیر غفران نیست
آن رعیت کجا گنه کار است　　تکیه اش جز بعفو سلطان نیست

در تمام جهان نیابد کس
پدری را که طفل نادان نیست !



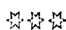
بجستجوی ورق پاره نامه‌ای ، دیروز
چو روز های دگر عمرخود هبا کردم
زروزگار قدیم آنچه کهنه کاغذ بود
گشودم ازهم وآنسان که بودتا کردم
از آن میان قطعاتی زنظم‌ونثر لطیف
که یادگار بد از دوستان جدا کردم
همه مدارک تحصیلی و اداری را
ردیف و جمع بترتیب سال ها کردم
کتابها که بگرداندرون نهان شده بود
به پیش روی برافشانده لا بلا کردم
میان خرمن اوراقی اینچنین ناگاه
ببحر فکر در افتادم و شنا کردم
بهر ورق خطی ازعمررفته برخواندم
بهر قدم نگه خشم بر قفا کردم
نگاه کردم ودیدم که نقد هستی‌خویش
چگونه صرف ببازار نا روا کردم
چگونه در سر بی ارج و ناروا کاری
بخیره عمر عزیز گران بها کردم
دریغ‌و درد که چشم اوفتاده بودازکار
بکار خویشتن‌آن دم که چشم واکردم
برادران وعزیزان ! شما چنین مکنید
که من بعمر چنین کردم وخطا کردم

پس از بیست سال

بارها آن سه ساله دختر را دیده بودم بدامن پدرش
چشمش آشفته ، چهرش آلفته لاغر و زشت و تیره پای و پرش
آب ،هرگز نشسته‌دستش و روی شانه، هرگز نهشته سر بسرش
بتنش جامه ای که رویهٔ آن بهمان کهنگی که آسترش
از پلیدی و از پلشتی ، کس نتوانست دید یک نظرش



از پس بیست سال دیدم دوش چون مه چار ده برهگذرش
چهره تابنده ، چشم گیرنده وز فر مو فزوده زیب و فرش
از حریر لطیف پیرهنی کوته و نیمه آستین ببرش
بمچ دست سیم مانندش ساعت و بند ساعتی ز زرش
متناسب ز لطف و زیبائی ساعد و ساق و سینه و کمرش
وآن دو پستان برآن بلندااندام همچو نخلی کجا دمد ثمرش
او نظرپوش و چشم ها زپیش او خرامان و خلق براثرش



چون برویم نظر فکند شناخت که بدل نقش بود از صغرش
لطف ها کرد و مهربانی ها که محبت ، محبت است برش
وآنکه یار کهن زچشم افکند خواند مرد حکیم بی بصرش



بردم اندر سرای‌خویش ونمود همه آثار دانش و هنرش
جز بجنت کجا فرود آید؟ آنکه باشد فرشته راهبرش



وین ادب بین که داد آخر کار بوسه ای ازلبان چون‌شکرش!

تدبیر نادرست

تبه کردم جوانی تا کنم خوش زندگانیرا
چه سود از زندگانی چون تبه کردم جوانیرا
بود خوشبختی اندر سعی و دانش در جهان اما
در ایران پیروی باید قضای آسمانیرا
بقطع رشتهٔ جان عهد بستم بارها با خود
بمن آموخت گیتی سست عهدی، سخت جانیرا
بجوید عمر جاویدان هر آنکو همچو من بیند
بیك شام فراق اندوه عمر جاودانی را
کی آگه میشود از روزگار تلخ ناکامان
کسی کو گسترد هر شب بساط کامرانیرا
بدامان خون دل از دیده افشاندن کجا داند
بساغر آنکه میریزد شراب ارغوانی را
مذاقت تلختر از صبر بودی چون مذاق من
تو هم ای ناصح ار میدیدی آن شیرین زبانیرا
وفا و مهر کی دارد «حبیبا» آنکه میخواند
باسم ابلهی رسم وفا و مهربانی را

مددکار

غیر عزم خویشتن از کس مدد کاری مجوی
خود غم خود خور، ز مردم رسم غمخواری مجوی
مرگ بهتر مرد را از منت دون فطرتان
همت ار یاری کند ، زین مردمان یاری مجوی
آزمودستم که احسان نیست احسان را جزا
خود بپاداش نکو کاری نکو کاری مجوی
آنکه ما را بهر خود خواهد، نه خود را بهر ما
گر وفاداری باو کردی وفا داری مجوی
در دو دنیا بارغم سنگین شود از مال وزن
ای برادر ! تا توانی جز سبکباری مجوی

پستی و بالائی گیتی فزونست ای «حبیب»
در خم و پیچ طریق عمر ، همواری مجوی

سده

سده جشنی است خرم و فیروز — پنجه و پنج روز تا نو روز
روز پنجم چو آید از بهمن — آتش جشن می شود روشن

در زمانی که شاه بد هوشنگ — رفت روزی بصید شیر و پلنگ
دید ماری بزرگ بر سر راه — دست بر سنگ برد شاهنشاه
« سنگ بردست ومار برسر سنگ — خیره رائی بود فسون و درنگ »
مار بگریخت و ز تباهی رست — سنگ برسنگ خوردو برقی‌جست
بگیاهان خشک برق افتاد — آتشی بر فروخت جنبش باد
شاه ازین کشف شادمانی کرد — پس بر آتش نگاهبانی کرد
آتش از آن زمان فروزان ماند — یادگار از شهان ایران ماند

رسم این است از زمان کهن — که درآید چو پنجم بهمن
جمع گردند جملهٔ مردم — بر فرازند کوهی از هیزم
هیمه از دشت و کوهسار آرند — پشته بر روی پشته بگذارند
گرد آن خلق برکشند رده — همزبان در سرود جشن سده
پس برآن هیمه‌ها زنند آتش — پای کوبان و شاد و خرم و خوش
شعله سر برکشد ز دامن ماه — آسمان میشود ز دود سیاه
تافته چهر آفتاب شود — مرغ اگر پر زند کباب شود

در زمانهای فرخ پیشین — سده را بوده است این آئین
لیک امروز جشنی آنسان نیست — سده را آن شکوه وعنوان نیست



وصیت

من نمی‌خواهم که بعدازمرگ من افغان کنند
دوستان گریان شوند ودیگران گریان کنند !
من نمیخواهم که فرزندان و نزدیکان من
ای پدرجان، ای عموجان ، ای برادرجان کنند!
من نمیخواهم بـرسم سوگواری یا خبـر
در جراید قصهٔ مرگ مرا اعلان کنند !
من نمیخواهم ـ پی تشییع من خویشان من
خویش رااز کار وا دارند وسرگردان کنند!
من نمیخواهم ـ وگرچ این خواستن بس نابجاست ـ
کاین تن فرسوده‌ام را دفن درتهران کنند !
من نمیخواهم پی آمرزش من قاریـان
با صدای زیر و بم ترتیل الرحمن کنند !
من نمیخواهم که در ترحیم من یاران من
مجلسی سازند و تحسین مرا عنوان کنند !
آنچه در تحسین من گویند بهتانست و بس
من نمیخواهم مـرا آلودهٔ بهتان کنند !
من نمیخواهم بکوی خانه ام همشهریان
شامگاهان زینسوی و آن سوی آتشخوان کنند!
من نمیخواهم برای رفع هول شام مرگ
بر مزارم قاریان را نصب شادروان کنند !
من نمیخواهم ، خدا را ، بیگناهی گوسفند
بهر اطعام عزا داران من قربان کنند !
من نمیخواهم که از اعمال نا هنجار مـن
ز ایزد منان تمنا بخشش و غفران کنند !
جان من پاکست وچون جان پاک باشد باک نیست
خود اگر ناپاک تن را طعمهٔ نیران کنند!

من نمیخواهم که اشعار من و آثار من
ثبت در دفتر کنند و جمع در دیوان کنند!
مزد خدمت های دیرین مرا فرهنگ داد!
من نمیخواهم بعنوانی دگر احسان کنند!

☆☆☆

در نمکزاری کجا ازهر طرف فرسنگهاست
پیکرم را بی کفن، بی‌شست‌وشو پنهان کنند!

تدبیر انگلستان

انگلستان شگرف نیروئی
کرده گرد اندراین‌خراب‌آباد
از تمام ممالک دنیا
مردمی خواه بنده، خواه‌آزاد
وین سپاه عظیم را دارد
راضی ازخود بنظم وچاره‌وداد
نه سپاهش، که میهمانش‌هست
چون عروسی بخانهٔ داماد
در ره دولتی بدین تدبیر
که خدایش نوید فتح دهاد
کیست کوجان نمیکند تسلیم؟
کیست کو سر نمیدهد بر باد؟
این مثل سایر است در افواه
« هر که اوزر گرفت‌سر بنهاد»
دولت ما باهل خانهٔ خود
نان « سیلو» نمیتواند داد
هرچه باشد شریف، گرسنه را
نه وطن سیر می کند، نه نژاد!

روزگار جوانی

بروزگار جوانی درود باد درود
که دورهٔ خوش من دورهٔ جوانی بود
نبود انده بود و نبود و خوش بودم
خوش‌است‌هر که نباشد بفکر بودو نبود
امید داشتم و عشق داشتم آری
قبای‌هستی‌از این‌هردو تاردارد وپود
هزار ها بدلم بود آرزو لیکن
فرشته ایست براین بام‌لاجورد اندود
فلك بعمر برافزود واز نشاطم کاست
زمانه کاست ز شادی و برغمم‌افزود

ضعف اعصاب

عصب پی است و پی ار شد خراب نتوان رفت
وگرچه راه بود صاف و شسته و رفته
بخواب نیستم اما بخواب می بینم
عوالمی که نه بیدار دیده نه خفته
هزار شعر بخوانم ز دیگران و خودم
که هیچکس نه‌شنیده ، نه خوانده، نه گفته

قمارخانه

یاران کج آهنگ ز راهم بردند
از مدرسه زی قمارگا هم بردند
رفتم که کلاه دیگران بردارم
افسوس ، که دیگران کلاهم بردند!



دکتر صورتگر
لطفعلی
۱۳۱۸
هجری قمری

فتح دهلی

بیادم آید گفتار مرد دانشور
که گفت روز جوانی مرا بدرس اندر
که چون ربود ز ساسانیان کشورگیر
کلاه خسروی این روزگار بازیگر
بخون پارسیان خون تازیان آمیخت
ز گشت چرخ دگرگونه گشتمان گوهر
دگرنه تخت کیان شهریار والا دید
نه مرز ایران مرد افکنان کند آور
شکوه پیشین زین مردمان سست مجوی
که جنگجوی دگر بود و شهریار دگر
درست گفت و چو احوال روزگار سلف
بچشم عبرت خوانی ز راستی مگذر
و لیک غافل کاندر جهان شگفتی‌هاست
که مرد دانا هرگز نیاورد بنظر
در آن زمانه که غفلت همی پدید نمود
بملک ایران بس مردمان تن پرور
نموده پشت بجنگ و نهاده روی بعیش
گریخته ز خطر حمله کرده بر ساغر
بخون دشمن نیالوده چنگ روز مصاف
از آنکه یافته خون رزان گواراتر
درآن زمان که زمردانگی نشانی نیست
ببین چگونه شگفتی کند قضا و قدر
کنار کوهی سر برکشیده تا دل چرخ
شگفت کودکی آنجا بزاد از مادر
سیاه موی ودرشت‌استخوان وروشن‌روی
سطبر سینه سهی قامت و گران پیکر
ز مهربانی مادر نبرده هیچ نصیب
بگاه کودکی اندر ندیده مهر پدر
ندیده هیچگه آسایش دواج پرند
ازآنکه بوده ز سنگش در آنزمان بستر

کشیده سختی و سختیش وارهانده زلهو
بجای گلشن در کوهسار کرده مقر
نه‌اهل بازی و شوخی که اهل جنگ وجدال
نه‌مرد رامش‌وصهبا که مرد گرز وتبر
بر او نرفته زمانی که شسته دامن ملک
ز لوث زحمت غارتگران بد گوهر
گرفته کشور با زور آن یلانی تیغ
ربوده افسر از فرآبگون خنجر
هنوز ناشده سالی که نام نادریش
گرفته نقش جلالت بروی سکهٔ زر
بزور بازو دیهیم خسروانی را
گرفته از شه تن پرور و نهاده بسر
اگر بخوانی تاریخ آن خجسته زمان
نبشته بینی بس جنگها در آن دفتر
از آن میانه یکی داستان نادره ای است
اگر شگفتی گیری از آن بگیر خبر



از آن سپس که از ایران گروه افغانرا
براند نادر تا قندهار و پیشاور
هری گرفت و بکابل رسید و دزدانرا
نماند جای اقامت بنادری کشور
خبر رسید که از هول تیغ دشمن سوز
فراریان بدر «رای» جسته اند مقر
گره فتاد بر ابروی شاه و رای نمود
که هند گیرد و از «رای» بر کشد کیفر
سپه بخواند وزرافشاند وخودوجوشن‌داد
سپاهیان همه پیکار را بـه بسته کمر
گذاره کرد بدو روز کوهساری را
که در دو ماه نتانی جریده کرد گذر
سپه خروش برآورد و ره سپرد چو دید
نشسته خسرو بر پشت خنگ را هسپر

بریدی آمد ز آنسوی پیش «رای» که‌هان
گذشت روز نشاط و رسید گاه خطر
فرود آمد سیلی ز کوه و روز دگر
مرآن خروش بگوش تو میرسد ایدر
گشای گنج وزر وسیم ریزوخواسته بخش
بخیز و چاره گری را سپاه گرد آور
ازین خبر بهراسید « رای » وگرد نمود
سپاهی از در پیکار صد هزار نفر
پیام داد بسالار خود سعادت نام
کجا بقصری اندر نموده بود مقر
که هان چه خسبی هنگام لشکرآرائیست
دگر ز دست بت ماهروی باده مخور
سپه‌زشهر برون کش بدشت «کرنال» آی
که ره به بندیم آنجا بخصم بد اختر
کسی بخسروایران خبررساند که «رای»
نموده گرد براهش زهر کران لشکر
چو این‌شنید ‹گسی[1] کرد جنگجوئی را
که زی سپهبد هند از من این پیام ببر
که ای سعادت بد روزگار ! می‌شنویم
که جست خواهی پیکار شرزه شیر آخر
ندانی آنکه سعادت عروس درگه ماست
کجاست بخت بلند منش کنون شوهر
همی‌بخانه درون درنشین و روی بپوش
که زشت باشد شمشیر برکشد دختر
وگر جز این کنی از تیغ نادری بینی
هرآنچه کرد بسودابه تیغ رستم زر
سپس‌دواسبه به«کرنال» تاخت‌لشکرشاه
چنان عقاب که زی آشیان گشاید پر
کنار رود برافراشتند خرگه شاه
زده بگرد وی اندر سپاهیان چادر

۱ ــ گسی یعنی گسیل

کشید تیغ چو از تیغ کوه خسرو چرخ
بسقف طارم نیلی ز خشم زد آذر

ز هر دو سوی بجنبش فتاد خیل سپاه
چنانکه موج زند ژرف بحر پهناور

و یا توگفتی در تیره شام وحشتزای
همی بغلطد و پیچد به پهن دشت اژدر

ز تیغ و نیزه و گرز یلان آهن دل
بریده دست و دریده تن و شکسته سپر

همی برآورد از هرکرانه توپ غریو
چنانکه غرد در ماه فرودین تندر

بسا تنا که سم اسب زیر خاک نمود
بسا سرا که جدا کرد تیغ از پیکر

هوای کرنال از گرد رزم تیره چو قیر
ز خون مردم «جمنا» چو رود نیل احمر

در آن میانه برآمد ز تیغ شاه درخش
چنانکه در دل شب شعله برکشد اخگر

نهیب قهر خدائی است گفتی آن شمشیر
کز آن نهیب درافتد بجان خصم شرر

بزرگ و خرد قویدل که آن بلارک تیز
سپاه را بسوی فتح میشود رهبر

زروز ناشده پاسی که از معسکر «رای»
فغان برآمد کز این درنده شیر حذر

یکی هژبر درنده است این سوار دلیر
به پیش شیر کجا جنگ جست جانور

سپاه هند پراکنده شد چو دختر نعش
بدشت هیجا افکند تیغ و ترک و کمر

ز پشت پیل چو میدان جنگ را نگرید
همی دودست اسف «رای» هند زد برسر

بجز فروتنی و بندگی ندید گریز
که نیست بهرنگون گشته بخت راه دگر

بنزد شاه سرافراز رفت و عاجزوار
نیاز برد که شاها ! ترا ستم چاکر
ز هرچه رفت پشیمانم و گواه منست
به پیش درگه تو روی زرد و دیدهٔ تر
بچشم لطف نگه‌کن، گناه رفته مگیر
یکی ز راه کرم جان مرد خسته بخر
وگر بتاج منستت نیاز اینک تاج
ز فر بخت همایون بسر گذار افسر

دگر ز رای تو برتر بد هررائی نیست
ازآنکه پیش تو استاده «رای» فرمانبر
دمی به بارهٔ دهلی خرام و رامش خواه
نشاط گیر و طرب جوی و بخش گنج گهر
باوفتاده ببخشود شهریار جهان
از آنکه مرد نتازد بدشمن مضطر
چه گفت ؟ـ گفت که ما را بتاج وکشور تو
نیاز نیست که تاج کی است والاتر
چو دیدی آنکه خدای جهان سپاه مرا
بدشت هیجا بر لشکر تو داد ظفر
ز روزگار بلا پند گیر و دیگر بار
مکن درشتی و راه معاندت مسپر
بپای شاه در افتاد ؛ کای بخدمت تو
من و هزار چو من بندگان بسته کمر
ز تاج من که به ازوی هزارخواهی جست
چو در گذشتی یزدان ترا بود یاور
که زیر خاک رود تاج و تاجداربهم
ز تاج بخشی ماند بروزگار اثر
بسی نماند گنج و کلاه و تخت و سپاه
ولی بماند این داستان بدهر سمر

دانشمند پیر

میوزد بر تن من باد زمستانی
تن بلرز آید از آن باد به آسانی
من ز طوفان حوادث نهراسیدم
عاجزم اکنون از باد زمستانی
برف پیری بسرم بارد و من حیران
که چه بنوشته مرا چرخ به پیشانی
باد آبانی در گوش دلم گوید :
چند ، ای برگ خزان‌دیده گران‌جانی
گل بیفسرد و فرو خفت و فراز آمد
باغ را گاه تهی دستی و عریانی
و آن دل تافته از عشق تو دریابد
روز دمسردی و هنگام پریشانی
وه کزین عمر هدر گشته پشیمانم
تا چه بار آورد این مایه پشیمانی
دانش و خواسته من را بستوه آورد
این ز کمیابی و آن یک ز فراوانی
کیست آن بخرد آگه که حقیقت را
پرسد از من سخنی چند به پنهانی
کای برهنه تن آراسته جان برگوی
چیست پر مغزی و آنگه تهی انبانی
دانش اندوزی گویند که نا چیزی
مال گردآر که گویندت سلطانی
تا از آن ترک فرومایه چه نعمت یافت
آن سخنگوی جوانمرد خراسانی
رنج ها برد که باگشت زمان هرگز
ننهد کاخ سخن روی بویرانی
داستان هاش بگوش تو فرو خواند
رسم شاهنشهی و راه جهانبانی

پشت پا زد همه بر بخشش محمودی
که بگرمابه نگهداران ارزانی !
آری از این همه کالا که جهان دارد
مرد را نیست برازنده چو نادانی

☆☆☆

بس کنم شکوه مبادا که بمن گویند
تو بمردان هنرپیشه چه می مانی؟
بنگر آن پیر که در مزرعهٔ دانش
آستین بر زده و رفته بدهقانی
صورتش داده بدانگونه که حجت گفت :
«روی زی زشتی و آشفتن و ویرانی»
پشت خمیده و تن زرد و برشته لب
کهربا گون شده آن لعل بدخشانی
دو جهان بینش گرائیده به بیماری
عبهرش سرخ تر از لالهٔ نعمانی
خوانی آراسته رنگین و جوانان را
روز هر روز فرا خوانده به مهمانی
وآن زبانی که چنو تیغ به تیزی نیست
راست چون ابر بهاری به درافشانی
نپذیرفته گرانان توانگر را
بر در کلبهٔ تاریک بدربانی
هفت اقلیم سخن در خط فرمانش
اینت آزادگی و اینت سلیمانی
پیر و بیمار و تهی کیسه و خرسنداست
که بدو داده خدا نعمت دو جهانی
فری آن مرد هنرجو که پدیدار است
فر یزدانش ز پیشانی نورانی
زیر این چرخ که بس ناموران دیده است
نام او باقی و نام دگران فانی
یافته این همه فخر از خرد و دانش
تا تو از کسب هنر روی نگردانی

فردوس شاعر

گویند به اقصای جهان است دیاری
کانجا نکند حسرت و اندوه گذاری
آنجا نبود رنجی و هرجا که چنین است
فرخنده زمینی بود و نغز دیاری
خیزند و خز آرند اگر هست خزانی
خندند و می آرند اگر هست بهاری
خلقی همه تا کرده گناهند و بدلشان
هرگز ز خطائی ننشسته است غباری
یک ناله برون نامده آنجا ز گلوئی
الاکه ز هجر گلی از نای هزاری
شب مجلس آراسته دارند زن و مرد
چون روز شود هر که رود از پی کاری
سرمنزل عشق است ولی...سیه روز
تا بسته دمی طرف گرفته است کناری
. . . .
آنجا ز دل خلق نخواهند شکاری
بس ماهر خانند و لیکن نشنیدیم
دل خون شود آنجا ز غم لاله عذاری
ای سرو خرامنده ترا جایگه آنجاست
زیرا که جهان چون تو ندیده است نگاری
ناز تو در آن کشور فرخنده بکاهد
گیرد بدلت مهر و وفا نیز قراری
من نیز بدنبال تو آیم که خوش آید
شوریده بهر کوی دویدن پی یاری

آنجا بنشینیم و اگر بخت مدد کرد
ریزم برهت از گهر اشک، نثاری
نی نی که من آن مورضعیفم که بندهند
زین طاسک لغزنده مرا راه فراری
بدهد فلکم ساغر اندوه و بیراد
دادار جهان دست چنین باده گساری

مرغ شب

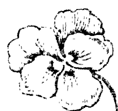
ندانی ز مرغان چرا مرغ شب
ز هستی نشانی جز آواش نیست
بنالد به بستان شبان دراز
تو گوئی که امید فرداش نیست
مر او را یکی آسمانی نو است
اگر چهرهٔ مجلس آراش نیست
چه غم گر نداند ز یک نغمه بیش
که در دلکشی هیچ همتاش نیست
به گمنامی اندر زید وز جهان
جز آزاده ماندن تمناش نیست
من و مرغ شب راگر این آرزوست
کسی را بما جای پرخاش نیست

پیری

بگوش من آید ز پیری نهیب
چو بینم که مویم سپیدی گرفت
هزار اختر آرزو پیش من
فرو مرد، یا ناپدیدی گرفت
شدم دوش بردوش بدگوهران
وزآن دامن من پلیدی گرفت
سموم بلا بر تناور درخت
که در سایه‌اش آرمیدی گرفت
بر آن گل که از گلشن خاطرم
سحرگاه با خنده چیدی گرفت
بمن آتش عشق کاسیب او
بافسانه ها میشنیدی گرفت
دل تابناک از غم روزگار
غبار غم و ناامیدی گرفت

شیراز

هر باغبان که گل بسوی برزن آورد
شیراز را دوباره بیاد من آورد
آنجا که گر بشاخ گلی آرزوت هست
گلچین بپیشگاه تو یک خرمن آورد
نازم هوای فارس که از اعتدال آن
بادام بن شکوفه مه بهمن آورد
آتش بکار نایدمان روزگار دی
با آتشی که ساقی سیمین تن آورد
نوروز ماه فاخته و عندلیب را
در بوستان نو اگرو بربط زن آورد
ابر هزار پاره بگیرد ستیغ[1] کوه
چون لشکری که رو بسوی دشمن آورد
من در کنار باغ کنم ساعتی درنگ
تا دلنواز من خبر از گلشن آورد
آید دوان دوان و نهد برکنار من
آن نرگس و بنفشه که در دامن آورد
ساقی که میر مجلس انس است پیش ما
چون روز تیره گشت می روشن آورد
مردی گریزپایم ودور از دیار خویش
زآن انده هم زمانه بپاداشن[2] آورد
از شهر من هر آنکه رساند خبر مرا
زی گیو گوئیا خبر از بیژن آورد



۱ - ستیغ - قله - ۲- پاداشن - پاداش

دختر ترسا

چو خورشید آنچهر زیبا گشاید
گره از دل نا شکیبا گشاید

چو بفروزد آنروشنی بخش گیتی
در فرهی بر رخ ما گشاید

همه راز بنهفته در پردهٔ شب
سپیده دمان پیش دانا گشاید

در عافیت بر فرومایه بندد
دو بازوی مرد توانا گشاید

سحرگه چو چشم فرو بستهٔ ما
بر این طارم نغز مینا گشاید

سپاس جهان آفرین راچکاوک
فراز چمن لب بر آوا گشاید

بدشت آیم ، از باغ بگریزم ایرا
دل درد مندان بصحرا گشاید

مرا نیست بر بوستانبان نیازی
که بندد در باغ را یا گشاید

بدل گویم آنجا که در بسته یابی
گران جان چه استاده ای تا گشاید

گرامروز کاری فرو بسته داری
بمان کت سرانگشت فردا گشاید

چه ناشادمانی که هر مشکلت را
بلبخندی آن شوخ ترسا گشاید

فری آنکه تاری دل دردمندش
بروشن چراغ کلیسا گشاید

دل من

چند گویم که در تنم جانی است
جان من پیش تن گروگانی است

تنم از دست جان بفریاد است
کاین چه نا سازگار مهمانیست

من ازین در غمم که کار مرا
نه پریشانی ای نه سامانی است

بهر من عمر بی خطر گذرد
تا بگویند او تن آسانی است

شب آبستن ار بزاید هیچ
مرورا کودکان یکسانی است

بن اسپند ماه ، نوروزی است
بن هر مهر ماه ، آبانی است

بارها گفتم اندر این گیتی
روح من را هوای جولانی است

تیز پوی است طبع سرکش من
وین جهانش فراخ میدانی است

مرغ کاندر غم شکسته پریست
بهر او پهن دشت زندانی است

مرد از جنگ سیر آید گرش
زیر ران خنگ نابفرمانی است

در تنم تاب رنج بردن نیست
چندم ار همت فراوانی است

دل پر از آرزوست لیک دریغ
تن بهر کوششی هراسانی است

سرگرانند دوستان با من — که مرا خاطر پریشانی است
نه بباغ اندرونم آرامی است — نه مرا شادی از شبستانی است
گر بخاموشی اندرم، گویند — در دلم عقده های پنهانی است
ور دمی بشکنم سخن را فصل — بر تن از آن شکست تاوانی است
هان وهان بنگرید بر دل من — که ز هر کوششی پشیمانی است

پیام نسیم

در دل شب، دیدهٔ بیدار من
بیند آن یاری که دل را آرزوست
چون بیاید، پیش پیش موکبش
مرغ شب آوا برآرد : دوست دوست !
بانگی آید چون پر پروانه نرم
ماه را با آب گوئی گفتگوست
بر نگیرد پرده برگ از چهر گل
زآنکه پیش باد او را آبروست
نرم نرمک میرسد نزدیک من
کیست پرسم ـ باد گوید او ست اوست



دریا

بـاد بان ایستد برابر بـاد
گشته ازخاک وخاکیان آزاد
قایق تیز پوی گـیرد بـال
جسته در بحر بیکرانـه مجال

هرچه بیش از کناره دور افتد
بـبهر مـا بیشتر فرو خفتد
وز بشر وآنهمه تـکا پوشان
جنبش و کوشش‌و هیاهوشان

تا بدانجا که آن خموشـی را
موج رقاص ، پرده پوشی را
نشکنـد جز نوای دلـکش‌آب
بفکنند بر فراز خاک حجاب

زآنکه دریا بلند وپستش نیست
چون‌زگشت‌زمان‌شکستش نیست
راست گوئی‌سرای جاویداست
جایگاه سرور و امیـد است

نیست آنجا رباط مسکینی
نـکشد مستمند غمگینی
روی بر روی بر شده کاخی !
زحمـت آزمند گستاخـی !

قرن‌ها تازه مانده زآنکه درو
گشته آنجا پدید از هر سو
ره نبرده است هیچ نا پاکی
چهـرهٔ روشنـان افلاکـی

دمی ازگرد و خاک نازرده
روی آن صفحهٔ جلا خـورده
در بهر موج رقص رقصان مهر
ماه بنموده صد هزاران چهر

بینی ارژرف بنگری آنجـا
و آن هنرور مهندس دانـا
شاه راهی‌است تا بچشمهٔ نور
تعبیت کرده راهرا ز بلـور

تا افق آشکار تانـی دید
وآن همه مرغکان بال سپید
بادبان بر کشیده زورق ها
روی هـر موجشان معلق ها

بری از رنج تیر وچنگل باز
گرد قایق مدام در پرواز
هیچ نشنوده نام بیم و هراس
بالشان با شراع کرده تماس

گشته دلجوی مستمنـدان را
راه بنـموده درد منـدان را
بار یابنـدگان درگـه مـاه
تـا بآنجا که نیست غم را راه

من و آن مهربان خلایـق را
در سپرده عنان قایق را
کرده در آن خجسته روز رها
درکف موج و اختیار خدا

دوش بر دوش هم نشسته بر آب
دوستی جوی و شادمانی یاب

گرم عشقی که خالی از هوس است
فارغ از آنکه در زمانه کس است

گیسوان معنبرش از ناز
کرده گاهی سؤالهای دراز

بار بنهاده روی شانهٔ من
از دیار من وز خانهٔ من:

که چگونه است کشوری که در او
بر نبشته شهان کشور جو

پرورش کرده سعدی و خیام؟
نام وی را بدفتر ایام؟

کارتان در زمانه صلح و صفاست
در جهانی که سر بسر کالاست

یا به بیگانه کینه میورزید؟
راستی را بچند میارزید؟

چندتان آب و خاک و دارائی است؟
تا کجاتان حدود دانائی است؟

پایهٔ صنعت و هنرتان چیست؟
در ادب تازه تر اثرتان چیست؟

دخترانتان مجاور حرمند
در عذاب و شکنجه و ستمند

یا گشوده رخند و آزادند؟
یا خوش و تازه چهر و دلشادند

مرد وزن چون شوند خسته ز کار
هستشان هیچ رای گشت و شکار

چندشان دستگاه سرگرمیست؟
یا همه صحبت از بی آزرمی است؟

من سرافراز و شادمان که هنوز
شکر گویم خدایرا کامروز

ملك ما را بزرگ و دستگهی است
مر مرا کشوری و پادشهی است

آورم پیش پادشاه نماز
که کنونم ز رنجهای دراز

خسرو ارجمند دانا دل
پیش بیگانگان نکرده خجل

ز آنچه کرده است بر فراخته سر
مرد بی شهریار بی کشور

دل پر امید ز آنچه خواهد کرد
راستی کس نخواند اورا مرد!

گویمش ای بدلربائی طاق
خطه ای بوده شهرهٔ آفاق

پهنه ای دلکش است کشور من
قرن ها در بروزگار کهن

آفتابیش گرم و تابنده است
سر زمینی بگنج آکنده است

آسمانیش صاف و مینا رنگ
خطهٔ آهوان و مرتع رنگ

خانهٔ یاسمین و نسترن است
عندلیبش که مست و خنده زن است

مهد نارنج و سیب و حجلهٔ تاک
نگذارد بکس دلی غمناک

پیر و مهمان گرامی است آنجا دوستی را شگفت بازاریست
خانهٔ نیک نامی است آنجا عشق را آبروی بسیاریست

مردم ساده طبع ویرانیست کینه ورزی بهیچ بیگانه
لیک هیچ اجنبی نیارد زیست جز بمهمانی اندر آن خانه

سالها خفته بود غافل و مست از جهان وجهانیان مهجور
چندگه جام و گاه سبحه بدست آرزو مند خلد و طلعت حور

تا پرستار این دو بازی بود کاروان زمانه پیش افتاد
وآنچه شایان سر فرازی بود گشت نزدیک تا رود برباد

اینک ازخواب جسته شبگیران وندر این پهنه اسب میتازد
چند سالی نمانده تا ایران باز برشهره نام خود نازد

گرچه دوشیزگان مقنعه‌پوش راستی را هنوز محجوبند
در تمامی جمال و تندی هوش آفت جان و شهر آشوبند

من شده گرم وآن فروخته چهر ناز راچشم بسته ، رفته بخواب
برده او را فراز بام سپهر اهتزاز نسیم و نغمهٔ آب

تافته پرتوی بر آن رخسار بر لبش نقش بسته شکرخند
خوانم از آن عذار آینه وار که بود با منش سر پیوند

چون رود سالی و بخندد بخت برهاند مرا ز رنج دراز
سوی بنگاه خویش بندم رخت برم آن ماه را بحجلهٔ ناز



افسانه

دایهٔ من که خانه اش آباد | برمنش بیشمار منت هاست
کان‌دوتا کرده پشت‌داشت بیاد | داستانها چنانکه دل میخواست

درزمستان که گیتی افسرده است | چرخ را گاه چهره‌سازی نیست
درگلستان که پیروپژمرده‌است | کودکان را مجال بازی نیست

سر چو ز آغوش برف بردارد | باد بد روزگار خانه بدوش
کاج را بی گنه بیازارد | سرو از دستبرد او بخروش

چون بتاراج گل نماید روی | از دل باغبان برآید دود
بی محابا نماید از هر سوی | ناخن طفل و چهر غنچه کبود

برسد گاه برگ ریزی شاخ | بوستان رو نهد بویرانی
بچمد زاغ در چمن گستاخ | تن زند آب از تن آسانی

طفل نایافته خبر که بهار | چند از برف دیمهش مایه است
وآن شب قیرگون اسپندار | روز اردیبهشت را دایه است

بشبستان ز باغ کرده فرار | گونهٔ مهر، نوز نا شده زرد
چهره زآسیب باد،چون زنگار | دل ز دمسردی زمانه بدرد

روز دیمه هنوز نا شده شام | کرده گلگشت باغ را بدرود
برواق اندرون گرفته مقام | گشته با دایه گرم گفت وشنود:

کان بهاری نسیم عنبر بوی | چندش‌این‌پهن‌دشت‌گردیهاست؟
ور بیابد گزند از تک وپوی | از چه در بند ره نوردیهاست ؟

چون بکفتید پوست برتن نار | مور را جنبش و تکاپو چیست ؟
ناگهانی ز پهنهٔ گلزار | رخت بر بستن پرستو چیست ؟

آن برهنه‌گدا که روز تموز | بره باغ داشت سر مستی
بودش از نعمت جهان همه روز | خانه بردوشی وتهی دستی

چون شود بوستان زبرف، سپید | ایستدآب ازآنهمه تک وپوی
پیر از لطف آسمان نومید | تیره‌شب‌درکجاست‌رامش‌جوی؟

سر نوروز تا بن اسپند — تابش مهر ازچه یکسان نیست؟
وز چه رو زیر این سپهر بلند — هیچ لب‌جاودانه خندان نیست ؟

گرچه‌زآن چاره جوی‌دایهٔ پیر — پرسش بی شمار بود مرا
با سخنهای خردسال پذیر — تاب اندیشه میفزود مرا

آن پر از چین رخ‌کمانی پشت — میگرفتیم تنگ در آغوش
میزدی بر بزلف من انگشت — خواندیم قصه های نغز بگوش

گرچه‌زآن‌قصه‌های‌دلکش‌خوب — نیست در یاد من یکی امروز
گاه پرواز فکر پرآشوب — روح آن گفته ها بجاست هنوز

چون فرودین مهی سحرگاهی — که ببوسد عذار دریا را
بسپارد بدست گمراهی — دختر ماهروی زیبا را

فکنند پرده ها برآن رخسار — هریکی تیره تر ز پردهٔ پیش
تا بدانجا که آن پری دیدار — نیست جز دلپذیر خوابی بیش

کردی آنگه که قصه‌ای آغاز — زآنچه کودک بدان گرایدزود
برگشودی ز آفرینش راز — که یکی بود وجز خدای نبود

نرم گفتی پس آن ستوده بیان — قصهٔ دختران سیمین تن
خواستاران نامدار جوان — سالخوردان چاره جوی کهن

و آن یلان دلیر نام آور — همه جویای سرفرازیها
روزها پیش شاه بسته کمر — همه شب گرم عشق بازیها

وآن شکستن طلسم جادویان — بادد و اژدها سخن گفتن
بهر دلجوئی نکو رویان — تن تنها بهفت خوان رفتن

پهلوان زادگان چوگان باز — بسته در پیشگاه شاه رده
وآن سرافراز پور شاه بناز — زین براسب پری نژاد زده

وآنهمه دختران زیبا روی — زده برپشت بام قصر کرنگ
دل پرامید تاکی از پی گوی — رو بدانسو بیاورد شبرنگ

زآن پری پیکران شهرآشوب — دختری روستاش بردن دل
دختری پاک دامن و محجوب — دلبری رشک لعبتان چگل

وآن بهر داستان بهشیاری — دادن اندرز پاکدامنیم
بشب تیره زآن پرستاری — ره نمودن بسوی روشنیم

تا چو بگذشت روزگار شباب — داد پیری مرا ز قهر نهیب
خسته شد روح روشنائی یاب — زینهمه رنگ رنگ زرق و فریب

فهم این مایه کبریائی را — تاب اندیشه یاوری ننمود
راه سر منزل خدائی را — هیچ داننده رهبری ننمود

هرچه را دید زیر فرمان دید — پیش یاسای ایزدی مجبور
هرچه داننده جست حیران دید — ژرف بحریش بسته راه عبور

دید خوابیست زندگانی و نیست — در پی آن امید بیداری
بایدم باز پیش دایه گریست — تا بخوابم کند پرستاری



پژمان
حسین
۱۳۱۸
هجری قمری

از فردوسی نامه

گر آگاهی از دورهٔ باستان / شوی خود براین گفته همداستان
که پیوند هر کشوراست از زبان / زبان در تن ملك باشد چو جان
زبان است مایهٔ بـرازندگی / بـرازندگی میوهٔ زندگی
کرا شد زبان نیاکان ز دست / ز آزادگی دیده بایدش بست
زبان گر برون شدز همخانگی / کشد کار خویشان به بیگانگی
زبانست پیوند هم کشوران / درود خدا بر زبان پروران

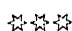


چو تازی زبان گرم بازار شد / زبان نیاکان ما خوار شد
سخن گفتن پور قحطان پدید / شد و پارسی پرده بررخ کشید
بجنبید از هر کران خامه ها / بتازی زبان کرده شد نامه ها
بفرهنگ ودستور تازی زبان / بسی پارسی مرد شد تر زبان
یك از دیگری یاوری خواسته / بکین زبان نیا خاسته
همان صالح بدرگ بد سرشت / که دیوان بگفتار تازی نوشت
نه آتش بگلزار اندیشه زد / که بر ریشهٔ کشوری تیشه زد
چو دانش نشان گشت تازی زبان / سوی نیستی شد بیازی زبان
تبه گشت بخت وسیه گشت هور / بلندی شد از نام ایران بدور
بیکباره از گردش ماه و شید / بریده شد از فر ایران امید
که از یاری اور مزد بزرگ / پدیدار شد راد مردی سترگ
سخن آفرینی که چرخ بلند / ندیده چنو در سخن ارجمند
بما داد از آن نامهٔ خسروی / روان با سخن گفتن پهلوی
بجنبید دلهای دل مردگان / بجوشید خونهای افسردگان
ز نو بی روانان روان یافتند / بتن خون ودرسینه جان یافتند
بودروشن این گفت و نتوان نهفت / بویژه که استاد فرزانه گفت:
« بسی رنج بردم درین سال سی / عجم زنده کردم بدین پارسی»



شهنشه زاورنگ وافسر گذشت / که درآسیا آبش از سر گذشت
سرتا جور بر سر تاج رفت / برو بوم ایران بتاراج رفت

نه تنها بتاراج پرداختند / که ما را چو اهریمنان ساختند
ربودند گوهر بیغما گری / نهادند آئین بد گوهری
دروغ ودورنگی ورشک وددی / ستمکاری و کین ونابخردی
که اینسان بود خوی یغماگران / نیاید نکوئی ز بد گوهران
« ز بدگوهران بد نباشد عجب / نشاید ستردن سیاهی ز شب »
دریغ آنچنان پاک وخشوروراد[۱] / که تازی زبان بود وتازی نژاد
جهان بس شگفتی بکارآورد / یکی خاربن گل ببار آورد



دکانی است شهنامه ، آراسته / نهاده درآن گونه گون خواسته
ز هرگونه کالا نماید ترا / توانی گرفت آنچه باید ترا
بجز پستی و ترس و نامردمی / بیابی در او هرچه‌خواهی همی
برآنم که دانای فرخ سرشت / براین نامه بادست یزدان نوشت
که بامردم این گفت ستوار نیست / کسی‌را براین بارگه بار نیست
نبیند دگر باره چرخ کهن / بگیتی چنین پهلوانی سخن
چنان داستان سنج با آب و فر / نه آمد نه آید بگیتی دگر
هومر[۲] با همه مغز و گفتار نغز / بود پوست، فردوسی‌ماست‌مغز
چو سنجی توشهنامه باایلیاد[۳] / توانی بگفتار من داد داد
« درخشیدن ماه چندان بود / که خورشیدتابنده‌پنهان‌بود »



---

۱ - وخشور - پیغمبر

۲ - هومر : شاعر معروف قرن نهم قبل از میلاد یونان است .

۳ - ایلیاد : معروفترین منظومهٔ هومر است .

آذربایجان

گشته مغز آشفته از سودای آذربایجان
خسته جان ز اندیشهٔ فردای آذربایجان
گر شود آنسرزمین بازیچهٔ غوغائیان
آتش وخون خیزد از غوغای آذربایجان
سنگ آذربایجان برسینه کوبند ایعجب
در لباس دوستی اعدای آذربایجان
وینچنین نیرنگ را پوشیده نتوان‌داشتن
از جهان بین دیدهٔ بینای آذربایجان
کانکه بامعماری بیگانه طرحی‌تازه ریخت
پایه افکن گشت و بام اندای آذربایجان
بیع میهن‌را دکانی پرشکوه آراست‌لیک
نیست باب این دکان کالای آذربایجان
راست پنداری‌که کل مدع کذاب گفت
داشت گوئی دیده بردعوای آذربایجان*
نا بکاری کز دم بیگانه جوید زندگی
دم زند بی خجلت از احیای آذربایجان
آنکه شد بی‌پرده‌مستظهر به‌نیروی‌رقیب
خوانده خودرا ملجأ ومنجای[1] آذربایجان
در نخستش دعوی اجرای‌قانون بودلیک
رنگ دیگر یافت دعویهای آذربایجان
در چه عهدی ملت‌وملیت مخصوص‌داشت
این تو ویـن‌تاریخ عبرت‌زای‌آذربایجان
کی زبان‌شوم‌ترکی‌رنگ‌ملی داشته‌است
رو بپرس ای جاهل از ملای‌آذربایجان
لهجهٔ سلجوقیان را خلعت ملـی دهـد
آفرین بر منطق گویای آذربـایجان
هردهی‌درملک‌ما‌داردزبانی خاص‌خویش
ازچه سرزد این نوا ازنای آذربایجان
زآنکه ازغرب وشمالش‌این‌زبان‌دوزخی
شد چو شیطان رهزن حوای آذربایجان

* اگرچه شعر بهمین‌صورت هم معنی میدهد، ممکن است تحریفی‌هم در آن شده باشد. دکتر حمیدی ۱ — منجی — مکان نجات.

سالها رفته است کز بالا و پهلو این غراب
سایه افکن گشته بر بالای آذربایجان
گر بسر تان شور ایراندوستی باشد زچیست
طرح شوم مجلس شورای آذربایجان
لشکری کز مخزن بیگانگان جوید بسیج
ارتش ملی است یا مولای آذربایجان
ارتش ملی، وزیر ملی، ای خاکت بسر!
کت بسر ناید مگر یغمای آذربایجان
لفظ استقلال دارد ظاهری زیبنده لیک
نیست خوش این جامه بر بالای آذربایجان
جزئی از ایران بود این سرزمین بگشای گوش
کاین سخنرا بشنوی زاجزای آذربایجان
جز خروش مهر ایران بر نخواهد خاستن
گر تو بخراشی چو چنگ اعضای آذربایجان
هر کسی برروی مادر ازره جهل وغرور
پنجه خواهد زد باستثنای آذربایجان
کام دشمن زین رطب شیرین نخواهد شد از آنک
خفته زهری تیز در خرمای آذربایجان
شکر نیرنگ در دیگ افکند بیگانه لیک
تلخکامی ها دهد حلوای آذربایجان
گر خود ازمام وطن آزرده باشد خاطرش
مادر آزاری نخواهد رای آذربایجان
باورم ناید که بر بندد بدستور عدو
دست آذربایجانی پای آذربایجان
ای امید ملک جم ای قبله گاه زردهشت
قافیت گو باش ساکن آی آذربایجان!
برسر بی‌مغز خائن مشت پولادین بکوب
کز سرش بیرون فتد سودای آذربایجان
چند تن ناپاکزاد بی وطن گردیده اند
مرشما را پیشوا ای وای آذربایجان
مام ایران گوش خودسنگین کند تا نشنود
از گلوی اجنبی آوای آذربایجان

چشم گیتی زین خطا کیشان فراوان دیده است
یکخطا هم گو ببین زابنای آذربایجان
نی غلط گفتم کزین دون‌فطرتان ناخلف
نیست آگه یکتن از آبای آذربایجان
لعبت نامرد و نامردم نخواهد شد از آنک
نور مردی تابد از سیمای آذربایجان
قصهٔ ایرانخدایانست و نامهٔ خسروان
شمه ای از عزم شور افزای آذربایجان
سر خط حریت و فرمان مشروطیت است
پر فروغ از ایزدی طغرای آذربایجان
هر زمان کز کوششی مردانه باید ساخت کار
سر برآرد ملت کوشای آذربایجان
جوشش تبریزیان در دفع خصم و پاس ملک
شاهد است از همت والای آذربایجان
پاس آذربایجان از عزم اسکندر که داشت؟
حزم آذر بد مهین دارای آذربایجان
روی ایران شد سفید و روز دشمن شد سیاه
قرنها از تیغ خون پالای آذربایجان
نیست کس را طرفی از این نخل بالا دار از آنک
بر گذشته است از فلک بالای آذربایجان
کوفت خواهد تاقیامت کوس ایراندوستی
آسمان بر بام گردون سای آذربایجان
بانگ بیداران برانگیزد زخواب غفلتش
آنکه دل خوش کرده با رؤیای آذربایجان
حاصلش غوغای طفلانست و زنجیر جنون
آنکه بازد عشق با لیلای آذربایجان
دور ماند دست ناپاکان از آن دامان پاک
بکر ماند تا ابد عذرای آذربایجان
رهبر پژمان شد آن سحر آفرین شاعر که گفت.
« می کشد آتش زبان از نای آذربایجان »

حاصل حیات

آن دشمنی که دوست نگردد دل‌من است
آن عقده‌ای که حل نشود مشکل من‌است
از دشمنان چگونه شکایت توان نمود
جائیکه پارهٔ تن من قاتل من است
آمد بهار و غنچهٔ گل خنده زد بشاخ
آن غنچه ای که خنده نبیند دل من است
بیغم نبوده ام نفسی در تمام عمر
گوئی که غم‌سرشته درآب و گل من‌است
قلبی بخون نشسته(و) روحی ز غم فکار
از خرمن حیات همین حاصل من است
غرقم به بحر حیرت و راه نجات نیست
دستم اگر بمرگ رسد ساحل من است
گفتم مرو بجز دل من در دل کسی
گفتا که این خرابه کجا منزل من است
پژمان ز هول مرگ سخنها شنیده ای
بدتر ز مرگ زندگی هائل من است

قبر من

ایکه بر تربت من میگذری — بی نیاز انه بدان می نگری
هیچ‌دانی که نهفته است اینجا؟ — کیست‌این‌خسته که‌خفته‌است‌اینجا
یکجهان‌قصهٔ جان‌سوز اینجاست — شاعری‌شوم وسیه‌روز اینجاست
قدری آهسته برو پژمان است — که دراین گور سیه پنهان‌است
آه واشکش همه‌شب بوده‌ندیم — شمع هستیش هوا خواه نسیم
شربت مرگ چشیده‌است‌بسی — رنج چون او نکشیده‌است کسی
عمر او یکسره درسختی رفت — شب و روزش بسیه بختی رفت
بارها مرده‌و فرسوده‌شده‌است — تا که‌این‌مرتبه آسوده‌شده‌است
تازه‌چندیست که‌خوابش برده‌است — بگذارید بخوابد مرده است

حسرت

با دلی آسوده اندر کودکی جای در دامان مادر داشتم
وز نهال قامت فرخ پدر سایه فرخنده بر سر داشتم
منطقی‌خاطر فریب وبذله گوی شیوه ای طناز و دلبر داشتم
کار من جز خنده وشادی نبود کی خبر از دیدهٔ تر داشتم
نه گرفتاری ، نه‌کاری‌داشتم
وه‌چه‌فرخ روزگاری داشتم

عهد خردی‌رفت ودست‌روزگار پنجه زد برچهرهٔ زیبای من
خنده‌دوری کردو شادی‌رخت‌بست آن یك از لب ، این یك از سیمای من
پنجهٔ خونین گردون برگرفت پرده از چشمان نابینای من
کودکی بیقدر و طفلی بینوا شدعیان درچشم‌حسرت‌زای من
کم بها دیدم عیارخویش‌را
تیره کردم‌روزگارخویش‌را

خویشتن‌را تابزرگ‌آیم بچشم با بزرگان آشنا میخواستم
تا شوم با قدر وگردم ارجمند ریش و تسبیح و عبا میخواستم
تا که برجای پدرگیرم قرار مرگ او را ازخدا میخواستم
اندک‌اندک از پس دهسالگی آسمان داد آنچه را میخواستم
بی‌پدرگشتم ولی با قدر نه
یافتم جائی ولی برصدر نه!

اینزمان بر کودکان دارم حسد کز تکالیف جهان آسوده‌اند
در زمین باآسمانی‌روح‌خویش از زمین و آسمان آسوده‌اند
از جفای مردم نا مهربان نزد مام مهربان آسوده اند
بلبل آسا نغمه پردازی کنند کز خیال آشیان آسوده‌اند
یک‌جهان‌شادی‌پدیدازرویشان
خرمی بخش جهانی خویشان

گر نبودی رشحهٔ ابر امید زندگی جز آتش تیزی نبود
آنچه را نام سعادت داده اند جز نوای حسرت‌آمیزی نبود
گر نباشد این خطا از چشم من در جهان روی، دلاویزی نبود
ما کزاین‌دنیا برون‌خواهیم‌رفت لیک دنیای شما چیزی نبود
خواب بی‌تعبیردیدن تا بکی
حسرت بیجا کشیدن تا بکی؟!

بزرگ نیا
محمد ـ دانش
۱۳۲۰
هجری قمری

مه رویان شناگر

خرسند زی ای مه سفر کرده — از تف سموم ری حذر کرده
شهری چو من از فراق رخسارت — رخساره ز خون دیده تر کرده
با آنکه ز برف، قلهٔ البرز — دستار سپید زیب سر کرده
تهران ز هبوب گرم آتش زا — ایجاد جهنمی دگر کرده
تاوارهد اندکی ز شور و شر — آهنگ سواحل خزر کرده
بسپرده رهی دراز ناک وصعب — از رخنهٔ کندوان گذر کرده
صد نقش بدیع دیده و زیبا — بیننده بهر طرف نظر کرده
ناژوی و کبوده برفراز کوه — از دامن ابر سر بدر کرده
برساحل رود، بیدبن برپای — چتری ز پرند شوشتر کرده
آن سرو نگر که زنده دیگر بار — افسانهٔ سرو کاشمر کرده
وآن موج ببین که این بدایع را — در دامن خویش جلوه گر کرده
از خیری و ضیمران به پیرامن — صد گنج پر از درو گهر کرده
دریا چو ز دور بنگری بینی — در بستر آسمان مقر کرده
امواج کلان بگوشها اندر — هر لحظه غریو شیر نر کرده
موج از پس یکدگر به دریا بار — از خشم هجوم مستمر کرده
شد رشک بهشت رامسر تا جای — آن مه به «پلاژ» رامسر کرده
آراسته جامهٔ شنا، وز تن — پیراهن پرنیان بدر کرده
چون غاز سپید برفراز آب — بخرامد، سر بزیر پر کرده
گه خفته بروی ریگهای نرم — آرنج، ستون بزیر سر کرده
گاهی بکنار و گه بآب اندر — صد جلوه بروی بحر و بر کرده
گوئی که خدا ز مرمر سیسیل — آن ساعد و سینه و کمر کرده
پستان چو دو گوهر درشت و نغز — کش زیر حریر مستتر کرده
نه خود قلم فسونگر بهزاد — نقشی ز رخش بدیع تر کرده
نه تیشهٔ میکلانژ، این خلقت — در عالم صنعت و هنر کرده
جز موی طلائیش ندیدم من — کس مشک ختن برنگ زر کرده
وآن دیدهٔ آسمانیش هر دم — انگیزش عشق بیشتر کرده
وآن ساق سپید، آتشی دیگر — در سینهٔ خلق شعله ور کرده
با لعل مذاب پشت ناخن را — از پنجهٔ کبک سرخ تر کرده
صید دل عاشقان مسکین را — هر لحظه بگونهٔ دگر کرده
جز تلخ نگفته، حرفی ار گفته — جز ناز نکرده، کاری ار کرده

بر دانش خسته خود ره آوردی است | چون باز گراید آن سفر کرده

شب نشینی

دوش مرا بزمی فرخنده بود | بزمی بر کشی و زیب و فرا
بزمگهی خرم چون «نوبهار[1]» | پر ز ریاحین همه بوم و برا
رنگین از سرخ گل و یاسمین | مشحون بس سنبل و سیسنبرا
ز برق رخشان شده تاریک شب ٭ | چو روز تابان همه بام و درا ٭
ز نقرهٔ خام تو گفتی که نور ٭ | گردی بپاشیده بر آن محضرا
گفتی از نکهت گل «دار بوی[2]» | خادم افروخته در مجمرا
باغ مگو رشک بهشت برین | بزم مخوان بارگه قیصرا

٭٭٭

دخترکی بود در آن بزمگاه | که دیده نا دیده چنو دخترا ٭
روی دلاویزتر از برگ گل | موی بکی خرمن نیلوفرا
ساده رخ و ساده دل و ساده پوش | زیور هر محفل و بی زیورا
پیرهن او ز پرند سپید | دامنش از تافتهٔ اخضرا
سینهٔ بر جستهٔ او دلپذیر | شانهٔ عریانش چون مرمرا
غمزهٔ او جان شکر و دلپسند | چشمش عاشق کش و افسونگرا
گاه نشستی بشراب و سماع | گوش بخنیاگر و رامشگرا
بکرسی «بار» نشسته همی ٭ | همچو تذروی بر آبشخورا
باده بنوشیدی و دادی بمن | ساغر باده ز پی ساغرا
گاه چو طاوس بهشتی ز وجد | گشتی سرگرم برقص اندرا
چابک و موزون و سبک گرد و گرم | فشرده بر پیکر من پیکرا ٭
چشم همه سوی من و سوی او | بدیده با دیدهٔ حسرت مرا ٭
موی من از گردش گیتی سپید | پشت من از بار ستم چنبرا
او صنمی سرو قد و دلفریب | نوش لب و گلرخ و سیسنبرا
گاه مرا گفتی شعری بخوان | ای هنری شاعر دانشورا

---

۱ . نوبهار - آتشکدهٔ معروف بلخ ۲ - دار بوی - عود که در آتش بریزند تا فضا را معطر کنند.

من پی فرمانش بپا خاسته — همچو معزی ببر سنجررا
شعر بسی‌خواندم و شد رام من — چرخ شود رام بشعر ترا
شد دل او نرم بسان حریر — دل که بر سنگ زدی تسخرا
ساختم این چامه و او بوسه‌ای — داد بمن زآن لب چون شکرا
تازه نمودم سخن «رودکی» — تا که بدو تازه کنم دفترا
«پوپک[1] دیدم بحوالی سرخس — بانگک بر برده بابر اندرا»
«چادرکی دیدم رنگین براو — رنگ‌بسی برده درآن چادرا[2]»



۱- پوپک ـ هدهد. ۲ ــ این دوشعر را همانطور که از رودگی در یادداشتم تصحیح کردم ودرسه کلمه باقل آقای بزرگ نیاتفاوت پیداکرد دکترحمیدی

* ابیاتی که باین علامت مشخص‌است هیچکدام ازنظر عروضی‌قابل اعتراض نیست اما اگر ازجهت آهنگ وکوتاهی و بلندی « سیلاب ها » در آنها تجدید نظرشود قصیده را زیباتر مینماید. دکترحمیدی .

مؤید ـ ثابتی
سید علی
۱۳۳۰
هجری قمری

برف

برف آمد و سر کرد بهر برزن وهر کو
امسال گرامی است بسی آمدن او
گیتی ز سپیدی شده چون سینهٔ شهباز
گردون ز سیاهی شده چون پر پرستو
مردم همه بگریخته از برزن و بازار
پنهان شده در خانه چو زنبور بکندو
از سبزه گرائید بگل خانه گل سرخ
وز باغ خرامید به مشکو گل شب بو
آن شاخ پر از برف توگوئی ز ره ناز
کرده است عیان سیم بری ساعد و بازو
پوشیده بتن کوه یکی پیرهن سیم
چون پیرهن دختر کان تا سر زانو
تا دامنش از برف و گل آلوده نگردد
بالا زده دامان و فرو چیده ز هر سو
از برف گرانمایه شده خوابگه رنگ[1]
کاور استکنون بستر و بالش ز پر غو
بس گوهر ارزنده و بس لؤلؤ شهوار
کز برف بود بر زبر تارک تیهو
منقار پر از برف کند زاغ تو گوئی
کز شیر بیالوده دو لب بچهٔ هندو
از باد برهنه شده یک باره تن بید
وز برف گران بار شده شاخهٔ ناژو[2]
زی باغ بیائید و به پرسید ز دهقان
کان دولت دیروزی امروز تو را کو
آیا ز چه بر باد شد آن نو گل شاداب
آخر ز چه خاموش شد آن مرغ سخنگو

۱ــ رنگ ــ بز کوهی . ۲ ــ ناژو و ناژ ــ کاج .

در باغ از امروز دگر تا مه اسفند
یک سبزهٔ نو رسته نبینی به لب جو
خوش زی که بهار آید امسال به‌از پار
گیتی شود آراسته و خرم و نیکو
در کشت همی نعره زند ☆ بلبل بیدل
در دشت همی خنده کند لالهٔ خودرو
آن رعد همی کوس زند سخت به‌قوت
وآن ابر همی تیغ کشد سخت به نیرو
آن برق جهان همچو یکی نیزهٔ زرین
کاو را فکنی هر دم ازینسوی بدانسو
گیتی شود از سبزه وگل چون‌پرطاوس
بلبل به نشاط آید و قمری به تکاپو
از سبزهٔ نو خیز بر آید گل و سنبل
بر سبزهٔ نو نیز بر آئیم من و تو
گل باز کند روی و مؤید بتو گوید
« همرنگ رخ خویش بباغ اندر گل‌جو»

قطعات

ای ۰۰۰ ازچه تو با دوستان خویش
چون سالهای پیش بجان مهربان نئی
آنسان که‌هست‌درخورهمچون تواهل‌دل
با دوستان مخلص خود آنچنان نئی
دیری گذشت وازمن گمنام بی‌نشان
هرگزدراین صدد که بجوئی‌نشان نئی
برمن هزار عشوه فروشی چو دلبران
گر چه بحسن و دلبری دلبران نئی
رفت‌آنزمان که داشت خریدار ناز تو
ای طفل راه عشق تو پیری،جوان نئی

☆ بلبل نعره نمیزند ، نغمه میزند ودرهمین شعرهم‌جای اینکارهست دکترحمیدی

من عاشق تو نیستم این‌خودمسلم است
زیرا تو دلربائی و دلستان نئی
تحریک من☆ نگردم از دیدن تو نیز
چون دختر فلان و عروس فلان نئی
سیمینه ساق وگرد سرین وسیاه چشم
بالا بلند و نازک و لاغر میان نئی
تو • • • • • • • بد قواره ای
تو لعبت‌الملوک و ملیح‌الزمان نئی
آنکس که‌حسن او زند آتش بجان‌من
اوشخص دیگریست،تو آتش بجان نئی
نه ارزشی است شخص ترا ونه برشی
شمشیر آبدار جواهرنشان نئی
پس‌این‌فسون‌وعشوه‌وناز تو بهرچیست؟
آخر تو ماه روشن و سرو روان نئی
از من چگونه هیچ نپرسی بروزوشب
بامن اگرتوهمچو فلک سرگران‌نئی
کس نیست با خبر ز مقام و مکان تو
با اینکه همچو ذات خدالامکان نئی
هرچند روز غیبت کبری کنی چرا ؟
آخر تو کفر کیش امام زمان نئی
داری‌دلی‌چوخولی‌وشمروسنان‌زسنگ
خونخوار اگرچوخولی‌وشمروسنان‌نئی
ازمهر سیر گشتی و از عاطفت بری
در قید این نئی‌تو☆ و دربند آن نئی
☆☆☆
این‌جمله‌طیبت‌است،توهرگز بعمرخویش
جز در پی رضای دل دوستان نئی

* بنظر من «هم» بهتر از «من» میآید و همچنین «نبوده» یا «نمانده» بهتر از «نئي تو» دکترحمیدی .

شاید محیط کرده اثر در وجود تو
ور نه بطبع خویش تو نامهربان نئی

تو شوخ و نکته دانی و خوش ذوق و خوش بیان
بد خواه خلق نیستی و بد زبان نئی

پاکیزه‌خوی‌و پاک‌دل‌و پاک گوهری
دزد و پلید و پست چواین ناکسان نئی

قدر تو دوست را نشناسد کسی چومن
ازمن اگرچه هیچ توخود قدردان نئی

فرصت شمار صحبت یار قدیم را
چون با خبر ز گردش دور زمان نئی

برمن روا مدار جفا گر بکین من
با چرخ نابکار تو همداستان نئی

ای بلبل خجسته چه دانی تو قدر گل
آگه چو از تطاول باد خزان نئی

هرچند مدتی است نهانی ز چشم من
ای‌جان ودل! زچشم و دل من‌نهان‌نئی

درچشم من‌چونوری گرچه‌نئی تو* نور
درجسم من‌تو*جانی هرچند جان نئی

هستم من آن مؤید دلدادهٔ قدیم
ای یار ارجمند ولیکن توآن نئی



---

* « تو » فقط ازجهت وزن شعر لازم است . دکترحمیدی

بدیع الزمان
فروزانفر
۱۳۲۲
هجری قمری

صبحدم

صبح آمد و نور بر هوا افکند
خور پرتو مهر بر سما افکند
یک رشتهٔ نور از افق بنمود
زآن رشته برون هزار تا افکند
شب را ز شعاع خور طرا ززر
برجیب پلا سگون قبا افکند
بر دوش فلك که جامه نیلی داشت
زیبنده یک آبگون ردا افکند
بستد گهران خرد و در دامنش
یک در شگرف پر بها افکند
قیفال افق گشود و بر زد نور
خون در دل صرفه وعوا[1] افکند
بگسست زه کمان که هرگز تیر
نفکند جز آنکه برخطا افکند
پیوند گسیخت مر ثریا را
وز اوج سماش بر ثری افکند
چون زد بسفینه موج نور آسیب
کشتیش بورطهٔ فنا افکند
جستند برادران چو گشت چرخ
یوسف ز چه گران فرا افکند
زافریشته بار داشت شب ورنه
این کودک روشن از کجا افکند
تا گوهر پاک خویش بنماید
آن بچه که زاد بر ملا افکند
پس بی سببی چو مادر موسیش
در نیل سپهر با شنا افکند
نه سحر بجای ماند و نه ساحر
موسی چو درآمد وعصا افکند
وآن لعبتکان که سحر شب انگیخت
یکباره بکام اژدها افکند
شب دعوی آسمان خدائی داشت
روزش آتش در ادعا افکند
سر نافهٔ سر بمهر را بگشاد
وآن نافه بدامن صبا افکند
جنبید نسیم و مرغ سر بر کرد
پس نغمه بنای خوش ادا افکند
وآن لالهٔ خفته را بنازک تن
جنبش ز نوای جانفزا افکند
چون دید که عاشقی چنین دارد
گل پرده ز روی خویش وا افکند
وآن حشره که بر گیا تن اندر خواب
چون کاه بروی کهربا افکند ،
نرمک نرمک سر از گیا برداشت
زآن جنبش خوش که در گیا افکند
در گوش فلک خروش مرغ عرش
آوازهٔ سهمگین درا افکند

---

۱ ــ قیفال ــ رگی است ـ صرفه وعوا دو منزل از منازل قمر

زین طاسک واژگون صداها خاست ... چون گوی زراندر آن صدا افکند
خنیاگر چرخ زخمه زد بر تار ... هر ذره ز دل یکی نوا افکند
بیدار یکی سروش صور آوا ... در خفته دل جهان صلا افکند
ارمنده[1] بدند جانوران یکسر ... آواشان کرد و در عنا افکند
آرامی شب سبک فنا پذ رفت ... ز آن شور و شغب که در فضا افکند
در گوی هوا غریو بیداران ... موج ار چه نداشت موجها افکند
برخاسته زندخوان[2] ز نوشین خواب ... شوری ز سرودن ستا افکند
آهنگ بدیع بس پدید آورد ... آن زخمه چو بر بهین ستا افکند
از بیشه بتافت شیر ودر گردون ... تن لرزه ز هیبت هرا[3] افکند
زی مرغ[4] پلنگ دشتی آمد تفت[5] ... بس غرم[6] که در گه چرا افکند
پرواز گرفت کرکس از لانه ... بس مرغ ضعیف کز جفا افکند
وزاینهمه سهمگینتر آن آواست ... کاین زادهٔ آدم و حوا افکند
برجست ز بهر روزی اندر تک ... استاد و غریو در هوا افکند
یابد تا کام دل روا داند ... گر جمله جهان بناروا افکند
روی خوشی از جهانیان بنهفت ... زین طرح عجب که از ریا افکند
گیتی بچنین صفا که ایزد کرد ... با دیو دلیش از صفا افکند
بس شیر یله که در تلهٔ تزویر ... با گفت: «خوش آمدی، درآ» افکند
بشناخته ارج بس کسا کز جور ... این مردم روی دیوسا افکند
بر دارد و بفکند نداند کس ... تا چون برداشت یا چرا افکند

---

۱ – ارمنده یعنی آرمنده ودرحال آسایش. ۲ – زند خوان – بلبل
۳ – هرا – بضم اول بانگ. ٤ – مرغ بفتح اول مرغزار. ٥ - تفت - چالاک
٦ - غرم - گوزن و نخجیر

یادگار غم

ای نهال جوان که سوخت فلک — ز آتش مرگ برگ و بار ترا
ای درخت امید من که شکست — بخت بد شاخ میوه دار ترا
ای فروزنده اختری که قضا — کرد از آنسوی حس، مدار ترا
خرد بودی و عقل داشت پسند — خوی و طبع بزرگوار ترا
نغز گوی آفرید وخوب و لطیف — آفرین ، آفریدگار ترا
کرد نابردبار و برد شکیب — رنج تب طبع برد بار ترا
صعب کاری فتاد و هیچ پزشک — بندانست چاره ، کار ترا
رنجه کردند از علاج خطا — دل رنجور بیقرار ترا
وز دوای مزور افزودند — سوزش سینهٔ فکار ترا
مادر تو زلبتان ظریف — کرد پر دامن و کنار ترا
که ببازی مگر تواند کاست — سورت[1] درد بیشمار ترا
خواستی زینهار و گوش فلک — نشنید ایچ زینهار ترا
میفزود اضطراب من همه دم — چونکه میدیدم اضطرار ترا
کی گمان بردمی که سورت تب — پژمرد نو گل بهار ترا
خفته بینم بروی بستر مرگ — نازنین جسم شادخوار ترا
رفته در خواب سهمگین ابد — نرگس مست پر خمار ترا
یا که آشفته از نهیب اجل — سنبل زلف تابدار ترا
آوخ آن گیسوان چون زرناب — کرده آذین دو لاله زار ترا
ای دریغ آن زبان خوش که بدی — ترجمان جان هوشیار ترا
نبرم من زیاد و نتوان برد — وای وای شبان تار ترا
نرمک آیم سوی وثاق توشب — که ببینم تن نزار ترا
بکدامین دیار رفتی باز ؟ — که ندانیم ره دیار ترا
جان مسکین چگونه برتابد[2] — فرقت تلخ ناگوار ترا
من بیدل چسان دهم تسکین — مام غمگین داغدار ترا
خیز و باز آ که بیش طاقت نیست — خواهر زار اشکبار ترا
چند خسبی که چشم مانده بدر — جمع یاران غمگسار ترا

---

۱ ــ سورت ــ شدت ۲ ــ برتابد ــ تحمل کند .

تو زما دور وما به محنت صعب — دل و جان داده انتظار ترا
کرده‌ای از عدم حصار و کسی — نگشاید بفن حصار ترا
اگر آئی بخانه روبم پاک — بمژه خاک رهگذار ترا
گرچه نادر خورند و مختصر ند — جان فشانیم و دل، نثار ترا
اشک خونین اگر بر افشانم — غرقه در خون کنم مزار ترا
غم زتو یادگار ماند ورواست — دارم از نیک یادگار ترا

باطل السحر

چندگوئی سخن از چرخ و زدستانش
وز جفاها و غلط کاری دورانش
سخن از وی چه کنی بیهده چون‌دانی
که نه آغاز پدید است و نه پایانش
ره ز پیداش به پنهانی نتوان برد
هرچه پیداش دگر باشد وپنهانش
راز پوشیده فزونست چه میجوید
بشر از راز پژوهیدن کیهانش
یا سرشتی است ورا یاوه پژوهیدن
یا مگر تیره شد آن جان فروزانش
آدمی با همه بیچارگی آخر چیست
که بکین خیزد این گنبد گردانش
بهنر کوش ازیراست هنر دانم
باطل السحر فریب وی و دستانش
مرد را عمر سرمایهٔ بهروزیست
دادن از دست بآسانی نتوانش
عمرکوتاه و هنر اندک وعیب‌افزون
یاوه باشد سخن از اینش و ازآنش
نیستی بیدل و زور ازچه همی خسبی
بجهان مرکب و در تاز به میدانش

خندق آتش اگر چند فرا پیش است
بهل اندیشه وزین خندق بجهانش
بینی آن بط که چو آئین شنا داند
لاجرم پای نبندد غم طوفانش
نیک هشدار که تا دست نه پیچاند
یاوهٔ حاسد بیمایه و هذیانش
دشمنی را چو همی بیخردی مایه‌است
زآن طلبکار بود مردم نادانش
بدل اندیشه ز دشمن چه همی داری
که بس آن بیخردی مایهٔ حرمانش
پی خذلانش از بهر چرا کوشی
که بسنده است خوی بد پی خذلانش
دل ز گستاخیش امروز چه رنجانی
که بآخر کنی از خویش هراسانش
خویشتن دار به‌نیرو چو همی خواهی
گوی سان داشتن اندر خم چوگانش
خصم گرداست چو برخاست بکین‌توزی
تو چو ابری بفشان آبی و بنشانش
مرد دانا چو قوی دل بود از دانش
گر چه بشکست هم‌آغوش ظفردانش
دل پژمردهٔ نادان نشود خرم
گر چه پیروزی ریزند بدامانش
بمثل کوهش اگر باشد پشتیبان
پای برجا نشود خاطر لرزانش
هرگز از بند غمش دل نرهد زیراک
دارد اندیشهٔ بد سخت بزندانش
کارخود چونکه بسامان‌نه‌همی خواهد
خویشتن رنجه چه داری پی سامانش

چهر خندانش روپوش دل‌زشت است
تات نفریبد آن چهرهٔ خندانش
هرکه بشکستن پیمانش نه عار آید
غره می چند توان بود به پیمانش
خصم بیمایه گرفتم که چوکیوانست
گشته جای از بر این گنبد گردانش
هرکه هوش و خردش دارد فرخ پی
چه زیان آید از نحسی کیوانش
تاش خصمی گسلد از تن بیدانش
رهنمون باش یکی سوی دبستانش
زاندکی مایه حسد خیزد وزآن‌خصمی
مایه بسیار کن از خصمی برهانش
جانش ازکینه وری پاک برآساید
مایه‌گیرد چو ز دانش تنش و جانش
طرب انگیزد ورامش که بمغز اندر
بشکفد نغز یکی تازه گلستانش
بوستانی که ز آسیب خزان هرگز
نشود زشت و تبه لاله و ریحانش
سخن آن به که بآئین خرد گوئی
تا نوآئین شمرد مرد سخندانش
شاعری کونه بحکمت سخن آمیزد
به که سوزیده بود دفتر و دیوانش

کتاب و کتابخانه

هرکس که دراین جهان بدازروز نخست
آسایش خویش جست و این بود درست
عاقل داند که گنج آسایش را
در کنج کتابخانه می باید جست

بر مرگ علامهٔ قزوینی

نو بهار امسال بس نغز و لطیف است و فری
لیک از او بهر من آمد گرم وانده پروری
هر کسی خوش درسماعی برهوای گلرخی
من چو بلبل درفغان ،چون گل بپیراهن دری
هرطرف گلهای رنگین جلوه گر،وزغم مرا
رخ زریری، اشك خونین،دست و بر نیلوفری
هر کسی را دامن امیدی افتاده بدست
مرمرا ازبی نصیبی حسرت وارمان خوری
سینهٔ من آذر افشان کوه را ماند ز غم
زآن دمم سوزان بود همچون لهیب آذری
سیل خون راندم ز چشم این آتش افزونی گرفت
ای عجب آتش که افزونی پذیرد از تری!
من میان آب و آتش حالتی دارم شگفت
حالتی کانرا نیارم گفت و نبود باوری
زارمی نالم من ولاله است در وجد و سماع
خون همی گریم من و مرغست در خنیاگری
چون نگریم چون گلستان هنر پژمرده گشت
در بهاران از نهیب تند باد آذری
سر کشید اندر نقاب خاک آن دانا که داشت
درجهان فضل و بر ملك معانی سروری
پیشوای اهل تحقیق و خداوند ادب
کعبهٔ معنی شناسان ، قبلهٔ دانشوری
آن محمد نام محمود السیر کز روی طبع
داشت استغنای سلمانی و صدق بوذری
زین محمد یافت قزوین عز و رتبت همچنانک
زآن محمد خاک یثرب عز وجاه و برتری

خواند قزوین‌راخراسانی‌دگرخاورشناس
زآن کزآنجا شد پدید این آفتاب‌خاوری
آن مبرا گفتش از نقصان درانواع کمال
گر چه نبود آدمی از آفت نقصان بری
آنکه بر دفترز کلکش هرزمان‌پیداشدی
نقشهای مانوی یا لعبتان آزری
گرچه‌عقلش پایه‌ازگردون بسی برترشناخت
قدراو نشناخت این گردون‌وماهم برسری[1]
ور چه جان پاک اورا کبریای علم بود
دور بود او ازچه؟ازخودبینی ومستکبری
صاحب مغنی غنای او بنحو ار دیدیی
بر درش بنشستیی از بهر دریوزه گری
نزداوآسان نمودی گرچه‌دشوارست‌وصعب
مشکلات نظم بو تمام و شعر بحتری
بود چون سمعانی اندر ضبط‌انساب‌رواة
وز درایت چون ابو جعفر بفقه جعفری
در ادب واندر نوادر پایه بالاتر نهاد
از خلیل و اصمعی وز بن درید وازهری
شرط‌تهذیب‌لغت‌را چون محیط آمد بفضل
بس‌خط ترقین[2] کشید او برصحاح‌جوهری
هم بنقد فن تاریخ و سیر بد بی همال
گر بتاریخ وسیر با چشم حق بین بنگری
عقل‌را سرمایه ها بخشید و از تحقیق‌او
معرفت‌را بست زیورچون عروس زیوری
از فزونی معنی اندر لفظ جان افزای‌او
لفظ خواهد تاشکافد برخود از فرط‌پری
از خط او جلوه گر بینی بصد کشی و ناز
حوریان خوب صورت در لباس‌عنبری

۱ — بعلاوه، نیز ۲ — سیاه کردن باخط ودراینجا مقصود خط بطلان کشیدن است .

درجهان آخشیجان هرگزی[1] آثار اوست
آسمانی آیتی دور از فساد عنصری
گو ببین اعجاز آثارش در احیای علوم
هرکه او باور ندارد معجز پیغمبری
خامهٔ اوکرد با عمی و شان یافه گوی
آنچه کردی بادو گویان ذوالفقار حیدری
ای بسا کآموخت راه نو بسحاران نثر
نفثهٔ[2] هاروت کلکش در طریق ساحری
دانشی مردی که افزونتر زپنجه سال بود
کار او دانش پژوهی یا که دانش گستری
تشنه کام فیض معنی بد ز استسقای زفت[3]
طبع آن دریای دانش با همه پهناوری
گوهر دین عرضه بر بد گوهران هرگز نکرد
اینت جانی پاك گوهر، اینت مردی گوهری
عالمی بد مندرج در پیکری بس مختصر
چون هلال اندر ضعیفی همچو نال از لاغری
هم به بستر یکزمان ناسود از تحقیق و بحث
گرچه بود از ناتوانی قرب سالی بستری
مانده از رفتار پای ودستها لرزان ولیک
فکرتش ثاقب، زبانش نیز درمنطق جری
درزمین پنهان شداو چون زرزجور آسمان
ای زمین برخود ببال، ای آسمان برخود گری
او بقدسی آشیان پرواز کرد و وارهاند
جان علوی زاد را از ننگ بی بال و پری
عقل کل زیبد که درجمع سراندازان[4] عرش
خاك غم بپراکند برسر بمرگ این سری[5]

---

۱ ـ هرگزی یعنی ابدی و لایزال؛ زیرا هرگز بمعنی هیچوقت و همیشه هردو آمده است ۲ ـ نفث دمیدن (سحر و افسون) و نفثه یک دمیدن.
۳ـ زفت ـ بضم اول بخیل و بفتح اول، هنگفت ودراینجا بفتح اول و بمعنی شدید و زیاد است. ٤ ـ سراندازان یعنی فداکاران و کسانیکه سر بپای کسی میاندازند.
٥ ـ سری درفارسی بزرگی وسرداری ودر عربی بمعنی بزرگ ودراینجا معنی دوم اراده شده وکلمه عربی است.

خود که یارد کرد ایضاحی چنان کاندرخور است
شعر امری القیس کندی یا لبید عامری
یا که روشن میتواند کرد از روی کمال
راز شعر حافظ و مسعود سعد و انوری
ای دریغ آن خاطر وقاد و فکر ژرف بین
و آن سخنهای نو آئین هم بتازی هم دری
ای دریغ آن خلق دریافیض وذهن نکته یاب
و آنهمه شیرین زبانی و آنهمه خوش محضری
ای دریغ آن روی پر آزرم و آن موی سپید
چون شکفته یاسمین بر روی گلبرگ طری
آنکه ازوصفش بیان عقل کلی قاصر است
چون رثای او توانم یا زبان شاعری

☆☆☆

ای جهان بر مرگ این فرزند میشاید ترا
خاک اگر بر سر فشانی ور گریبان بر دری
شاد باش ای جان جاویدان پاک اوستاد
کاینزمان در باغ خلد از آنچه کشتی برخوری
زین سری گر رنج بردی بیش غم نبود از آنک
حق ترا از گنج معنی دولتی داد آن سری
پاک زادی، پاک رفتی، هیچت آلایش نبود
زین جهان کالوده بینمش از ثریا تا ثری
زین جهان رستی و پیوستی بعیش جاوان
زآنکه همزانوی فردوسی بفردوس اندری



خانم پروین
اعتصامی
۱۳۶۰-۱۳۲۴

کاخ جهان

شالودهٔ کاخ جهان بر آبست — تا چشم بهم برزنی خرابست
ایمن چه نشینی در این سفینه — کاین بحر همیشه در انقلابست
افسونگر چرخ کبود هرشب — در فکرت افسون‌شیخ و شابست
ای تشنه مرو کاندرین بیابان — گر یک سرآبست صدسرابست
سیمرغ که هرگز بدام ناید — در دام زمانه کم از ذبابست [۱]
چشمت بخط وخال‌دلفریب است — گوشت بنوای دف و ربابست
تو بیخود و ایام در تکاپوست — توخفته وره پر زپیچ وتابست
آبی بکش از چاه زندگانی — همواره نه این دلورا طنابست
بگذشت‌مه‌وسال و ین‌عجب نیست — این قافله عمریست در شتابست
بیدارشو ای‌بخت خفته چوپان — کاین بادیه راحتگه ذئابست [۲]
برگرد ازآن ره که دیو گوید — کای راهنورد این ره صوابست
زانوارحق از اهرمن چه‌پرسی — زیراک سؤال تو بی جوابست
با چرخ تو با حیله‌کی برآئی — در پشه کجا نیروی عقابست
براسب فساد ازچه زین نهادی — پای تو چرا اندرین رکابست
دولت نه با فزونی حطام است — رفعت نه بنیکوئی ثیابست
جز نور خرد رهنمای مپسند — خودکام مپندار کامیابست
خواندن نتوانیش‌چون چه‌حاصل — در خانه هزارت اگر کتابست
هشدارکه توش و توان پیری — سعی و عمل موسم شبابست
بیهوده چه لرزی زهر نسیمی — مانند چراغی که بی حبابست
گر پای نهد برتو پیل دانی — کز پای‌تو،چون موردرعذابست
بی‌شمع‌شب این راه پرخطررا — مسپر بامیدی که ماهتابست
تاچند وکی این‌تیره‌جسم‌خاکی — برچهرهٔ خورشید جان‌سحابست
در زمرهٔ پاکیزگان نباشی — تا بردلت آلودگی حجابست
پروین چه‌حصاد و چه‌کشتکاری — آنجا که نه باران نه آفتابست

---

۱ ـ ذباب ـ مگس ـ ذئاب ـ گرگ ها

رهزن ایام

آنکس که چو سیمرغ بی نشانست   از رهزن ایام در امانست
ایمن نشد از دزد جز سبکبار   بر دوش تو این بار بس گرانست
اسبی که ترا می برد بیک عمر   بنگر که بدست که اش عنانست
مردم کشی دهر بی سلاح است   غارتگری چرخ ناگهانست
خودکامی افلاک آشکار است   از دیدهٔ ما خفتگان نهانست
افسانهٔ گیتی نگفته پیداست   افسونگریش روشن و عیانست
هرغار وشکافی بدامن کوه   با عبرت اگر بنگری دهانست
بازیچهٔ این پرده سحر بازیست   بی باکی این دست داستانست
دی جغد بویرانه ای بخندید   کاین قصر ز شاهان باستانست
تو از پی گوری روان چو بهرام   آگه نه که گور از پیت دوانست
شمشیر جهان کند می نماند   تا مستی وخواب تو اش فسانست[1]
بس قافله گم گشته است از آن روز   کاین گمشده سالار کاروانست
بس آدمیان پای بند دیوند   بسیار سر اینجا بر آستانست
از پای در افتد به نیمهٔ راه   آن رفته که بی توشه وتوانست
زین تیره تن امید روشنی نیست   جانست چراغ وجود جانست
شادابی شاخ و شکوفه در باغ   هنگام گل از سعی باغبانست
دل را زچه روشوره زار کردی   خارش بکن ایدوست بوستانست
خون خورده ورخساره کرده رنگین   این لعل که اندر حصار کانست
آری سمن ولاله روید از خاک   تا ابر بهاری گهر فشانست
در کیسهٔ خود بین که تا چه داری   گیرم که فلان گنج از فلانست
زاسرار حقیقت مپرس کاین راز   بالاتر از اندیشه و گمانست
این چشمهٔ کوچک بچشم فکرت   بحریست که بی گنه و بی کرانست
اینجا نرسد کشتئی بساحل   گر ز آنکه هزارانش بادبانست
بر پر که نگردد بلند پرواز   مرغی که در این پست خاکدانست
گرگ فلك آهوی وقت را خورد   در مطبخ ما مشتی استخوانست
اندیشه کن از باز ای کبوتر   هرچند تو را عرصه آسمانست
جز گرد نکوئی مگرد هرگز   نیکی است که پاینده درجهانست
گر عمر گذاری به نیکنامی   آنگاه تو را عمر جاودانست

۱ - فسان - تیغ تیزکن .

درملک سلیمان چرا شب و روز / دیوت بسر سفره میهمانست
پیوند کسی جوی کاشنائی است / اندوه کسی خور که مهربانست
مگذار که میرد ز نا شتائی / جانرا هنر و علم همچو نانست
فضل است چراغی که دلفروزست / علم است بهاری که بیخزانست
چوگان زن تا بدستت افتد / این گوی سعادت که در میانست
چون چیره بدین چار دیو گردد / آنکس که چنین بی دل و جبانست
گر پنبه شوی آتشت زمین است / ور مرغ شوی روبهت زمانست
بس تیر زنان را نشانه کردست / این تیر که در چلهٔ کمانست
در لقمهٔ هر کس نهفته سنگی / بر خوان قضا آنکه میزبانست
یکرنگی نا پایدار گردون / کم عمرتر از صرصر و دخانست
فرصت چو یکی قلعه ایست ستوار / عقل تو بر این قلعه مرزبانست
کالا مخر از اهرمن ازیراک / هرچند که ارزان بود گرانست
آن زنده که دانست و زندگی کرد / در پیش خردمند زنده آنست
آن کو بره راست می زند گام / هرجا که برد رخت کامرانست
بازیچهٔ طفلان خانه گردد / آن مرغ که بی پر چو ماکیانست
آلوده کنی خاطر و ندانی / کالایش دل پستی روانست
هیزم کش دیوان شدن زبونیست / روزی خور دیوان شدن هوانست
ننگ است بخواری طفیل بودن / مانند مگس هر کجا که خوانست
این سیل که با کوه میستیزد / بیخ افکن بسیار خانمانست
بندیش ز دیوی که آدمی روست / بگریز ز نقشی که دلستانست
در نیمهٔ شب نالهٔ شباویز / کی چون نفس مرغ صبح خوانست
از منقبت و علم نیم ارزن / ارزنده تر از گنج شایگانست
کردار ترا سعی رهنمون است / گفتار ترا عقل ترجمان است
عطار سپهرت زریر بفروخت / بگرفتی و گفتی که زعفرانست
درقیمت جان از تو کار خواهند / این گنج مپندار رایگانست
اطلس نتوان کرد ریسمانرا / این پنبه که رشتی تو، ریسمانست
زاندام خود این تیرگی فروشوی / در جوی تو این آب تا روانست
پژمان نشود زآفتاب هرگز / تا بر سر این غنچه سایبانست

برزیگری آموختی و کشتی — این دانه زمانی که مهرگانست
مسپار بتن کار های جانسرا — این بی هنر از دور پهلوانست
یاری نکند با تو خسرو عقل — تا جهل بملک تو حکمرانست
مزروع تو گر تلخ یا که شیرین — هنگام درو حاصلت همانست
هر نکته که دانی بگوی پروین
تا نیروی گفتار در زبانست

آشیان ویران

از ساحت پاک آشیانی — مرغی بپرید سوی گلزار
در فکرت توشی و توانی — افتاد بسی و جست بسیار
رفت از چمنی به بوستانی — بر هر گل و میوه سود منقار
تا خفت بخستگی زمانی — یغماگر دهر گشت بیدار
تیری بجهید از کمانی — چون برق جهان ز ابر آزار
گردید نژند خاطری شاد

چون بال و پرش طپید درخون — از یاد برون شدش پریدن
افتاد ز گیر و دار گردون — نومید ز آشیان رسیدن
از پر سر خویش کرد بیرون — نالید ز درد سر کشیدن
دانست که نیست دشت وهامون — شایستهٔ فارغ آرمیدن
شد چهرهٔ زندگی دگرگون — در دیده نماند تاب دیدن
ما نا که دل از تپیدن افتاد

مجروح ز رنج زندگی رست — از قلب ، بریده گشت شریان
آن بال و پرلطیف بشکست — وآن سینهٔ خرد ، خست پیکان
صیاد سیه دل از کمین جست — تا صید ضعیف گشت بیجان
در پهلوی آن فتاده بنشست — آلوده بخون مرغ دامان
بنهاد به پشتواره و بست — آمد سوی خانه شامگاهان
وآن صید بدست کودکان داد

چون صبح دمید مرغکی خرد — افتاد ز آشیانه در جر
چون دانه نیافت خون دل خورد — تقدیر پرش بکند یکسر

شاهین حوادثش فرو برد نشنید حدیث مهر مادر
دور فلکش بهیچ نشمرد نفکند کسیش سایه بر سر
نا دیده سپهر زندگی مرد پرواز نکرده سوختش پر
رفت آن هوس وامید بر باد

آمد شب و تیره گشت لانه وآن رفته نیامد از سفر باز
کوشید فسونگر زمانه کز پرده برون نیفتد این راز
طفلان بخیال آب و دانه خفتند و نخاست دیگر آواز
از بامک آن بلند خانه کس روز عمل نکرد پرواز
یکباره برفت از میانه آن شادی وشوق ونعمت وناز
زآن گمشدگان نکرد کس یاد .

آن مسکن خرد پاک ایمن خالی و خراب ماند فرجام
افتاد گلش زسقف و روزن خار و خسکش بریخت از بام
آرامگهی نه بهر خفتن بامی نه برای سیر و آرام
بر باد شد آن بنای روشن نابود شد آن نشانه و نام
از گردش روزگار توسن وز بد سری سپهر و اجرام
دیگر نشد آن خرابی آباد

شد ساقی چرخ پیر خرسند پر دید زخون چو ساغری را
دستی سر راه دامی افکند پیچاند برشته ای سری را
جمعیت ایمنی پراکند شیرازه درید دفتری را
با تیشهٔ ظلم ریشه ای کند بر بست ز فتنه‌ای دری را
خون ریخت بکام کودکی چند برچید بساط مادری را
فرزند مگر نداشت صیاد ؟



ارزش گوهر

مرغی نهاد روی بباغی ز خرمنی
ناگاه دید دانهٔ لعلی بروزنی
پنداشت چینه‌ایست بچالاکیش ربود
آری نداشت جز هوس چینه چیدنی
چون دیدهیچ نیست فکندش بخاک و رفت
زینسانش آزمود، چه‌نیک آزمودنی
خواندش گهر به پیش که من لعل روشنم
روزی باین شکاف فتادم ز گردنی
چون من نکرده جلوه گری هیچ شاهدی
چون من نپرورانده گهر هیچ معدنی
ما را فکند حادثه ای، ورنه هیچگاه
گوهر چو سنگ ریزه نیفتد ببرزنی
با چشم عقل گر نگهی سوی من کنی
بینی هزار جلوه بنظاره کردنی
درچهره‌ام ببین چه‌خوشیها وتابهاست
افتاده و زبون شدم از اوفتادنی
خندیده‌مرغ و گفت که با این‌فروغ و رنگ
بفروشمت اگر بخرد کس بارزنی
چون فرق در و دانه تواند شناختن ؟
آنکو نداشت وقت نگه چشم روشنی
دردهر بس کتاب ودبستان بود ولیک
درس ادیب را چه کند طفل کودنی
اهل مجاز را، زحقیقت چه‌آگهیست ؟
دیو آدمی نگشت بیاندرز گفتنی
آن به که مرغ صبح زند خیمه درچمن
خفاش را بدیده چه دشتی چه گلشنی
دانا نجست پرتو گوهر ز مهره‌ای
عاقل نخواست پاکی جان خوش از تنی
پروین‌چگونه‌جامه‌تواند برید و دوخت ؟
آنکس که‌نخ نکرده بیک‌عمر سوزنی

اندوه فقر

با دوک خویش پیرزنی گفت وقت کار
کاوخ ز پنبه ریشتنم موی شد سفید
از بس که بر تو خم شدم وچشم دوختم
کم نور گشت دیده‌ام و قامتم خمید
ابر آمد و گرفت سر کلبهٔ مرا
بر من گریست زار که فصل شتا رسید
جز من که‌دستم ازهمه‌چیز جهان تهیست
هر کس که بود برگ زمستان خود خرید
بی زر کسی بکس ندهد هیزم و زغال
این آرزوست گر نگری آن یکی امید
بر بست هر پرنده درآشیان خویش
بگریخت هر خزنده ودر گوشه‌ای خزید
نور از کجا بروزن بیچارگان فتد ؟
چون گشت آفتاب جهانتاب ناپدید
از رنج پاره دوختن و زحمت رفو
خونابهٔ دلم ز سر انگشتها چکید
یک جای وصله درهمهٔ جامه‌ام نماند
زین روی وصله کردم وز آن روی هم درید
دیروز خواستم چو بسوزن کنم نخی
لرزید بند دستم و چشمم دگر ندید
من بس گرسنه خفتم وشبها مشام من
بوی طعام خانهٔ همسایگان شنید
زاندوه دیر گشتن اندود بام خویش
هرگه که ابر دیدم و باران دلم تپید
پرویز نست سقف من از بس شکستگی
در برف و گل چگونه تواند کس آرمید
هنگام صبح در عوض پرده، عنکبوت
بر بام و سقف ریخته ام تار ها تنید

در باغ دهر بهر تماشای غنچه ای
بر پای من بهر قدمی خار ها خلید
سیلابهای حادثه بسیار دیده ام
سیل سرشک زآن سبب از دیده‌ام دوید
دولت چه شد که چهره ز درماندگان بتافت
اقبال از چه راه ز بیچارگان رمید
پروین توانگران غم مسکین نمیخورند
بیهوده اش مکوب که سرد است این حدید

دزد خانه

حکایت کرد سرهنگی بکسری / که دشمن را ز پشت قلعه راندیم
فراری‌های چابک را گرفتیم / گرفتاران مسکین را رهاندیم
بخون کشتگان شمشیر شستیم / بر آتشهای کین آبی فشاندیم
ز پای مادران کندیم خلخال / سرشک از دیدهٔ طفلان چکاندیم
ز جام فتنه هر تلخی چشیدیم / همان شربت ببدخواهان چشاندیم
بگفت این خصم را راندیم، اما / یکی زو کینه جوتر پیش خواندیم
کجا با دزد بیرونی در افتیم / چو دزد خانه را بالا نشاندیم
ازین دشمن در افکندن چه حاصل / چو عمری با عدوی نفس ماندیم
ز غفلت زیر بار عجب رفتیم / ز جهل این بار را با خود کشاندیم
نداده ابره را از آستر فرق / قبای زندگانی را درانديم
در این دفتر بهر رمزی رسیدیم / نوشتیم و باهریمن رساندیم
دویدیم استخوانی را زدنبال / سگ پندار را از پی دواندیم
فسون دیو را از دل نهفتیم / برای گرگ، آهو پروراندیم
پلنگی جای کرد اندر چراگاه / همانجا گلهٔ خود را چراندیم
ندانستیم فرصت را بدل نیست / زدام این مرغ وحشی را پراندیم

دزد وقاضی

برد دزدی‌را سوی قاضی‌عسس / خلق بسیاری روان از پیش‌وپس
گفت قاضی این‌خطاکاری‌چه‌بود / دزد گفت‌ازمردم‌آزاری چه‌سود
گفت بدکردار را بد کیفراست / گفت بدکار از منافق بهتراست
گفت هان برگوی‌شغل‌خویشتن / گفت هستم همچو قاضی‌راهزن
گفت آن‌زرها که‌بردستی کجاست / گفت در همیان تلبیس شماست
گفت آن لعل بدخشانی چه شد / گفت میدانیم و میدانی چه شد
گفت پیش کیست آن‌روشن نگین / گفت بیرون‌آر دست از آستین
دزدی پنهان و پیدا کار تست / مال دزدی جمله در انبار تست
تو قلم بر حکم داور میبری / من زدیوار وتو از در می‌بری
حد بگردن داری و حد میزنی / گر یکی باید زدن صد میزنی
میزنم گر من ره خلق‌ای رفیق / در ره شرعی تـوقطاع‌الطریق
میبرم من جامهٔ درویش عور / تو ربا ورشوه میگیری بزور
دست من بستی برای یک گلیم / خود گرفتی خانه ازدست یتیم
من ربودم موزه وطشت و نمد / توسیه دل مدرک‌و حکم وسند
دزد جاهل گر یکی ابریق برد / دزد عارف دفتر تحقیق برد
دیده های عقل گر بینا شوند / خودفروشان زودتر رسواشوند
دزد زر بستند و دزد دین‌رهید / شحنه مارا دید و قاضی را ندید
من براه خود ندیدم چاهـرا / تو بدیدی ، کج نکردی راهرا
میزدی خود پشت پا برراستی / را ستی از دیگران میخواستی
دیگر ای گندم نمای جوفروش / با ردای عجب عیب خودمپوش
چیره‌دستان‌می‌ربایند آنچه‌هست / میبرند آنکه ز دزدکاه ، دست
در دل ما حرص‌وآلایش فزود / نیت پاکان چرا آلـوده بـود
دزد اگرشب گرم یغما کردنست / دزدی حکام روز روشن است
حاجت ار مارا زراه راست برد / دیو، قاضی‌را بهرجاخواست برد

سپید و سیاه

کبوتری سحر اندر هوای پروازی
بیام لانه بیاراست پر ولی نپرید
رسید برپرش از دور ناوکی جانسوز
مبرهن است کز آن طعنه بردلش چه رسید
شکسته شد پر وبالی، نزار گشت تنی
گسست رشتهٔ امیدی و رگی بدرید
گذشت بردرآن لانه شامگه زاغی
طبیب گشت چو رنجوری کبوتر دید
برفت وخاروخس آوردو سایه‌بانی ساخت
برای راحت بیمار خویش بس کوشید
هزارگونه ستم دید تا بروزن و بام
ز برگهای درختان سبز پرده کشید
ز جویبار بمنقار خویش آب آورد
بباغ کرد ره و میوه‌های تازه چید
گهی پدرشد و گه مادر و گهی دربان
طعام داد و نوازش نمود و ناله شنید
ببرد آنهمه بار جفا که تا روزی
ز درد و خستگی و رنج، دردمند رهید
بزاغ گفت چه نسبت سپید را بسیاه
ترا بیاری بیگانگان چه کس طلبید
بگفت نیست مرا اتفاق و یکرنگیست
تفاوتی نکند خدمت سیاه و سفید
ترا چومن بدل خرد مهر وپیوندیست
مرا بسان تو در تن رگست و پیست و ورید
صفای صحبت و آئین یکدلی باید
چه بیم گر که قدیمست عهد یا که جدید
ز نزد سوختگان بی‌خبر نباید رفت
زمان کار نباید بکنج خانه خزید
غرض گشودن قفل سعادتست بجهد
چه فرق گر ز نمدست و گر آهنست کلید

قلب مجروح

دی کودکی بدامن مادر گریست زار
کز کودکان کوی بمن کس نظر نداشت
طفلی مرا ز پهلوی خود بیگناه راند
آن تیر طعنه زخم کم از نیشتر نداشت
اطفال را بصحبت من از چه میل نیست
کودک مگر نبود کسی کو پدر نداشت
امروز اوستاد بدرسم نگه نکرد
مانا که رنج و سعی فقیران ثمر نداشت
دیروز در میانهٔ بازی ز کودکان
آن شاه شد که جامهٔ خلقان ببر نداشت
من در خیال موزه بسی اشک ریختم
این اشک آرزو زچه هرگز اثر نداشت
جز من میان این گل و باران کسی نبود
کو موزه ای بپا و کلاهی بسر نداشت
آخر تفاوت من و طفلان شهر چیست
آئین کودکی ره و رسم دگر نداشت
هرگز درون مطبخ ما هیزمی نسوخت
وین شمع، روشنائی ازین بیشتر نداشت
همسایگان ما بره و مرغ میخورند
کس جز من و تو قوت زخون جگر نداشت
بر وصله های پیرهنم خنده میکنند
دینار و درهمی پدر من مگر نداشت ؟
خندید و گفت آنکه بفقر تو طعنه زد
از دانه های گوهر اشکت خبر نداشت
از زندگانی پدر خود مپرس؛ از آنک
چیزی بغیر تیشه و داس و تبر نداشت
این بوریای کهنه بصد خون دل خرید
رختش گه آستین و گهی آستر نداشت

بس رنج برد و کس نشمردش بهیچ کس
گمنام زیست آنکه ده وسیم وزر نداشت

طفل فقیر را هوس و آرزو خطاست
شاخی که از تگرگ نگون گشت بر نداشت

نساج روزگار درین پهن بارگاه
از بهر ما قماشی ازین خوبتر نداشت

مست و هوشیار

محتسب مستی بره دید و گریبانش گرفت
مست گفت ای دوست این پیراهنست افسار نیست

گفت مستی زآن سبب افتان و خیزان میروی
گفت جرم راه رفتن نیست، ره هموار نیست

گفت میباید ترا تا خانهٔ قاضی برم
گفت رو صبح آی، قاضی نیمه شب بیدار نیست

گفت نزدیکست والی را سرای، آنجا شویم
گفت والی از کجا در خانهٔ خمار نیست

گفت تا داروغه را گوئیم در مسجد بخواب
گفت مسجد خوابگاه مردم بدکار نیست

گفت دیناری بده پنهان وخود را وارهان
گفت کار شرع کار درهم و دینار نیست

گفت از بهر غرامت جامه ات بیرون کنم
گفت پوسیده است، جز نقشی ز پود و تار نیست

گفت آگه نیستی کز سر در افتادت کلاه
گفت در سر عقل باید، بی کلاهی عار نیست

گفت می بسیار خوردی زآن چنین بیخود شدی
گفت ای بیهوده گو! حرف کم و بسیار نیست

گفت باید حد زند هشیار مردم مست را
گفت آری، لیک اینجا هیچکس هشیار نیست!

فریاد حسرت

فتاد طائری از لانه و ز درد تپید
بزیر پرچو نگه کرد دید پیکانی‌است
بگفت آن که بدریای خون فکند مرا
ندید دردل شوریده‌ام چه‌طوفانی‌است
کسیکه بر رگ من تیر زدنمیدانست
که‌قلب خردمرا هم‌وریدوشریانی‌است
ربود مرغکم اززیرپر بعنف و نگفت
که مادری و پرستاری ونگهبانی‌است
اسیر کردن و کشتن، تفرج‌وبازی‌است
نشانه کردن مظلوم ،کارآسانی است
ز بام خرد گل اندود پست ما پیداست
که سقف خانهٔ جمعیت پریشانی است
شکست پنجه ومنقار من‌ولیك‌چه باك
پلنگ‌حادثه را نیزچنگ‌ودندانی‌است
گرفتم آن که بپایان رسید فرصت ما
برای فرصت صیاد نیز پایانی است
فتادپایه، چنین خانه‌را چه‌تعمیری است
گداخت‌سینه، چنین‌دردراچه‌درمانی‌است
چمن‌خوش‌است‌وجهان‌سبزو بوستان‌خرم
برای طائر آزاد جای جولانی است
زمانه‌عرصه برای ضعیف تنگ گرفت
هماره ، بهر توانا فراخ میدانی است
همیشه خانهٔ بیداد و جور آباد است
بساط‌ماست که‌ویران‌ز بادو بارانی‌است
نگفته ماند سخن‌های من،خوشا مرغی
که لانه‌اش گه سعی‌وعمل‌دبستانی‌است
مراهر آنکه درافکند همچو گوی بسر
خبر نداشت که‌دردست‌دهرچو گانی‌است

زرنج بیسروسامانی منش چه غم است
همین بس است که او را سری و سامانی است

حدیث نیک و بد ما نوشته خواهد شد
زمانه را سند و دفتری و دیوانی است

کسی ز درد من آگه نشد، ولیک خوشم
که چند قطرهٔ خونم بدست و دامانی است

هزار کاخ بلند، ار بنا کند صیاد
بهای خاروخس آشیان ویرانی است

چه لانه‌ای و چه قصری، اساس خانه یکی است
بشهر کوچک خود، مور هم سلیمانی است

ز دهر، گر دل تنگم فشار دید چه غم
گرفته دست قضا هر کجا گریبانی است

چه برتری است ندانم بمرغ مردم را
جز اینکه دعوی باطل کند که انسانی است

در این قبیلهٔ خودخواه هیچ شفقت نیست
چو نیک در نگری هر چه هست عنوانی است



بی آرزو

بغاری تیره ، درویشی دمی خفت
در آن خفتن باو گنجی چنین گفت:
که من گنجم، چو خاکم پست مشمار
مرا زین خاکدان تیره بردار
بس است این انزوا و خاکساری
کشیدن رنج و کردن بردباری
شکستن خاطری در سینه‌ای تنگ
نهادن گوهر و برداشتن سنگ
فشردن در تنی ، پاکیزه جانی
همائی را فکندن استخوانی
بنام زندگی هر لحظه مردن
بجای آب و نان، خونابه خوردن
بخشت آسودن و برخاک خفتن
شدن خاکستر و آتش نهفتن
ترا زین پس نخواهد بود رنجی
که دادت آسمان ، بی‌رنج گنجی
ببر زین گوهر و زر دامنی چند
بخر پاتابه و پیراهنی چند
برای خود مهیا کن سرائی
چراغی ،موزه‌ای، فرشی،قبائی
بگفت ایدوست مارا حاصل از گنج
نخواهد بود غیر از محنت و رنج
چو میباید فکند این پشته از پشت
زر و گوهر چه یکدامن چه یکمشت
ترا بهتر که جوید نامجوئی
که مارا نیست دردل آرزوئی
مرا افتادگی آزادگی داد
نیفتاد آنکه مانند من افتاد
چو ما بستیم دیو آز را دست
چه غم گر دیو گردون دست ما بست
چو شد هر گنج را ماری نگهدار
نه این گنجینه میخواهم نه آن مار
نهان در خانهٔ دل رهزنانند
که دایم در کمین عقل و جانند
چو زر گردید اندر خانه بسیار
گهی دزد از در آید گه ز دیوار
سبکباران، سبکرفتند ازین کوی
نکردند این گل پرخار را بوی
زتن زآن کاستم کز جان نکاهم
چو هیچم نیست، هیچ از کس نخواهم
فسون دیو ، بی تأثیر خوشتر
عدوی نفس، در زنجیر خوشتر

هراس راه و بیم رهزنم نیست
که دیناری بدست و دامنم نیست

تیره بخت

دختری خرد شکایت سر کرد — که مرا حادثه بی‌مادر کرد
دیگری آمد و در خانه نشست — صحبت ازرسم وره دیگر کرد
موزهٔ سرخ مرا دور افکند — جامهٔ مادر من در بر کرد
یاره و طوق زرمن بفروخت — خود گلوبند ز سیم و زر کرد
سوخت انگشت من از آتش و آب — او بانگشت خود انگشتر کرد
دختر خویش بمکتب بسپرد — نام من ، کودن و بی‌مشعر کرد
بسخن گفتن من خرده گرفت — روزوشب در دل من نشتر کرد
هرچه من خسته و کاهیده شدم — او جفا و ستم افزونتر کرد
اشک خونین مرا دید وهمی — خنده ها با پسر و دختر کرد
هردو را دوش بمهمانی برد — هردو را غرق زر و زیور کرد
آن گلوبند گهر را چون دید — دیده در دامن من گوهر کرد
نزد من دختر خود را بوسید — بوسه‌اش کار دوصد خنجر کرد
عیب من گفت همی نزد پدر — عیب جوئیش مرا مضطر کرد
همه نا راستی و تهمت بود — هر گواهی که دراین محضر کرد
هر که بد کرد ، بداندیش سپهر — کار او از همه‌کس بهتر کرد
تا نبینند پدرم روی مرا — دست بگرفت و بکوی اندر کرد
شب بجاروب و رفویم بگماشت — روز آوارهٔ بام و در کرد
پدر از درد من آگاه نشد — هرچه او گفت زمن، باور کرد
چرخ را عادت دیرین این بود — که بافتاده ، نظر کمتر کرد
مادرم مرد و مرا در یم[1] دهر — چو یکی کشتی بی‌لنگر کرد
آسمان خرمن امید مرا — ز یکی صاعقه خاکستر کرد
چه حکایت کنم از ساقی بخت — که چه‌خونابه دراین ساغر کرد
مادرم بال و پرم بود وشکست — مرغ ، پرواز ببال و پر کرد

من سیه روز نبودم ز ازل
هر چه کرد این فلک اخضر کرد

---

۱ — یم - دریا .

شکایت پیرزن

روز شکار، پیرزنی با قباد گفت
کز آتش فساد تو جز دود آه نیست
روزی بیا بکلبهٔ ما از ره شکار
تحقیق حال گوشه نشینان گناه نیست
هنگام چاشت، سفرهٔ بی نان ما ببین
تا بنگری که نام و نشان از رفاه نیست
دزدم لحاف برد و شبان گاو پس نداد
دیگر بکشور تو امان و پناه نیست
از تشنگی، کدو بنم امسال خشک شد
آب قنات بردی و آبی بچاه نیست
سنگینی خراج، بما عرصه تنگ کرد
گندم تو راست، حاصل ما غیر کاه نیست
در دامن تو دیده جز آلودگی ندید
بر عیب های روشن خویشت نگاه نیست
حکم دروغ دادی و گفتی حقیقت است
کار تباه کردی و گفتی تباه نیست
صد جور دیدم از سگ و دربان بدر گهت
جز سفله و بخیل در این بارگاه نیست
ویرانه شد ز ظلم تو هر مسکن و دهی
یغماگر است چون تو کسی، پادشاه نیست
مردی در آن زمان که شدی صید گرگ آز
از بهر مرده حاجت تخت و کلاه نیست
یکدوست از برای تو نگذاشت دشمنی
یک مرد رزمجوی، ترا در سپاه نیست
جمعی سیاه روز سیه کاری تواند
باور مکن که بهر تو روز سیاه نیست
مزدور خفته را ندهد مزد هیچکس
میدان همت است جهان، خوابگاه نیست
تقویم عمر ماست جهان، هر چه میکنیم
بیرون ز دفتر کهن سال و ماه نیست
سختی کشی ز دهر چو سختی دهی بخلق
در کیفر فلک غلط و اشتباه نیست

گرگ و سگ

پیام داد سگ گله را شبی گرگی
که صبحدم بره بفرست ، میهمان دارم
مرا بخشم میاور ؛ که گرگ بدخشم است
درون تیره و دندان خونفشان دارم
جواب داد : مرا با تو آشنائی نیست
که رهزنی تو و من نام پاسبان دارم
من از برای خور وخواب تن نپروردم
همیشه جان بکف و سر برآستان دارم
مرا گران بخریدند ، تا بکار آیم
نه آنکه کارچو شد سخت ، سرگران دارم
مرا قلاده بگردن بود ، پلاس به پشت
چه انتظار از این بیش ز آسمان دارم
عنان نفس ندادم چو غافلان از دست
کنون بدست توانا دوصد عنان دارم
گرفتم آنکه فرستادم آنچه میخواهی
زخود چگونه چنین ننگ را نهان دارم
هراس نیست مرا هیچگه ز حملهٔ گرگ
هراس کم دلی برهٔ جبان دارم
هزار بار گریزانده ام بدره و کوه
هزارها سخن از عهد باستان دارم
شبان بجرأت و تدبیرم آفرینها خواند
من این قلادهٔ سیمین از آنزمان دارم
رفیق دزد نگردم بحیله و تلبیس
که عمرهاست بکوی وفا مکان دارم
درستکارم و هرگز نمانده ام بیکار
شبان گرم نبرد ، پاس کاروان دارم
مرا نکشته ، بآغل درون نخواهی‌شد
دهان من نتوان دوخت ، تا دهان دارم

جفای گرگ مرا تازگی نداشت، هنوز
سه زخم کهنه به پهلو و پشت وران دارم
دوسال پیش بدندان دم تو برکندم
کنون ز گوش گذشتی - چنین گمان دارم
دکان کید برو جای دیگری بگشای
فروش نیست درآنجا که من دکان دارم

احسان بی‌ثمر

بارید ابر بر گل پژمرده‌ای و گفت
کز قطره بهر گوش‌تو آویزه ساختم
از بهر شستن رخ پاکیزه‌ات ز گرد
بگرفتم آب پاک ز دریا و تاختم
خندید گل که دیر شد این بخشش وعطا
رخساره ای نماند، ز گرما گداختم
ناسازگاری ازفلك آمد وگرنه من
باخاک خوی کردم و با خار ساختم
ننواخت هیچگاه مرا، گرچه بی‌دریغ
هر زیر وبم که گفت قضا، من نواختم
تا خیمهٔ وجودمن افراشت بخت گفت
کز بهر واژگون شدنش بر فراختم
دیگر ز نرد هستیم امید برد نیست
کز طاق‌و جفت‌آنچه مرا بود باختم
منظور و مقصدی نشناسد بجز جفا
من با یکی نظاره جهان را شناختم

نشان آزادگی

بسوزنی ز ره شکوه گفت پیرهنی
ببین ز جور تو ما را چه زخمها بتن است،
همیشه کار تو سوراخ کردن دلهاست
هماره فکر تو، بر پهلوئی فرو شدن است
بگفت گر ره ورفتار من نداری دوست
برو بگوی بدرزی که رهنمای من است
وگرنه بی‌سبب ازدست من چه مینالی
ندیده زحمت سوزن کدام پیرهن است؟
اگر بخاروخسی فتنه‌ای رسد دردشت
گناه داس و تبر نیست، جرم خارکن است
ز من چگونه ترا پاره گشت پهلو و دل
خود آگهی که مرا پیشه، پاره دوختن است
چه رنجها که برم بهر خرقه دوختنی
چه وصله‌ها که ز من بر لحاف پیرزن است
بدان هوس که تن این و آن بیارایم
مرا وظیفهٔ دیرینه، ساده زیستن است
ز درشکستن و خم گشتنم نیامد عار
چراکه عادت من با زمانه ساختن است
شعار من ز بس آزادگی و نیک دلی
بقدرخلق فزودن، زخویش کاستن است
همیشه دوختنم کار وخویش عریانم
بغیر من که تهی از خیال خویشتن است؟
یکی نباخته، ایدوست! دیگری نبرد
جهان وکار جهان همچو نرد باختن است
بباید آنکه شود بزم زندگی روشن
نصیب شمع، مپرس ازچه روی سوختن است
هر آن قماش که از سوزنی جفا نکشد
عبث در آرزوی همنشینی بدن است

میان صورت و معنی بسی تفاوتهاست
فرشته را بتصور مگوی اهرمن است
هزار نکته ز باران و برف میگوید
شکوفه‌ای که بفصل بهار درچمن است
هم از تحمل گرما وقرن‌ها سختی است
اگر گهر به بدخش وعقیق‌دریمن است

کارگاه حریر

به کرم پیله شنیدم که طعنه زد حلزون
که کارکردن بی‌مزد ، عمر باختن است
پی هلاك خود ای بیخبر چه میکوشی
هر آنچه‌ریشته‌ای ، عاقبت‌ترا کفن است
بدست جهل به‌بنیاد خویش تیشه زدن
دوچشم بستن‌ودرچاه‌سر نگون‌شدن است
چو ما، برو درودیوارخانه محکم کن
مگرد ایمن‌وفارغ ، زمانه‌راهزن است
بگفت قدر کسی را نکاست سعی‌وعمل
خیال پرورش تن ، زقدرکاستن است
بخدمت دگران دل‌چگونه خواهدداد
کسی که‌همچوتودائم بفکرخویشتن است
بدیگ حادثه ، روزی گرم بجوشانند
شگفت نیست که‌مرگ ازقفای‌زیستن است
بروز مرگم اگر پیله، گور گشت‌و کفن
بوقت زندگیم،خوابگاه و پیرهن است
مرا بخیره نخوانند کرم ابریشم
بهر بساط که‌ابریشمی است،کار من است
ز جانفشانی وخونخوردن قبیلهٔ ماست
پرند ودیبهٔ گلرنگ هر که را بتن است

نامه به نوشیروان

بزرگمهر بنوشیروان نوشت که خلق
ز شاه خواهش امنیت و رفاه کنند
شهان اگر که به تعمیر مملکت کوشند
چه حاجت است که تعمیر بارگاه کنند
چرا کنند کم از دسترنج مسکینان
چرا به مظلمه افزون بمال وجاه کنند
چو کج روی تو، نپویند دیگران ره راست
چو یک خطا ز تو بینند، صد گناه کنند
بلشکر خرد و رای وعدل وعلم گرای
سپاه اهرمن، اندیشه زین سپاه کنند
جواب نامهٔ مظلوم را تو خویش فرست
بسا بود که دبیرانت اشتباه کنند
زمام کار بدست تو چون سپرد سپهر
بکار خلق چرا دیگران نگاه کنند
اگر بدفتر حکام ننگری یک روز
هزار دفتر انصاف را سیاه کنند
اگر که قاضی ومفتی شوند سفله و دزد
دروغگو و بداندیش را گواه کنند
بسمع شه نرسانند حاسدان قوی
تظلمی که ضعیفان داد خواه کنند
بپوش چشم ز پندار و عجب کاین دو شریک
بر آن سرند که تا فرصتی تباه کنند
چو جای خود نشناسی، بحیله مدعیان
ترا ز اوج بلندی بقعر چاه کنند
بترس ز آه ستمدیدگان که در دل شب
نشسته اند که نفرین بپادشاه کنند
از آن شرار که روشن شود ز سوز دلی
بیک اشاره دو صد کوه را چو کاه کنند

سند بدست سیه‌روزگار ظلم، بس است
صحیفه ای که در آن ثبت اشك و آه کنند
چو شاه جور کند ، خلق در امید نجات
همی حساب شب و روز و سال و ماه کنند
هزار دزد کمین کرده‌اند بر سر راه
چنان مباش که بر موکب تو راه کنند
مخسب ، تا که نپیچاند آسمانت گوش
چنین معامله را بهر انتباه کنند
تو کیمیای بزرگی بجوی، بی خبران
بهل که قصه ز خاصیت گیاه کنند

این قطعه را برای سنگ مزار خودم سروده ام

اینکه خاک سیهش بالین است — اختر چرخ ادب ، پروین است
گر چه جز تلخی از ایام ندید — هرچه خواهی سخنش شیرین است
صاحب آنهمه گفتار ، امروز — سائل فاتحه و یاسین است
دوستان به که ز وی یاد کنند — دل بی دوست، دلی غمگین است
خاک در دیده بسی جانفرساست — سنگ بر سینه بسی سنگین است
بیند این بستر و عبرت گیرد — هر که را چشم حقیقت بین است
هر که باشی و ز هرجا برسی — آخرین منزل هستی، این است
آدمی هرچه توانگر باشد — چون بدین نقطه رسد، مسکین است
اندر آنجا که قضا حمله کند — چاره تسلیم و ادب تمکین است
زادن و کشتن و پنهان کردن — دهر را رسم و ره دیرین است
خرم آنکس که در این محنت گاه — خاطری را سبب تسکین است



شهریار
محمدحسین
۱۳۲۴
هجری قمری

سرود آبشار

چون خواب نوشین یاد دارم ماهتابی
روشنتر از روز سپید کامگاران
ییلاق بود و آبشار و جنگل و کوه
دنیای شب از پرتو مه نور باران
لطف هوا چندانکه گفتی الفتی داشت
خاموشی شب با خروش آبشاران
در گوش دل افسانهٔ آفاق میگفت
دلکش سرود آبشار از کوهساران
آویخته گل از فراز شاخ گلبن
چونانکه از گوش عروسان گوشوران
برداشته از شاخساران لحن داود
هرسو هزار آوا هزاران در هزاران
هنگامهٔ عشق و نشاط نوجوانی
هنگام گلگشت و بساط نوبهاران
لب برلب نی برسر سنگی نشستم
سرکرد نی بامن نوای غمگساران
تا دختر دهقان برون از خانه بشتافت
چون لاله‌ای افروخته برسبزه زاران
چون‌غنچه درچادر نمازی‌سرخ‌ودلکش
میشد سبو درکف بطرف چشمه‌ساران
چشمک زنان برمن گل چادر نمازش
چون دیدهٔ اختر که بر اخترشماران
رفتم لب جو با نیاز تشنه کامی
همچون گدا برخوان ناز شهریاران
من از نهیب عشق او لرزنده چون بید
او رسته چون سرو از کنارجویباران
رخسارهٔ او از جمال کبریائی
پرتو فکن بر شیوهٔ آئینه داران

افشاند گیسو چون ملک در حال پرواز
یا پرچمی زرین بدست شهسواران(!)
عرض نیاز خویش کردم نازنین را
وز یأس و امیدم دلی چون بیقراران
لیکن به لبخندی که بودش حاکی از مهر
بگشودم از دل عقده چون امیدواران
با ساعدی سیمین سبو در دست من داد
چون سیمبر ساقی که ساغر بر(!) خماران
نوشیدم آب و تشنه تر گردیدم آری
سیری کجا و جام وصل گلعذاران
حالی نه آن حالم بجا و نی جوانی
چون نخل بی برگ و برم در شوره زاران
سر زیر پر کرده، ز باران حوادث
در بر گرفته زانوان، چون سوگواران
نه دست تا آویزم از دامان دلبر
نه پای تا بگریزم از بیداد یاران
باری به تلخی روزگاری میگذارم
آوخ از آن نوشین و دلکش روزگاران

زندان زندگی

تا هستم ای رفیق ندانی که کیستم
روزی سراغ وقت من آئی که نیستم
در آستان مرگ که زندان زندگی است
تهمت بخویشتن نتوان زد که زیستم
پیداست از گلاب سرشکم که من چو گل
یکروز خنده کردم و عمری گریستم
طی شد دو بیست سالم و انگار کن دویست
چون بخت و کام نیست چه سود از دویستم
گوهر شناس نیست در این شهر، شهریار
من در صف خزف چه بگویم که چیستم

بازار شوق

یادآنکه جز بروی منش دیده وانبود
وآن سست‌عهد جز سری‌ازماسوا نبود
امروز در میانه کدورت نهاده پای
آن روز در میان من ودوست جانبود
کس دل نمیدهد به‌حبیبی که‌بیوفاست
اول حبیب من بخدا بیوفا نبود
دل باامید وصل‌بجان‌خواست‌دردعشق
آن روز درد عشق چنین بی‌دوا نبود
تا آشنای ما سر بیگانگان نداشت
غم با دل رمیدهٔ ما آشنا نبود
ازمن‌گذشت ومن‌هم ازاوبگذرم ولی
با چون منی بغیر محبت روا نبود
دوشم نخفت دیده ببالین دل ولی
مسکین دلم بزحمت مردم رضا نبود
اکنون بکودکی که نبودم اسیر عشق
افسوس میخورم که دلم با خدا نبود
گرنای دل نبود و دم آه سرد ما
بازار شوق وگرمی شور و نوا نبود
سوزی نداشت شعردل‌انگیز شهریار
گر همره ترانهٔ ساز صبا نبود



نی محزون

امشب ای‌ماه بدرد دل من تسکینی
آخر ای ماه‌تو همدرد من مسکینی
کاهش جان تو من دارم ومن میدانم
که تو از دوری خورشید چها می‌بینی
تو هم ای بادیه پیمای محبت‌چون‌من
سر راحت ننهادی بسر بالینی
هر شب از حسرت ماهی من و یکدامن اشک
تو هم ای‌دامن مهتاب ! پراز پروینی
همه در چشمهٔ مهتاب غم از دل شویند
امشب ای‌مه‌توهم از طالع من غمگینی
من مگر طالع خود در تو توانم‌دیدن
که توام آینهٔ بخت غبار آگینی
باغبان خار ندامت بجگر میشکند
برو ای گل که سزاوار همان گلچینی
نی محزون مگر از تربت فرهاد دمید
که کند شکوه ز هجران لب شیرینی
توچنین خانه کن‌ودلشکن ای بادخزان
گرخود انصاف کنی(!)مستحق نفرینی
کی بر این کلبهٔ طوفان‌زده سرخواهی زد
ای پرستو که پیام آور فروردینی
شهریارا اگر آئین محبت باشد
چه حیاتی و چه دنیای بهشت آئینی



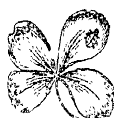
کاش یارب

در دیاری که در او نیست کسی یار کسی
کاش یا رب که نیفتد بکسی کار کسی
هر کس آزار من زار پسندید ولی
نپسندید دل زار من آزار کسی
آخرش محنت جانکاه بچاه اندازد
هر که چون ماه برافروخت شب تار کسی
سودش این بس که بهیچش بفروشند چو من
هر که با قیمت جان بود خریدار کسی
سود بازار محبت همه آه سرد است
تا نکوشید پی گرمی بازار کسی
من ببیداری از این خواب چه سنجم که بود
بخت خوابیدهٔ کس دولت بیدار کسی
غیر آزار ندیدم چو گرفتارم دید
کس مبادا چو من زار گرفتار کسی
تا شدم خوار تو رشکم بعزیزان آید
بارالها که عزیزی نشود خوار کسی
آنکه خاطر هوس عشق و وفادارد از او
بهوس هر دو سه روزی است هوادار کسی
لطف حق یار کسی باد که در دورهٔ ما
نشود یار کسی تا نشود بار کسی
گر کسی را نفکندیم بسر سایه چو گل
شکر ایزد که نبودیم بپا خار کسی
شهریارا سر من زیر پی کاخ ستم
به که بر سر فتدم سایهٔ دیوار کسی

دکتر حریری
علی اصغر
۱۳۳۴
هجری قمری

دخترک خیاط

ای کاش که آن دخترک درزی وحشی
دیروز در آن انجمن انس نبودی
یا شرم نهادی و بشوخی گرویدی
گفتی و غزل خواندی وآوازسرودی
با من بنشستی و بمن عهـد ببستی
وز خاطر من زنگ ملالت بزدودی
دل دادی و دل بردی ودل باز گرفتی
چندان که فغان کردمی، ازمن نشنودی
بندم بنهادی و بزنجیر کشیـدی
وز چشم مرا چشمهٔ خوناب گشودی
چندان بعذابم بفشردی ، که بآخر
چون تار نخم لاغـر و بـاریک نمـودی
آنگه بگرفتی که ز سوزن گذراند
تابیدی و رشتی و بانگشت بسودی
از سوزن او بر نگذشتی نخ سرکش
برگشتیو برسرکشی خویش فزودی
پس یک دو سه بارش بدهن بردیوهر بار
آن نخ ـ که منم ـ ازدولبش بوسه ربودی



مرگ یار هملو

رنجی که جانم ازغم آن خون جگر کشید
نشنیده‌ام که جانی از آن بیشتر کشید

مهلت نداد چرخ که او را ببر کشم
من حسرتش کشیدم و گورش ببر کشید

از عمر در شکنجه و با مرگ در جدال
عمری عذاب و رنج ز درد جگر کشید

بگداخت همچو شمع تن نازنین او
از سوزش تبی که تنش در شرر کشید

بنشست گرد مرگ بروی پریده رنگ
گفتی که ابر هاله بگرد قمر کشید

بگشاد چشم تا نظری بنگرد مرا
مرگش امان نداد وقلم بر نظر کشید

زین در به‌آن دراز پی درمان‌شدم ، ولی
داغش اجل بجان من در بدر کشید

گفتم که ناز آن بدن نازنین کشم
خاکم بسر که ناز ورا خاک بر کشید

پیچیده شد بپردهٔ مأتم سرای من
تا رخت ازین سرا بسرای دگر کشید

گیتی چو شب بدیدهٔ من تیره گشت و تار
زآن واپسین دمی که بگاه سحر کشید

با جمله دانش من و چندان دوای درد
دردا که یار جام اجل را بسر کشید

پادشاه !

پادشاها کشور جم پیر شد وز دور چرخ
آنچنان فرسود کز دشمن ورا زنهار نیست
چارهٔ این مادر پیر این زمان در دست تست
ملک پیر از سر جوان کردن، ترا دشوار نیست
هیچ بیماری نگردد زود تسلیم اجل
گر طبیبان ورا رأی و خرد بیمار نیست
پادشاها ! کارمند از کاردانان بر گزین
خانه کی روئین بود گر پی فکن معمار نیست؟
کاردان مستور ماند چون کنند نادان ظهور
زآنکه نادان شادمان از جلوهٔ هشیار نیست
درد ایران گر ز من پرسی، مرا رای این بود
کاندر آنجا کارها در دست اهل کار نیست
کاردانانند از اولاد ایران بی‌شمار
لیک از ایشان نامی اندر دفتر و طومار نیست
فی‌المثل من بنده در پاریس بی‌نام و نشان
آنچنانم کز وجودم در وطن آثار نیست
سالها عمرم هدر شد در ره کسب علوم
در همه ایران شها همسنگ من بسیار نیست
یکتن از اهل سفارت آگهی از من نداشت
در سفارتخانه - شاها ! فضل را مقدار نیست
من که روشن بین و دانایم مرا آنجا چکار؟
مرد روشن بین و دانا را بدان در، بار نیست
دزد نه، کژ نه، یهودی نه، دغل نه، هرزه نه
زشتیم اندیشه و نامردیم کردار نیست
در زمان چون تو شاهی کارسنج و کاردان
ملک ایران بی نیاز از چون منی ناچار نیست
بارگاه ملک شاها! از پلیدان پاک دار
آستان کعبه جای لاشهٔ مردار نیست
ملک ایران را بجز رأی شهنشاه جوان
چارهٔ آزادی از این وضع ناهنجار نیست

فرزاد
مسعود
۱۳۲۴
هجری قمر

بمرگ صادق هدایت

سرگشته دراین مرحله چون گوی بماندیم
زآن سوی نرفتیم وازین سوی بماندیم
توآب روان بودی و رفتی سوی دریا
ما سنگ وکلوخیم ، ته جوی بماندیم
چون باد توزی کشور جان رفتی آزاد
ما خاک صفت بر سر این کوی بماندیم
زنجیر علایق را چون شیر گسستی
ما ، مورمنش ، بستهٔ یک موی بماندیم
صد خوان هنر چیدی وما گرسنه طبعان
بعد از تو بی‌رنگ و بی بوی بماندیم
شایستهٔ همراهی سیمرغ مگس نیست
ماندن حد ما بود ، ازآنروی بماندیم
نشناخته قدر گهرت عمری ، ناچار
از دیده گهربار ـ گهر جوی بماندیم

بیحاصلی

چه‌سود ازشمع فکرت سوختنها — بدان ، بزم خرد افروختنها ؟
گزیدن سوزن کلك و نخ سطر — هنر را جامهٔ نو دوختنها ؟
فراوان صرف کردن نقد هستی — بجایش نقد درد اندوختنها ؟
بقرصی نان جو محتاج بودن — ولیکن آبرو نفروختنها ؟
بتلخی بگذراندن روزگاران — ولیکن تجربت ناموختنها ؟
چه چاره ـ گر خداکاری‌نسازد
بغیر از ساختنها ، سوختنها ؟

بوسه آنم که ...

بسته است این در ، دلا، باید در دیگر زدن
ور نباشد آن میسر ، دست غم بر سر زدن
زین سرای مرده جانان سر برون ناید، مکن
حلقه آزاری ، و بس کن حلقه بر این در زدن
ساخت باید مرغ را با خستگیهای قفس
خسته تر خواهد شد از بیهوده بال و پر زدن
دل ز خیل غم ندارد باک لیک ای منکران
تا به کی تنها توان بر قلب این لشکر زدن؟
وای آن غواص و اژون بخت نابخرد، که خواست
غوطه در دریای پر آشوب بی گوهر زدن
گرچه پیر و خسته شد رهرو، ز گمراهی نرست
نک چه سود از تهمت اضلال بر رهبر زدن؟
جز سخن نشناس بد باطن کرا یارا بود
بی محابا طعنه بر قرآن پیغمبر زدن ؟
پیش از اینم حاصل از می ذوق بود و حال بود
این زمان بدمستی است و سنگ بر ساغر زدن
یک ورق کان خوش بود در دفتر وقتم نماند
آتشی بایست در اوراق این دفتر زدن
دست در دامان دیگر بایدم زد بی گمان
ور نباشد آن میسر ، دست غم بر سر زدن



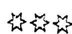
سرمد
صادق
۱۳۳۵
هجری قمری

ایکاش

ایکاش غم و بلا فزون گردد تاکاخ فساد واژگون گردد
این بام شکسته ایکه ماداریم بی سایه سقف و بی ستون گردد
هرچند غم و بلافزون ماراست ایکاش فزونتر از فزون گردد
تا وارهد ازز بونی ایرانی ایکاش زبونتر اززبون گردد
نفرین من از دعا کنونت به کایندهٔ تو، به از کنون گردد
یکروز قرین غم شدن اولی
کاندوه تو محنت قرون گردد

حدیث عاشق

نخوانده درس محبت کجا خبر دارد
که عاشق از می و مستی چه در نظر دارد
حدیث عشق نگردد کهن که سال بسال
بهار حسن تو گلهای تازه تر دارد
توان ز صبح بنا گوشت احتمالی داد
که شام عاشق افسرده هم سحر دارد
حدیث وصل تو شرطی نداشت بهر رقیب
کنون که نوبت ما شد هزار اگر دارد
بعشق کوی تو دم میزدم که پیر خرد
شنید و گفت ازاین ره مرو خطر دارد
متاع زهد کساد است گو بزاهد شهر
دکان گشاید اگر مایه دگر دارد



گمان سود زسودای دل مبر سرمد
که این معامله از هرجهت ضرر دارد

بخش چهارم

شعرای ربع دوم قرن چهاردهم

۱۳۲۵ - ۱۳۵۰

هجری قمری

دکتر علی آبادی
محمد حسین
۱۳۲۷
هجری قمری

جامهٔ معشوق

ای جوان سرکش بی اعتنا — سخت غافل ماندی از پیراهنت
اندکی آهسته تر بردار پا — نازنین دستی گرفته دامنت

نی چنین باشد که بهر پیکری — طرفه خیاطی لباسی دوخته است
در دل این پنبه زیبا دختری — از سر عشق آتشی افروخته است

میگرفت اندازه و میگفت آه — که فزون زاندازه کردم رای تو
کاشکی کوته نیاید هیچگاه — تار و پود عشق بر بالای تو

چون بریدا این جامه گفت ای مهربان — گر ببری آخر از من چون کنم؟
ورشوم من پیر و تو مانی جوان — با دل سرد تو چون افسون کنم

سوزنی بگرفت و گفت البته دوخت — جامه را باید که زیب و فر دهد
تا بداند یار من کان دل که سوخت — عشق را آرایشی دیگر دهد

نخ بسوزن کرد و برخواند این غزل: — کاش دلها را بهم میدوختند
یا ز خیاطی استاد ازل — عاشقان این کار میآموختند

جای سوزن هر یکی در جامه‌ات — شاهد هنگامه ای از جان اوست
باخبر سازم زیک هنگامه ات — تا به بینی جلوه ای از جان دوست

گفت کاش اینجا بیائی ایجوان — تا بیازارم بنوک سوزنت
با محبت، بی عداوت، نی چنان — که خدا ناکرده خون ریزد تنت

رنجه گردی دست من گیری بدست — «سوختم» گوئی وازخود رانیم
پس بخندم وز تو پرسم گر بداست — خود تو از بهر چه میسوزانیم

رنج دید و خستگی برد و نخفت — تا بدوزد جامه‌ای در حد تو
چون بپای آورد کار خویش گفت — چشم و دست من فدای قد تو

از برت او رفت و جامه در برت — همچو عطر از مشک تر بر جای ماند
بر تنت عشق است اگر رفت از برت — شد هنرمند و هنر برجای ماند

با زبان بی زبانی پیرهن … باتو دارد روز وشب رازونیاز
وه که احوال توچون خواهدشدن … گر برون افتد کنون از پرده راز

صبح چون برخاستی باد سحر … بی محابا سوی تو گر بگذرد
جامه گوید ای نسیم آرامتـر … نازک اندام است وسرمامیخورد

گر شتابی از تو پرسد : داشتی … کاروانی آمده از کشوری ؟
شهر آشفته است؟ یا بگذاشتی … وعده‌ای در گوشه‌ای بادختری؟

ای تمنـای دل؛ ای آرام جان! … هیچ میدانی که محبوب منی؟
داروی درد و بـلای ناگهان … دوست بد دشمن خوب منی ؟

در تو آویزم بدینسان تا دهم … بوسه ها بر سینه و بازوی تو
مانند این حسرت ز قد کوتهم … که نیارم بوسه زد برروی تو

گرچه نزدیک توام دوری زمن … از تو بیزاری و از من اشتیاق
عقل را باور نیاید این سخن … سوختن دروصل دلدار از فراق

چون ببیند با رفیقان گویدت … وه چه زیبائی میان دوستان
نیستی گل پس چرا می بویدت … بی تو اورا ناخوش آید بوستان

گر بداند زحمت جانکاه تو … گوید این کفر است واستغفار کن
لال گردد دشمن بد خواه تو … میشوی بیمار کمتر کارکن

کارکن آنسان که از رنجت شود … زشت زیبا، بد نکو، ناپاک پاک
گر بحق رفتی بفرمانت رود … نور وظلمت آب و آتش باد و [illegible]

سرچو بر بالین نهادی وقت خواب … شامگه آرام و دور ازروشنی
نرم نرمک جامه درهر پیچ وتاب … گویدت : دیدی در آغوش منی؟

خاکستر

بنگر آن حوری سیاه و سپید نه همه پاک جسم او نه پلید
ساخته در وجود خویش پدید نیمه ای یأس و نیمه‌ای امید
آتش اورا قرین وهم بستر
همسر خاک و نام خاکستر

همه شب در کنار یار نخفت نازنین را ز چشم بد بنهفت
چون ز آتش یکی سخن نشنفت بامدادان باو چنین میگفت
بس حقیرم مبین و تند مرو
اندکی سرگذشت من بشنو

من درخت تناوری بودم رایت سایه گستری بودم
بر سر باغی افسری بودم در میان سران سری بودم
تن بآزار ناکسی دادم
بخیالی ز پا در افتادم

روستائی پیر خیره سری بمن افکند پر طمع نظری
در تمنای سود مختصری رفت و آورد داسی و تبری
ساقه‌ام خست و ریشه‌ام بر کند
بی تأمل مرا بخاک افکند

ناتوان‌وزبون ازآن دستان چند ماه بهار در بستان
اوفتادم بخاک چون مستان تابش آفتاب تابستان
همچو کبریت‌خشک‌ساخت‌تنم
بر نیامد فغان ز من که منم

مهر را بازمین چو کم‌شد مهر بوستان را پرید رنگ ازچهر
سردشدخاک وتیره گشت‌سپهر رفت شهریور و بیامد مهر
ابر در آسمان پائیزی
کرد آهنگ‌فتنه‌انگیزی

روستائی دو باره پیدا شد آفت جان خستهٔ ما شد
اره آمد، تبر مهیا شد از نو آن گیر و دار برپا شد
آن درخت بریده را بشکست
لیکن از این شکسته‌طرف نبست

چو نسیم خنک ز کوه وزید   پای خورشید در افق لرزید
دیو شب مهر با جهان ورزید   دختری کو به عشق میارزید
آمد و خنده‌های دلکش زد
با تفنن بجانم آتش زد

آتش ازهرطرف دمید و بتاخت   تندترشد، گرفت، سوخت، گداخت
هیمه را اخگری فروزان ساخت   شعله ها سر بآسمان افراخت
پر توش رفت تا سپهر بلند
روشنائی بچار سوی افکند

دختری چند پاک وخوش منظر   عشق در جان و شور بر پیکر
سینه بر جسته و میان لاغر   زلف تا شانه ، شانه‌ای برسر
با لبان ظریف عنابی
با بدن‌های صاف سیمابی

دیدگان آسمانی و مخمور   چهره ها یاسمینی و پرنور
گیسوان گلابتونی بور   ساقهای سپید همچو بلور
عارض تابناک من دیدند
دور من آمدند و رقصیدند

هریک ازآن بتان سیمین تن   هم‌مرا خواست ، هم‌رمیدازمن
پیش آمد که جان کند روشن   دور شد تا نگیردش دامن
نه همه آشنا نه بیگانه
من از آن احتراز دیوانه

دل وجان سوخته بشیدائی   با خدایان عشق و زیبائی
داشتم مجلسی تماشائی   لیک دوشیزگان سودائی
خوب چون کام خویش بگرفتند
خسته گشتند ویک بیک رفتند

خواستم تا ز جای بر خیزم   بلعجب فتنه ای بر انگیزم
هیچ از سرزنش نپرهیزم   وندر آن دلبران درآویزم
لیک پای من از روش واماند
عشق و سوز و گداز برجا ماند

نه گرفتم قرار و نه خفتم   نه بیفسردم و نه آشفتم
کام نگرفته درد بنهفتم   راز دل با ستارگان گفتم
ساختم با فراق و تنهائی
سوختم لیک باشکیبائی

دورهٔ شور و انقلاب گذشت شعله و دود و التهاب گذشت
رنجها بر من خراب گذشت همه این رنجهاچوخواب گذشت
شد سراپا وجود من آتش
گرم‌ومطبوع‌وروشن ودلکش
دختری لاغر و سیه چرده نه همه خرم و نه پژمرده
نیمه‌ای شاد و نیمی افسرده با تنی زنده و دلی مرده
با دوچشم سیاه نورانی
بانگاهی لطیف‌وروحانی
دلپذیر و ملایم و محبوب قد و اطوار وگفته‌ها همه‌خوب
در وی آرامشی پر از آشوب راست چون‌آفتاب وقت غروب
تیره و روشن و برازنده
تازه وکهنه، مرده و زنده
قد بر آورده و میان بسته دیده مخمور وخفته و خسته
سخت حساس وسخت‌وارسته با وقار و متین و آهسته
آمد آنجا کنار من بنشست
بر فراز سرم گرفت دو دست
گوئی آنشب براه‌گم‌شده بود وحشت اورا چو دیوره زده‌بود
کس بیاری وی نیامده بود کوشش وجستجوش بیهده‌بود
چون فروغ منش براه‌آورد
از جهانی بمن پناه آورد
عشق در چشم و لرزه بر اندام رنگش از رخ پریده بود تمام
اندکی نزد من گرفت آرام غیر گرمی نجست از من کام
میدرخشید در شب تاریک
نگهش زیرابروی باریک
گرمی بیکران زبانش کرد سوزش من اثر بجانش کرد
سست وبیمار و ناتوانش کرد الغرض عشق آنچنانش کرد
که بدانسان که شرح نتوان‌داد
نزد من درهمان مکان جان داد
شدم از داستان او رنجور صبر و آرام گشت از من دور
نه‌حرارت بجای ماند ونه نور نه‌جلال ونه شوکت‌و نه سرور
عافیت خواستم ز خاموشی
جستم آرامش از فراموشی

در من آثار ضعف گشت پدید رخت بر بست از دلم امید
وآن درخشنده جسم چون خورشید سرد گشت وفسرده گشت وسپید
عاقبت از خود آمدم بستوه
نرم شد استخوانم از اندوه
اینک آرام وساکت وسردم بگمانت که پست و نامردم
لیک چون سر بعشق بسپردم هستی خود فدای آن کردم
ای بسا مردمی که در سردیست
وی بسا اشتعال نا مردی است

نامه بمادر

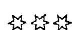
ای نگهدار من و سرور من ای خداوند من، ای مادر من!
ای ترا بهره ز من غمخواری ای پرستار شب بیماری
ایکه از عشق شدآب وگل تو ایکه جان باد فدای دل تو
نامه‌ات آمد و گریانم کرد گله های تو پریشانم کرد
اندکی نامهٔ من دیر رسید وز تو صد نالهٔ دلگیر رسید
ناله کم کن که ندارد اسفی گر بمیرد پسر نا خلفی
چونکه از من خبری نشنیدی راستی از پسرت رنجیدی ؟
بگمانت که چو رفتم بسفر کردم ازمادر خود صرف نظر؟
آتش الفت دیرین شد سرد پسرت رفت و فراموشت کرد ؟
شکوه از عاطفهٔ من داری ؟ جان فدای تو چه میپنداری ؟
بی تو نزدم همه دنیا هیچ است بازی و رقص وتماشا هیچ است
نامه گر دیر رسد حوصله کن ز من از بهرخدا کم گله کن
که بجان ازغم تو سوخته‌ام وزتو نازک دلی آموخته ام



دکتر رعدی
غلامعلی آذرخشی
۱۳۳۷
هجری قمری

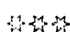
به رادر بیزبانم

من ندانم بنگاه تو چه رازیست نهان
که مر آن راز توان دیدن و گفتن نتوان
که شنیده است نهانی که در آید در چشم
یا که دیده است پدیدی که نیاید بزبان؟
یک جهان راز در آمیخته داری بنگاه
در دو چشم تو فروخفته مگر راز جهان
چو بسویم نگری لرزم و با خود گویم
که جهانی است پر از راز بسویم نگران
بسکه در راز جهان خیره فرو ماندستم
شوم از دیدن همراز جهان سرگردان



چه جهانی است «جهان نگه» آنجا که بود
از بد و نیک جهان هرچه بجویند نشان
گه از او داد پدید آید و گاهی بیداد
گه از او درد همی خیزد و گاهی درمان
نگه مادر پر مهر نمودی از این
نگه دشمن پر کینه نشانی از آن
گه نمایندهٔ سستی و زبونی است نگاه
گه فرستادهٔ فر و هنر و تاب و توان
زود روشن شودت از نگه بره و شیر
کاین بود برهٔ بیچاره و آن شیر ژیان
نگه بره ترا گوید بشتاب و ببند
نگه شیر ترا گوید بگریز و ممان
نه شگفت از نگه اینگونه بود ز آنکه بود
پرتوی تافته از روزنهٔ کاخ روان
گر ز مهر آید چون مهر بتابد بر دل
ور ز کین زاید در دل بخلد چون پیکان
یاد پر مهر نگاه تو در آن روز نخست
نرود از دل من تا نرود از دل جان

چو شدم شیفتهٔ روی تو از شرم مرا
بر لب آوردن آن شیفتگی بود گران
من فرو مانده در اندیشه که ناگاه نگاه
جست از گوشهٔ چشم من و آمد بمیان
در دمی با تو بگفت آنچه مرا بود بدل
کرد دشوار ترین کار بزودی آسان
تو بپاسخ نگهی کردی و در چشم زدن
گفتنی گفته شد و بسته شد آنگاه پیمان



من بر آنم که یکی روز رسد در گیتی
که پراکنده شود کاخ سخن را بنیان
بنگاهی همه گویند بهم راز درون
وندر آن روز رسد روز سخن را پایان
بنگه نامه نویسند و بخوانند سرود
هم بخندند و بگریند و بر آرند فغان
بنگارند نشانهای نگه در دفتر
تا نگهنامه چو شهنامه شود جاویدان
بیگمان مهر در آینده بگیرد گیتی
چیره بر اهرمن خیره‌سر آید یزدان
آید آنروز جهانرا فتد آن فره بچنگ
تیر هستی رسد آنروز خجسته بنشان
آفریننده بر آساید و با خود گوید
تیر ما هم بنشان خورد زهی سخت کمان



در چنان روز مرا آرزوئی خواهد بود
آرزوئی که همی داردم اکنون بزمان
خواهم آندم که نگه‌جای سخن گیرد و من
دیده را برشده بینم بسر تخت زبان
دست بیچاره برادر که زبان بسته بود
گیرم و گویم هان داد دل خود بستان
بنگه باز نما هرچه در اندیشهٔ تست
چو زبان نگهت هست بزیر فرمان

ایکه از گوش و زبان ناشنوا بودی و گنگ
زندگی نو کن و بستان ز گذشته تاوان

بانگه بشنو و برخوان و بسنج و بشناس
سخن و نامه و داد و ستم و سودوزیان

نام مادر بنگاهی برو شادم کن از آنک
مرد با انده خاموشیت آن شاد روان

گوهر خود بنما تا گهری همچو ترا
بدگهر مادر گیتی نفروشد ارزان



رهی
محمد حسین معیری
۱۳۲۷
هجری قمری

اقتباس از ترانه‌های بلیتیس

راز شب

شب چو بوسیدم لب گلگون او / گشت لرزان قامت موزون او
زیر گیسو کرد پنهان روی خویش / ماه را پوشید با گیسوی خویش
گفتمش ای روی تو صبح امید / در دل شب بوسهٔ ما را که دید؟
قصه پردازی در این صحرا نبود / چشم غمازی بسوی ما نبود
غنچهٔ خاموش او چون گل شکفت / بر من از حیرت نگاهی کرد و گفت
با خبر از راز ما گردید شب / بوسه ای دادیم و آنرا دید شب
بوسه را شب دید و با مهتاب گفت / ماه خندید و بموج آب گفت
موج دریا جانب پارو شتافت / راز ما گفت و بدیگر سو شتافت
قصه را پارو بقایق باز گفت / داستان دلکشی زآن راز گفت
گفت قایق هم بقایقبان خویش / آنچه را بشنید از یاران خویش
مانده بود این راز گر در پیش او / دل نبود آشفته از تشویش او
لیک درد اینجاست کان نا پخته مرد / با زنی آن راز را ابراز کرد
گفت با زن مرد عاقل راز را / آن تهی طبل بلند آواز را
لاجرم فردا از آن راز نهفت / قصه گویان قصه‌ها خواهند گفت
زن بغمازی دهان وا میکند / راز را چون روز افشا میکند

دشمن و دوست

دیگران از صدمهٔ اعدا همی نالند و من
از جفای دوستان گریم چو ابر بهمنی
سست عهد و سرد مهرند این رفیقان همچو گل
ضایع آن عمری که با این سست عهدان سر کنی
دوستان را می نپاید الفت و یاری ، ولیک
دشمنان را همچنان برجاست کید و ریمنی
کاش بودندی بگیتی استوار و دیر پای
دوستان در دوستی، چون دشمنان در دشمنی

نیروی اشک

عـزم وداع کرد جـوانی بروستای
در تیره شامی از بر خورشید طلعتی
طبع‌هوا دژم بد و از ابر تیره چرخ
همچون حباب در دل دریای ظلمتی
زن گفت باجوان که ازین ابر فتنه زای
ترسم رسد بگلشن جان تو آفتـی
دراین شب سیه که فرو مرده شمع ماه
ای مه چراغ کلبهٔ من باش ساعتــی
لیکن جوان زجنبش طوفان نداشت باک
دریـا دلان ز موج ندارنــد دهشتی
برخاست تا برون بنهد پای از آن سرای
کاو را دگر نبود مجـال اقامتـی
سرو روان چو عزم جوان استوار دید
افراخت قامتی که عیان شد قیامتـی
برچهر یار دوخت بحسرت دوچشم خویش
چون مفلس گرسنه بخوان ضـیافتی
بایک نگاه کرد بیان شرح اشتیاق
بی آنکه از زبان بکشد بار منتی
چون گوهری که غلطد بر صفحه‌ای زسیم
غلطان بسیمگون رخ وی اشک حسرتی
زآن قطرهٔ سرشک زره ماند پای مرد
یکسر زدست رفت اگرش بود طاقتی
این طرفه بین که سیل خروشان در او نداشت
چندان اثر که قطرهٔ اشک محبتی

راز خوشدلی

حادثات فلکی چون نه بدست من و تست
رنجه ازغم چه کنی جان و تن خویشتنا؟
مردم دانا ، انده نـخورد بهـر دوکار :
آنچه خواهد شدنا و آنچه نخواهد شدنا

زلف یار*

ای مشک سوده گیسوی آن سیمگون تنی
یا خرمن عبیری ، یا بار سوسنی ؟
سوسن نه‌ای، که بر سر خورشید افسری
گیسو نه‌ای، که بر تن گلبرگ جوشنی
زنجیر حلقه حلقهٔ آن فتنه گستری
شمشاد سایه‌گستر آن تازه گلشنی
بستی بشب ره من ، ما ناکه شبروی
بردی ز ره دل من ، ما ناکه رهزنی
گه در پناه عارض آن مشتری رخی
گه در کنار ساعد آن پرنیان تنی
گر ماه و زهره ، شب بجهان سایه افکنند
تو روز و شب، بزهره و مه سایه‌افکنی
دلخواه و دلفریبی ، دلبند و دلبری
پرتاب و پر شکنجی، پرمکر و پرفنی
دامی تو یا کمند ، ندانم براستی
دانم همی که آفت جان و دل منی
از فتنه ات سیاه بود صبح روشنم
ای تیره شب که فتنه بر آن ماه روشنی
همرنگ روزگار منی ، ای سیاه فام
مانند روزگار مرا نیز دشمنی
ای خرمن بنفشه و ای تودهٔ عبیر
ما را بجانگدازی چون برق خرمنی
ابر سیه نه ای زچه پوشی عذار ماه
دست رهی نه‌ای ، زچه اورا بگردنی؟!

---

* این قطعه ظاهراً باقتفای یکی از ترکیب بندهای قاآنی ساخته شده است که در آن تقریباً سراپای معشوق را جدا جدا توصیف کرده است و مطلع آن این است :

ای زلف دانمت ز چه دایم مشوشی زآنرو مشوشی که معلق در آتشی

همت مردانه

در دام حادثات ، ز کس یاوری مجوی
بگشا گره بهمت مشکل گشای خویش
سعی طبیب موجب درمان درد نیست
از خود طلب دوای دل مبتلای خویش
بر عزم خویش تکیه کن ار سالك رهی
وامانده آنکه تکیه کند برعصای خویش
گفت آهوئی بشیر سگی در شکار گاه
چون گرم پویه دیدش ، اندرقفای خویش
کای خیره سر ! بگرد سمندم نمیرسی
رانی وگر چو برق ، بتک باد پای خویش
چون من پی رهائی خود میکنم تلاش
لیکن تو بهر خاطر فرمانروای خویش
با من کجا بپویه برابر شوی از آنک
تو بهر غیرپوئی و من از برای خویش

آتش خاموش

نه دل مفتون دلبندی ، نه‌جان مدهوش‌دلخواهی
نه بر مژگان من اشکی ، نه بر لبهای من‌آهی
نه جان بی نصیبم را پیامی از دلارامی
نه شام بی فروغم را نشانی از سحرگاهی
نیابد محفلم گرمی ، نه از شمعی ، نه از جمعی
ندارد خاطرم الفت ، نه با مهری نه باماهی
بدیدار اجل باشد اگر شادی کنم روزی
ببخت واژگون باشد اگر خندان شوم گاهی
کیم من ؟ ـ آرزو گم‌کرده‌ای تنها و سرگردان
نه آرامی ، نه امیدی ، نه همدردی ، نه‌همراهی
گهی افتان و خیزان چون غباری در بیابانی
گهی‌خاموش وحیران،چون نگاهی‌برنظر گاهی
رهی! تا چند سوزم دردل شب ها چوکوکبها
باقبال شرر نازم که دارد عمر کوتاهی

ریزش موی سر

رهی بگونهٔ چون لاله برگ غره مباش
که روزگارش ، چون شنبلید گرداند
گرت بفر جوانی امیدواری هاست
جهان پیر ترا نا امید گرداند
گر ازدمیدن موی‌سپید ، برسر خلق
زمانه آیت پیری پدید گرداند
دریغ و درد که موئی نماند بر سرمن
که روزگار به پیری سپید گرداند

بنفشهٔ سخنگوی

بنفشه زلف من ای سرو قد نسرین تن
که نیست چون سر زلفت بنفشه وسوسن
بنفشه زی تو فرستادم و خجل ماندم
که گل کسی نفرستد بهدیه زی گلشن
بنفشه گرچه دلاویز و عنبر آمیز است
خجل شود بر آن زلف همچو مشک ختن
چو گیسوی تو ندارد بنفشه حلقه و تاب
چو طرهٔ تو ندارد بنفشه چین و شکن
گل و بنفشه چوزلف ورخت برنگ وببوی
کجاست؟ ای رخ وزلفت گل و بنفشهٔ من
بجعد آن نکنند کاروان دل منزل
بشاخ این نکنند شاهباز جان مسکن
بنفشه در بر مویت فکنده سر در جیب
گل از نظارهٔ رویت دریده پیراهن
که عارض تو بود از شکوفه یک خروار
که طرهٔ تو بود از بنفشه یک خرمن
بنفشه سایهٔ خورشید افکند بر خاک
بنفشهٔ تو بخورشید گشته سایه فکن
ترا بحسن وطراوت جز این نیارم گفت
« که از زمانه بهاری و از بهار چمن »

نهفته آهن در سنگ خاره است و ترا
درون سینهٔ چون گل دلی است از آهن
اگر چه پیش دو زلفت بنفشه بی‌قدر است
بسان قطره بدریا و سبزه در گلشن
بنفشه های مرا قدر دان که بوده شبی
بیاد موی تو مهمان آب دیدهٔ من
بپای جورش از قهر، پایمال مکن
بخاک راهش از کبر و ناز میراکن
بنفشه های من از من ترا پیام آرند
تو گوش باش چو گل تا کنند بنفشه سخن
که ای شکسته بهای بنفشه از سر زلف
دل رهی را، چون زلف خویشتن مشکن

گوهر امید

ای صبح نودمیده بناگوش کیستی؟
وی چشمهٔ حیات لب نوش کیستی؟
ازجلوهٔ تو، سینه‌چو گل‌چاک شد مرا
ای خرمن شکوفه! برودوش کیستی؟
همچون هلال بهر تو آغوش‌من تهی است
ای کوکب امید! در آغوش کیستی؟
مهر منیر را، نبود جامهٔ سیاه
ای آفتاب‌حسن! سیه پوش کیستی؟
امشب کمند زلف ترا تاب دیگریست
ای‌فتنه! درکمین دل وهوش کیستی؟
ما، لاله‌سان زداغ تو، نوشیم‌خون‌دل
توهمچو گل، حریف قدح نوش کیستی؟
ای عندلیب گلشن شعر و ادب، رهی!
نالان بیاد غنچهٔ خموش کیستی؟

عاشق فریب

شب یار من تب است و غم سینه سوز هم
تنها نه شب در آتشم ای گل! که روز هم

ای اشک! همتی که بکشت وجود من
آتش فکنده آه و دل سینه سوز هم

گفتم که با تو شمع طرب تابناک نیست
گفتا که سیمگون مه گیتی فروز هم

گفتم که بعد از آن همه دلها که سوختی
کس میخورد فریب تو؟ گفتا هنوز هم

ای غم مگر تو یار شوی، ورنه بارهی
دل دشمن است و آن صنم دلفروز هم



امیری فیروزکوهی
سید کریم
۱۳۲۸
هجری قمری

در رثاء وثوق‌الدوله

رفتند راستان و یکی را بقا نماند
زایشان بجز حدیثی و نامی بجا نماند
آنانکه بود راحت خلق از وجودشان
رفتند وغیر دشمن خلق خدا نماند
بئس‌الخلف بماند ز نعم‌السلف ولیک[1]
خوی سلف ز شومی این اشقیا نماند
آبشخور هژبران هست وهژبر نیست
بوم و بر نیاکان ماند و نیا نماند
هست آشیان بحال خود اما هزار نیست
ماند استخوان بجای خود اما هما نماند
زان انجم فروزان در آسمان ملک
اذناب تیره مانده ولیکن ضیا نماند[2]
تنها همین نه آب، که گم شد سراب نیز
دیگر همین نه مرد، که مردمگیا نماند[3]
یک سائس خبیر ازین تنگنا نخاست
یک راعی بصیر در این روستا نماند[4]
یک گوهر از خریطهٔ اسلاف مانده بود[5]
کان هم ز دستبرد حوادث بجا نماند
یعنی وثوق دولت ودین صدر نامدار
رفت و پناه دولت ودین ملک را نماند
حسن‌القدر زخلق حسن بود وایدریغ
حسن‌القدر ز فتنهٔ سوءالقضا نماند
فطنت برفت وهوش برفت ودها برفت
حکمت نماند و فضل نماند وقضا نماند
از جمع فاضلان کهن مقتدی بمرد
در خیل شاعران ز من پیشوا نماند
از رستهٔ سیاست کافی الکفاة رفت
از رشتهٔ وزارت عقدالعلی نماند[6]

---

۱ ــ بئس‌الخلف- بدترین جانشین ــ نعم‌السلف ــ بهترین گذشته ــ ۲ ــ اذناب دنباله‌ها و فرومایگان ۳ ــ مردمگیا ــ گیاهی که بصورت شبیه آدمیزاد است. ۴ ــ راعی ــ چوپان ۵ ــ خریطه ــ کیف چرمی. ٦ ــ رسته - بازار ــ عقدالعلی - درشت‌ترین گوهر گردن بند.

آن بوعلی بحکمت و آن بوالعلا بشعر
چون بوعلی فروشد و چون بوالعلا نماند

صدرالصدور بود وزصف النعال جست
بدرالبدور بود و در این تنگنا نماند[1]

او خاتم افاضل اسلاف بود و مرگ
آن خاتم افاضل اسلاف را نماند

او آیت صدور کرام از خدای بود
آن آیت صدور کرام از خدا نماند

او یادگار علم سلف بود نزد ما
آن یادگار علم سلف نزد ما نماند

او رفت و از خلایف او دست ملک را
قیمت نماند و قدر نماند و بها نماند

برجای او که جای جلال و کمال بود
جز چند گول عامی نا پارسا نماند

آنجا که جز سرای حکیم حسیب نیست
غیر از جهول بی حسب ناسزا نماند[2]

خوشید بحر وغیر زبد بر کران نریخت
پاشید کوه وغیر صدا درفضا نماند[3]

دردا که هرچه عارف عامی نواز مرد
آوخ که غیر عامی عارف گزا نماند

دنیا بکام وعمر دراز است ، ای عجب
آنرا که کس نگفت چرا مرد یا نماند

کاش این نبهرگان همه رفتندی از جهان
تا درد نیستی چو امید دوا نماند[4]

حربا بگو بمیرد چون آفتاب مرد
بیگانه گو نماند چون آشنا نماند

***

من مدح کس نگفته‌ام ومدح خواجه نیز
کزوی امید و بیم عتاب وعطا نماند

---

۱ ــ صف النعال ـ کفش کن ۲ ــ حسیب ـ دارای حسب ـ بزرگ ۳ ــ زبد کف . ٤ ــ نبهره . قرمساق

من علم و فضل را بمعزی نشسته‌ام[۱]
ور نه کسی ز خلق سزای عزا نماند
واین عقده در گلو شکنم تا ندای مرگ
گوید «امیر» نیز نمانده‌است وها نماند

درد بی‌درمان

یارب این ملک کهن چون از فضائل شد تهی
چون تهی شد از فضائل ملک با آن فرهی
بهره و مقدارش از مردی کم، از مردم فزون
برزن و بازارش از حیوان پر، از انسان تهی
خاست مردش زانجمن، اما نشد مرد گزین
زاد سروش درچمن، لیکن نشد سرو سهی
نیست در آبشخورش جائی که روی آنسو کنی
نیست در بوم و برش یاری که دل بروی نهی
بخردان را ذل مخذولی بمقدار خرد
ابلهان را عز مقبولی بقدر ابلهی
کاسهٔ دریوزگی شد ساغر آزادگی
جامهٔ فرمانبری شد جوشن فرماندهی
کس نیابی دستیار و پایمرد کس؛ که یافت
دست نامردی درازی، پای مردی کوتهی
اصلها راهم دگرگون شد طبایع آنچنانک
زاید از پاکی پلیدی، آید از پستی مهی
پاک دینان و مهان رفتند و مشتی سفله را
دعوی دست مهی مانده است و آئین بهی
ای عجب کز جهل جانشان همچنان درلاغری است
گرچه تنشان را فزون شد چون بهائم فربهی
آنکه او زین پیشتر «الناس ناس» گفته است
زین چنین نسناس گون مردم نبودش آگهی
باچنین قومی که آنش خلق و اینش خلق و خوست
نیست غیراز مرگ تدبیری که ازغم وارهی
روی دریأس آورم؛ والیأس احدی الراحتین
مرگ درمانست دردی را که نپذیرد بهی

۱ ــ معزی ــ بضم اول وفتح دوم و تشدید سوم بروزن مهیا ومربا ــ محل عزا

بیاد دوست

نشسته در دل خاکم بیاد دوست هنوز
دل گداخته را آرزوی اوست هنوز
نه عشق آینه روئی نه ذوق هم سخنی
عجب که طوطی ما گرم گفتگوست هنوز
زبیم خوی تو رازم نهفته ماند بدل
در این صدف گهر از پاس آبروست هنوز
در این بهار چو اشک از کنار چشم ترم
مرو که خرمن گل در کنار جوست هنوز
نبرده پارهٔ تن پاره های جان ضعیف
عجوز دهر چو طفلان ببهانه جوست هنوز
ز همنشینی دل با غم تو در عجبم
که پیر گشت و همانش بدایه خوست هنوز
ز خوان هستیش ای آسمان چه میرانی
که میهمان ترا لقمه در گلوست هنوز
کسی نماند کز آن تند خو کناره نگرد
امیر ماست که از جان اسیر اوست هنوز

آریه

یک سر مو در همه اعضای من — نیست بفرمان من ای وای من
عاریتی بیش نبود ایدریغ — عقل من و هوش من و رای من
چند خورم سنگ حوادث که هست — مشت گلی بیش سراپای من
در غم فردایم و غافل که گشت — امشبم اندیشهٔ فردای من
خاکم و دورم ز سر کوی تو — آه که خالیست ز من جای من
آن بزبان شهره متاعم که نیست — هیچکسی زر بسر سودای من
با چو منی دشمنی انصاف نیست — دشمن من بس دل تنهای من
آینه ام راز درون مرا — نیک توان دید ز سیمای من

خار زبون را شرری دوزخ است
کیفر من بس غم دنیای من

ناکامی

عاقبت هر پارهٔ جان خصم جانی شد مرا
بی سبب هر مهربان نا مهربانی شد مرا
ناگهان کارم ز خودکامی بناکامی کشید
عاقبت رطل گران بند گرانی شد مرا
خار خار صد وطن دارم که از تأثیر انس
هر قفس باغی و هر دام آشیانی شد مرا
بسکه در خاطر گل روی بتانم نقش بست
دل ز رنگینی بهار بیخزانی شد مرا
وقت شکرم لال شد نطق زبان آور ولیک
در شکایت هر سر موئی زبانی شد مرا
همچو سگ کز تربیت گردد نگهبان سرای
نفس را چون رام کردم پاسبانی شد مرا
چون بر آیم زین محیط بیکران کز تاب ضعف
هر حباب سست بنیان آسمانی شد مرا
قصه های رفتگان با آنهمه عبرت امیر
هر کدام افسانهٔ خواب گرانی شد مرا

دل مینا

از غم همیشه چون دل مینا دلم پر است
آری دل تهی ز محبت ز غم پر است
این جیفه خوار مردم دنیا پرست را
خالیست چشمها ز حیا تا شکم پر است
زآن دل چو کیمیای تأثر کناره گیر
کز حرص کیمیاطلب از بیش و کم پراست
چون باغ تا زخار و گلم مدعا یکیست
هر روز دامنم ز گل صبحدم پر است
تنها نه آسمان و زمین خصم آدمیست
زین مشت خاک سوده دل خاک هم پراست
زآن بی دلیل راه عدم میتوان سپرد
کاین راه رفتنی ز نشان قدم پر است
محنت سراست خانهٔ بی میهمان امیر
زآنرو دل تهی ز محبت ز غم پراست

جفای فلک

آزاده را جفای فلک بیش می رسد
اول بلا بعاقبت اندیش میرسد
از هیچ آفریده ندارم شکایتی
بر من هر آنچه میرسد ازخویش میرسد
چون لاله یک پیاله زخون است روزیم
کانهم مرا ز داغ دل خویش میرسد
با خار نیز ، چون گل بی خار بوده‌ام
زآنرو بجای نوش ، مرا نیش میرسد
رنج غناست آنچه نصیب توانگراست
طبع غنی بمردم درویش میرسد
دست ازستم بدار ، کزاین خلق نادرست
خیری اگر رسد به ستمکیش میرسد
امروز نیز محنت فرداست روزیم
آن بنده‌ام که رزق من از پیش میرسد
چیزی نمیرسد بتو بی خون دل امیر
جان نیز بر لب تو به تشویش میرسد

عمر باطل

زندگی بر من بیک منوال تاچلسال رفت
باطل آن عمری که چلسالش بیک منوال رفت
معنی هستی مپرس از من که تنها دیده ام
روز رفت و هفته رفت وماه رفت وسال رفت
یکتن از یاران دیرین در کنار من نماند
عشق رفت وشادمانی رفت وذوق وحال رفت
انتظار مرگ را عمرعزیز انگاشته است
آنکه داردشکوه کاین مهلت باستعجال رفت
با دوچشم باز درخواب پریشان بوده ام
عمر برمن بیخبر چون عمر بر تمثال رفت
سالها برجای ماند وعمر خلق جیفه خوار
یا بجمع مال یا در آرزوی مال رفت

پیش از آن کز مقدم پیری خبر آید مرا
هر سر موئی ز اعضایم باستقبال رفت
چندروزی مهلت ذوقی و حالی داشتیم
آه کاین مهلت هم ازغفلت به‌قیل‌وقال‌رفت
زندگی بازیچه یا عمر گرامی هرچه بود
نیک یا بد شکر ایزد را که درهرحال‌رفت
دردناک و بی‌اثر دانی‌چه راماند امیر
یاد عشق‌رفته راآهی که از دنبال‌رفت

شبنم

با رزق کم نشسته ز جود زیاده‌ام
در دام فقر بسته ز دست گشاده ام
میسوزد از شرارهٔ پنهان درون من
چون سرواگرچه بر سرپا ایستاده‌ام
بگریزم از جهان که ز افزونی‌غمش
بگریخت‌شادی از دل ومستی‌زباده‌ام
مردم بجان خویش اگر دل‌نهاده‌اند
من جان خویشرا بسر دل نهاده ام
از خجلت نگاه گلی آب میشوم
آن شبنمم که با نظر پاک زاده ام
چون زرگداختندمرا گرچه بهرخلق
هرخرده‌ای که داشتم از دست داده‌ام
خاکم ز گوشمال حوادث بباد رفت
اینم سزا که پیرم و چون طفل‌ساده‌ام
چشم بدم مباد که چون مردمی امیر
از چشم تنگ مردم دنیا فتاده ام

خاک راه

نفس عنان گسسته بهر سو برد مرا
ور من بپای خود نروم او برد مرا
چندان بکوی دوست نرفتم که روزگار
در خاک وخون کشیده به پهلو بردمرا
ازضعف پای رفتنم ازجای خویش نیست
گر میرود صبا بچمن گو برد مرا
دل با محبتم نه چنان خو گرفته است
کازار دوستان ز دل این خو برد مرا
از جنبش نسیم زجا میروم امیر
خاک رهم که باد بهر سو برد مرا

باز شکسته

من کیستم؟ زجان وجهان دست شسته‌ای
وارسته‌ای، بگوشهٔ عزلت نشسته ای
این جان خسته حاصل یکعمر زندگیست
مائیم از جهان و همین جان خسته ای
هر چند بیشتر ز طمع دست و پا زدیم
داریم دست بسته و پای شکسته ای
آزرده نیستم که دلم نا شکفته ماند
آن به که هیچ وا نشود خون بسته‌ای
عمری است دورمانده‌ام ازعشق و دور باد
خاری چو من زهم‌چو گل دسته بسته‌ای
یک رشته در وجود من درد مند نیست
جز رشته های اشک زهم نا گسسته‌ای
دردا که نور مهر وصفا از نهاد خلق
بگریخت چون شرارهٔ از سنگ جسته‌ای
بسیار بود دعوی وارستگی ولیک
جز رفتگان ندیده‌ام از خویش رسته‌ای
از خار و سنگ نیز ندیدم حمایتی
بیکس ترم ز شاخهٔ در سنگ رسته‌ای
ساز رضا[1] و شعر امیر و نوای عشق
امشب کجاست سوختهٔ دلشکسته‌ای

۱ ـ مقصود مرحوم رضای محجوبی معروف به رضای ویولونی است

طریق حقیقت

عمری براه دوست بهر سو شتافتم
تا یافتم که هیچکسی را نیافتم
چون سایه بی دریغ مرا پایمال کرد
آنراکه سایه وار سر از پی نتافتم
در پردهٔ خیال جهان را نمایشی است
این نکته را ز پردهٔ تصویر یافتم
چون نور آرمیدهٔ مهتابم از صفا
اما دریغ من که بویرانه تافتم
آخر بغیر مرگ ندیدم حقیقتی
چندانکه در طریق حقیقت شتافتم
زین بیش دردسر چه دهم خویش را امیر
انگار باز هم سخنی چند بافتم

زندهٔ بیماری

روی نیکوئی نه بیند هر که نیکوکارتر
بیشتر آزار بیند هر که بی آزارتر
منکه هر کس را بیاری بودم از جان دستگیر
مانده‌ام از هر کسی بیکس‌تر و بی یارتر
هر قدر با چشم عزت سوی مردم بنگری
میشوی هر روز چون من در نظرها خوارتر
زندهٔ بیماری خویشم که جان از انقطاع
بیشتر یابد سلامت هرچه تن بیمارتر
خاکساری پیشه کردم واین ندانستم که خاک
بیشتر پامال گردد هر قدر هموارتر
از حیات و مرگ خود زین بیش آگاهیم نیست
کاین شود در هر نفس آسان‌تر، آن دشوارتر
عشق هم دیگر ز شفقت بر کنار افتاده است
هرچه عاشق زارتر، معشوق از او بیزارتر

مردم آگاه را دنیا مصیبت خانه ایست
نیست حال هیچکس از حال دانا زارتر

بازچون سروم سرافرازی، و سرسبزی بجاست
هرقدر دستم تهی تر گشت و دل پربارتر

بست خواب فتنه چشم صلح جویانرا که نیست
روز و شب چشمی ز چشم فتنه جو بیدارتر

آنقدر رفتی پی کار دل از غفلت امیر
تا چنین گشتی ز هر بیکاره‌ای بیکارتر

(ز)

بحالتی که منم حال را مجالی نیست
سخن بجهد چه گویم که ذوق و حالی نیست

بپاکی گهر از بحر بی نیاز ترم
لب خموش مرا حاجت سؤالی نیست

گناهکاری از این بیشتر چه میباشد
که یکجهان گنهت هست و انفعالی نیست

غبار آینه برهان روشنائی اوست
عزیز دار دلی را که بی‌ملالی نیست

بزندگی چه فراغ از خیال میطلبی
کدام خواب که آلودهٔ خیالی نیست

حساب سال و مهت در دیار بی‌عشقی است
در آندیار که عشق است ماه و سالی نیست

زن آفتاب جهانتاب زندگیست امیر
ولی دریغ که درصحبتش کمالی نیست



دکتر کاسمی
نصرت‌الله
۱۳۳۱
هجری قمری

شاهکار خداوند

زن کیست ؟ـ شاهکاری دلبند   از شاهکار های خداوند
در کارگاه صنع بسی بست   این چیره‌دست ، چهرهٔ دلبند
روزیکه نقش زن بدر آمد   برکارگاه خود نظر افکند
دیداندرآن میان نتوان یافت   با زن ، یکی بجلوه همانند
شد درشگفت ، کاینهمه خوبی   برتار وپودش، ازچه پراکند
وین آفریده را بچه علت   اینگونه‌خوب کرد وخوشآیند
گلگونه رخ، چوغنچهٔ باروی   پاکیزه‌تن، چو برف، باسفند
باگیسوئی ، چو سنبل پیچان   با قامتی ، چو سرو برومند
ازچشم اوعیان، هوس وعشق   در لعل او نهان، شکر وقند
الهام بخش خاطر شاعر   نقش آفرین دست هنرمند
نیرو فزای جان ، بتکلم   روشن‌کن جهان ، بشکرخند
از تازگی ، چو صبح نشابور   وز خرمی ، چو دامن الوند
والا گهر ، چو کان زمرد   سنگین‌بها ، چومعدن یاکند[1]
آتش فکن ، به بتکدهٔ چین   رونق شکن ، زسغد سمرقند[2]
یکجا نشاط خاطر عارف   یکسو ، بلای جان خردمند
چون نیک بنگریست بزن دید   خلقت زنقش اوست گرامند[3]
او را پسند کرد و بدو بست   دل‌را، ومهر از دگران کند
ای زن تو چون پسند خدائی   خود را بدام شیطان مپسند
سرمایه ساز صدق و صفا را   یکسو گذار جادو و ترفند
تو آبروی خلقت اوئی   مگذار کآبروت بریزند
در دست مرد ملعبه بودن   بالله که از تو نیست خوشایند
هشیارباش وخویش نگه دار   از مکرو ریو[5] مردم پر فند[6]
چون قدر خویشتن بندانی   خواهی چرا که قدرتو دانند ؟
تو مقصدی ز خلقت ومقصود   از خلقت تو هست به پیوند

(۱) یاقوت (۲) شهری ازماوراءالنهر (۳) باقدر وقیمت (٤) دروغ‌وحیله
(٥) افسون وحیله (٦) فریب ومکروحیله

جفتی گزین که طاقی و شهوت   باشد بسان آتش و اسپند
بیگانه را بران ز حریمت   چون زاغ از کمین جگربند[1]
خانه اگر چودل نبود پاک   غرقابه ایست از لجن و گند
ورپاک شد، مکان خدایست   دور از خدات ماندن تا چند
درخانه، شور عشق برانگیز   چون موبدان بنغمهٔ پا زند[2]
از ره مرو بلحن مخالف   برند اگر چه بند تو از بند
ارزش ترا بجامه نباشد   سوگند میخورم بتو سوگند
زینت ترا بعشق و بتقوی است   خوش آنکه‌دل از ایندو بیاگند
پرهیز را بعشق به پیوند   چونان زره فراز کژاغند[3]
خرم زنی که هست بگیتی   تنها بشوی خود خوش و خرسند
زیباترین نگار جهان چیست   زن در کنار شوهر و فرزند
دارم امید آنکه بگیری   از گفتهٔ درست یکی پند
زین شعر، کز بلندی و پاکی   باشد چو برف تیغ[4] دماوند
در وصف تو، بلفظ و بمعنی   به زین کسی نگفت و نگوید
وریک دوشایگان شدو تکرار   از لفظ، دل بمعنی در بند

(۱) جگربند در پیش زاغ نهادن کنایه از بی احتیاطی کردن است (۲) تفسیر زند کتاب زرتشت (۳) جامه‌ای از حریر که زیر زره میپوشیده‌اند (۴) قله و ستیغ.

گلچین گیلانی
دکتر مجدالدین میرفخرائی
••••
هجری قمری

نام

گل بود و سبزه بود و سرود پرنده بود
در آفتاب گرمی شادی دهنده بود
بر آب و خاک باد بهشتی وزنده بود
در باغ بود کاجی پر شاخ وسهمگین
دستی بیادگاری صد سال پیش ازین
بر آن درخت نام دو دلداده کنده بود

پروانه و فریدون صد سال پیش ازین
یک روز آمدند در این باغ دلنشین
گل بود وسبزه بود ودل تند(!) فرودین
میزد نسیم نرمک بر روی برکه چنگ
میگشت قوی سیمین بر آب سیمرنگ
خورشید گرد زرین میریخت بر زمین

برروی شاخه مرغک خوشرنگ میسرود
«بنگر چگونه غنچهٔ نازک دهان گشود
گلشن چه رنگ زیبا دارد به تار و پود
سر تاسرست هستی جاوید و نیست مرگ
به به چه دلرباست تماشای رقص برگ
به به چه دلکش است سرود نسیم رود»

با سایه روی سبزه گل تازه مینوشت:
«بنگرچگونه رفته زمین،آمده بهشت!☆
بنگر چگونه آمده زیبا و رفته زشت
هرگز به باختر نرود مهر تابدار
دیگر ز تیره روزی دور است روزگار
دیگر ز تیره بختی پاک‌است سرنوشت»

☆ مقابلهٔ کلام از جهت معنی کافی نیست: زیرا «بهشت» مقابل «زمین» نیست بعلاوه از کلمهٔ «زمین» معنی «زشتی» درنمیآید. دکترحمیدی

پروانه می نشست بهر جا و می پرید
زنبور شیره از لب گلبرگ میمکید
بر روی گل نسیم دل انگیز میوزید
عکس درخت را بدل آب میگسیخت
خرگوش می دوید و بسوراخ میگریخت
آنگاه میگریخت زسوراخ و می دوید

پروانه و فریدون صد سال پیش ازین
یک روز آمدند درین باغ دلنشین
گفتند : «نیست جائی زیبا تر از زمین»
زیرا که سبزه بود و سرود پرنده بود
در آفتاب گرمی شادی دهنده بود
بس دلنواز بود تماشای فرودین

امروز زیر شاخهٔ این کاج سهمناک
پروانه و فریدون گردیده اند خاک
رخسار زرد باغ پر ازدرد ورنج و باک*
خورشید نیست ... گرمی شادی دهنده نیست...
گل نیست... سبزه نیست ...سرود پرنده نیست
از باد سخت دامن دریاچه چاک چاک

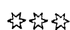
اما هنوز بر تنهٔ کاج سالدار
نام دو یار دیرین مانده بیادگار
بالای کاج تندر در ابر اشکبار
میغرد از ته دل ه ای تیره آسمان !
جز نام چیز دیگر ماند در این جهان
یا نام نیز می رود از یاد روزگار ؟

* «باك» فقط از جهت قافیه بکار آمده . دکتر حمیدی

دکتر خانلری
پرویز
۱۳۳۱
هجری قمری

عقاب*

گشت غمناک دل وجان عقاب   چو ازو دور شد ایام شباب
دید کش دور بانجام رسید   آفتابش بلب بام رسید
باید از هستی دل برگیرد   ره سوی کشور دیگر گیرد
خواست تا چارهٔ ناچار کند   داروئی جوید و در کار کند
صبحگاهی ز پی چارهٔ کار   گشت برباد سبک سیر، سوار
گله کاهنگ چرا داشت بدشت   ناگه از وحشت پر ولوله گشت
وآن شبان بیم‌زده، دل‌نگران   شد پی برهٔ نوزاد دوان
کبک در دامن خاری آویخت   مار پیچید و بسوراخ گریخت
آهو استاد و نگه کرد و رمید   دشت را خط غباری بکشید
لیک صیاد سر دیگر داشت   صید را فارغ وآزاد گذاشت
چارهٔ مرگ نه کاریست حقیر   زنده را دل نشود از جان سیر
صید هرروز بچنگ آمد زود   مگر آنروز که صیاد نبود



آشیان‌داشت در آن دامن دشت   زاغکی زشت وبداندام وپلشت
سنگها ازکف طفلان خورده   جان ز صدگونه بلا در برده
سالها زیسته افزون ز شمار   شکم آکنده ز گند و مردار
بر سر شاخ ورا دید عقاب   زآسمان سوی زمین شد بشتاب
گفت کای دیده ز ما بس بیداد   با تو امروز مرا کار افتاد
مشکلی دارم، اگر بگشائی   بکنم آنچه تو میفرمائی
گفت ما بندهٔ درگاه توئیم   تا که هستیم هواخواه توئیم
بنده آماده بود، فرمان‌چیست ؟   جان براه توسپارم،جان‌چیست؟
دل چو در خدمت تو شاد کنم   ننگم آید که زجان یاد کنم
اینهمه گفت ولی دردل خویش   گفتگوئی دگر آورد به‌پیش:
کاین ستمکار قوی پنجه کنون   از نیاز است چنین زار و زبون
لیک ناگه چو غضبناک شود   زو حساب من ودل پاک شود
دوستی را چو نبا شد بنیاد   حزم را باید از دست نداد
دردل خویش‌چواین رای گزید   پر زد و دورترک جای گزید

* گویا منبع الهام این قطعه یکی از قطعات «پوشکین» بوده است . دکتر حمیدی



زار و افسرده چنین گفت عقاب   که مرا عمر حبابیست بر آب
راست است اینکه مرا تیز پر است   لیک پرواز زمان تیزتر است
من گذشتم بشتاب از در و دشت   بشتاب ایام از من بگذشت
گرچه از عمر دل سیری نیست   مرگ میآید و تدبیری نیست
من و این شهپر و این شوکت و جاه   عمرم از چیست بدین حد کوتاه
تو و این قامت و بال ناساز   به چه فن یافته ای عمر دراز
پدرم از پدر خویش شنید   که یکی زاغ سیه روی پلید
با دو صد حیله بهنگام شکار   صد ره از چنگش کرده ست فرار
پدرم نیز بتو دست نیافت   تا بمنزلگه مقصود شتافت
لیک هنگام دم باز پسین   چون تو بر شاخ شدی جایگزین
از سر حسرت با من فرمود   کاین همان زاغ پلید است که بود
عمر من نیز بیغما رفته است   یک گل از صد گل تو نشکفته است
چیست سرمایهٔ این عمر دراز   رازی اینجاست تو بگشا این راز
زاغ گفت ار تو درین تدبیری   عهد کن تا سخنم بپذیری
عمرتان گر که پذیرد کم و کاست   دیگری را چه گنه کاین ز شماست
پدر من که پس از سیصد و اند   کان اندرز بد و دانش و پند
بارها گفت که برچرخ اثیر[1]   بادها راست فراوان تأثیر
بادها کز زبر خاک وزند   تن و جان را نرسانند گزند
هرچه از خاک شوی بالاتر   باد را بیش زیانست و ضرر
تا بدانجا که براوج افلاک   آیت مرگ بود، پیک هلاک
زاغ را میل کند دل بنشیب   عمر بسیارش، از آن گشته نصیب
دیگر این خاصیت مردار است   عمر مردار خوران بسیار است
خیز و زین بیش ره چرخ مپوی   طعمهٔ خویش بر افلاک مجوی
ناودان جایگهی سخت نکوست   به از آن کنج حیاط و لب جوست
من که صد نکتهٔ نیکو دانم   راه هر برزن و هر کو دانم
آشیان در پس باغی دارم   اندر آن گوشه سراغی دارم
خوان گستردهٔ الوانی هست   خوردنی های فراوانی هست

اثیر – اتر – چرخ اثیر هوای پاک وصاف



آنچه‌زآن زاغ چنین دادسراغ — گند زاری بود اندر پس باغ
بوی بد رفته ازآن تا ره دور — معدن پشه ، مقـام زنبور
آن دو همراه رسیدند از راه — زاغ برطعمهٔ خود کرد نگاه
گفت‌خوانی که چنین‌الوان‌است — لایق محضر این مهمان است
میکنم شکر که درویش نیم — خجل از مـا حضر خویش نیم
گفت‌و بنشست‌و بخورداز آن گند — تا بیامـوزد ازاو مهمان پند!



عمر در اوج فلک برده بسر — دم فرو بسته در نفس بـاد سحر،
ابر را دیده بزیر پـر خویش — حیوان‌را همه فرمانبر خویش،
سینهٔ کبک و تذرو و تیهـو — تازه و گرم شده طعمهٔ او ،
بارها آمـده شادان ز سفر — برهش بسته فلک طاق ظفر،
اینك افتاده دریـن لاشه و گند — بایـد از زاغ بیاموزد پند !
بوی گندش دل وجان تافته بود — حال بیماری دق یـافته بود
دلش از وحشت‌وبیزاری ریش — گیج‌شد،بست دمی‌دیدهٔ خویش
یادش‌آمد که درآن اوج سپهر — هست پیروزی وزیبائی ومهر
شادی و نصرت وفتح وظفراست — نفس خـرم بـاد سحر است
دیده‌بگشود و بهرسو نگریست — دید گردش اثری زینها نیست
هرچه‌بود از همه سو خواری‌بود — وحشت و نفرت و بیزاری بود
بال برهم زد و برجست ازجا — گفت کایدوست ! ببخشای مرا
سالها باش و بدین عیش بساز — تو و مردار، تو و عمر دراز
من نیم درخور این مهمـانی — گند و مردار تـرا ارزانـی
گر در اوج فلکم باید مرد — عمر درگند بسر نتوان برد



شهپر شاه هـوا اوج گرفت — زاغ را دیده براو مانده‌شگفت
سوی بالا شد و بالاتر شد — راست بامهر فلک همبر شد
لحظه‌ای چند براین لوح کبود — نقطه‌ای بود وسپس هیچ نبود!

شیوهٔ ناز

ناز کن ای که مرا هست بناز تو نیاز
لیک زآنسان نه که دلخون کنیم از سر ناز
ناز زیبندهٔ خوبان جها نست و لیک
نه بدان پایه که آزرده شوند اهل نیاز
این روا باشد جانا تو بنازی خشنود
من همه شب زغم هجر تو در سوز و گداز
در همه چیز بد و نیک توان برد بکار
ناز کن لیک بدانگونه که باشد دلساز
من نگویم که چه کن خود تو نکوتر دانی
فی‌المثل قهر کن و زلف برخسار انداز
نقل پیش آر و چو خواهم ز کفت برگیرم
بدهان افکن و انگشت برآور بفراز*
باده چون خواهم آن دولب میگون پیش آر
نقل اگر جویم کن سوی من انگشت دراز
بوسه گر خواهم پیش آی وچولب پیش آرم
عشوه ای ساز و ز من روی بیکسو کن باز
خواهمت چون ببر آورد ز چنگم بگریز
چون بدنبال تو پویم بسوی باغ گراز
چو بباغ اندر گشتی منشین و بخرام
هم بدانسان که دل ازشوق شود در پرواز
گو مپندار که از باد دوتا شد قد سرو
قامتم دید و خجل گشت و مرا برد نماز
چون دوان از پی تو آیم بگریز ز من
همچو کبکی که گریزد سبک از پنجهٔ باز
مانده چون گشتی برجای درنگی کن و گوی
که میا سوی من ای یار و بمن دست میاز
ننیوشم من و در دامن تو آویزم
که بیک بوسه بده ای بتم امروز جواز

---

* بعضی از این مضامین را ایرج در «زهره ومنوچهر» دارد - دکتر حمیدی.

برفراز چمن آنگه من و تو جای کنیم
تا که از تیره شب هجر ترا گویم راز
من بجام اندر از بهر تو ریزم می لعل
تو ز لعل لب هم نقل دهی هم بگماز
زآن سپس دست بیازیم بیکبار از شوق
من سوی* دفتر شعر و تو سوی پردهٔ ساز
چامهٔ فرخیت خوانم و شعر حافظ
از خراسان شکرت آرم و شهداز شیراز
گه تو در پردهٔ ماهور شوی گاه‌سه‌گاه
گه همایون بنوازی و زمانی شهناز
غزل حافظ خوانی بنوای بم و زیر
تا که طبع من از شوق شود نکته طراز
شعر ها گویم ارزنده بمانند گهر
نکته ها سازم زیبا چو نکویان طراز
نازنینا دل من جز برخت شادان نیست
جز تو چون نیست کسی با من بیدل دمساز
بخت اگر روی ز من تابد جانا تو متاب
ور فلك با من غمدیده نسازد تو بساز

ناگفته ها

چند پرسی، زچه لب بستم از گفت و شنود
راز دل چون نتوان گفت ز گفتار چه سود
سخن بیهده سرمایهٔ فخر من و تست
بس کنم کان گره از کار دل من نگشود
نکته ها دارم زآنها که نیاید به بیان
نغمه ها دارم زآنها که نگنجد بسرود
عالمی هست درآنسوی بیان سخت فراخ
که سخنور رهی آنجا نتواند پیمود
زیر و بم هاست درآن نغمه کز آنجا شنوم
که نه درپردهٔ چنگست و نه درپردهٔ رود
دلبرانند در آنجا تنشان همچو بخار
که برخ همچو شرارند و بگیسو چون دود

سخن خاکی گردم زند آنجا ناگـاه
از تن ایشان نه تـار بماند نی پود

انده وشادی ورنج وخوشی وخنده واشك
چون ز بند تو رها گشت در آنجا آسود

آن شکر خنده که دی بر لب جانان دیدی
اینک افسوس کنان رفت ودر آنجا بغنود

وآن غم دوش که امروز از آن یادت نیست
از تو دور اکنون بنشسته در آنجا خشنود

از فلك گرم همی تابد خورشید سخن
بر زمین نرم همی بارد باران سرود

من در آن عالم گه گاه همی یـابم بار
خرما آنکه همه عمر در آن راهش بود

سخن از شوق بدامان من آویزد گـاه
که مرا کاش در آن بزم توان راه نمود

نیم ره نامده آید بفغان کاین چه ره است
پایم از کار فـرو ماند و توانم فرسود

من ورا گرم بخوانم که فراز آی فراز
سخن آواز بر آرد که فرود آی فـرود

نغمه آنست که در پردهٔ این چنگ فسرد
نکته آنست که از دل سوی لب ره نگشود

ای که این چامه بخوانی وبدانی رازم
گر از آنجا خبرت هست زمن بر تو درود

مهتاب پائیز

ماه غمناک در این گلشن خضرا میگشت
باد ، بیخویشتن افسرده و شیدا میگشت

گلبن از درد نهان زار بخود می پیچید
شب ، فرو مانده در اندیشهٔ فردا میگشت

بانگی ازدورمیامد ✻ همه رنج وهمه درد
مانده بود از ره واندر پی مأوا میگشت

رازی اندردل شب بود ونهان داشت وگر
برگی از شاخه جدا میشد رسوا میگشت

سایهٔ بید بن از بیم میاویخت ✡ بشاخ
باد چون میشد از اودور، هویدا میگشت
یاد آن یار سفر کرده پریشان و غمین
پشت هرسایه نهان میشد و تنها میگشت

که زیان برد ؟

چیست این آرزوی بنیان‌سوز — که بیکباره در دلم ره یافت
درکمین بود وچیرشد ناگاه — چون امید وصال کوته یافت

دل و جانم نیازمند تو بود — غره گشتی و نازکردی ناز
گفتی این مهررا نهایت نیست — تا که لبریز گشت جام نیاز

آخرین بار دیده برتو فکند — نگهی سرد وخیره وخاموش
گرچه ازشوق بوسه‌ای زلبت — دل بی‌تاب جوش میزد جوش

گفتم از من امید مهر مدار — دل بدلدار دیگری دادم
دلبری از تو خوبتر جستم — بی غم تو بروی او شادم

رفتی آزرده از برم هرچند — صد ره آزرده تر دل من بود
چه خطا بود اینکه ازمن‌رفت — مگر آن دم دلم ز آهن بود

رفتی و دیگرت نخواهم دید — شوق دیدار و بیم هجران رفت
بوم حرمان بگوش دل گوید — چه کنی‌جان کنون که جانان‌رفت

من ندانم ازآنچه کردم دوش — که‌زیان برد ازمن وتو کدام ؟
من که در آرزوت میسوزم — یا توکز من دگر نیاری نام ؟

یغمای شب

شب بیغما رسید ودست‌گشود — در ته دره هرچه بود ربود
رود دیریست تا اسیرویست — بشنواین‌های های زاری رود

گنج باغ ازسپیدوسرخ و بنفش — همه درچنگ شب بیغما رفت
شاخ گردو ز بیم پای نهاد — برسر شاخ سیب و بالا رفت

✡ «میامد» و«میاویخت»، بجای « میآمد » و « میآویخت » نه‌در زبان قلم سابقهٔ ذکردارد و نه درزبان‌محاوره‌متداول‌است، و بگوش‌هم‌خوش نمیآید. — دکتر حمیدی

شب چو دیو سیه تنوره کشید — رو نهاد از نشیب سوی فراز
دست و پای درختها گم شد — بر نیامد ز هیچیک آواز

بانگ برداشت مرغ حق شب شب — برگ برشاخ بید لرزان شد
راه وا ماند و برزمین بخزید — لای انبوه پونه پنهان شد

شب دمی گرم بر کشید و بخفت — اینک آسوده از هجوم و ستیز
یک سپیدار و چند بید کهن — بر سر پشته اند پا بگریز ..

نامه‌ای بتهران

«به زری عزیزم»

چون خیال توام رباید خواب — من و من مانم این شبان دراز
جان بسوی تو میکند آهنگ — دل بکوی تو میکند پرواز

آرزوی منی، نپرسد کس — که چرا ز آرزو جدا گشتم
چون تو درخانه بودی ای دلدار — من چنین کو بکو چرا گشتم؟

ماه بودی چو مهربان بودی — ور ز نازت سر عتابی بود
زندگی بود آنچه با تو گذشت — بجز آن هرچه بود خوابی بود

وه که باز آید آن همایون روز — که تو باز آئی اندر آغوشم
روزگار خوشی ز سر گیرم — وین شب غم شود فراموشم

تا تو از هجر تلخ کم گویم — انگبین وصال ناب خوش است
روی در موی تو بپوشم و لب — بوسمت، کاین شب و شراب خوشست

زلف خوشبوی تابدار ترا — بسر انگشت مهر شانه کنم
نگه اندر نگاهت آویزم — اشک شوق از مژه روانه کنم

گویمت پهنهٔ جهان دیدم — تنگنائیست کش کناری نیست
همه جا نقش تست پیش نظر — جز تو این خانه را نگاری نیست

بوسهٔ عید

گفتمش بوسه دهی؟ گفت هنوز — موسم آن نرسیده است مرا
بهر تبریک ببوس ازمن روی — چون بنوروز دهی دست مرا
گفتمش موعد یکساله بتا — مدتی سخت مدیدست مرا
جان من بوسه بده عذر میار — دیدن روی تو عیدست مرا

حالت
ابوالقاسم
۱۳۳۳
هجری قمری

چه بگویم؟

این قطعه، موقعیکه بواسطهٔ حکومت نظامی عبور ومرور شب ازساعت ۱۱ ببعد قدغن بود سروده شد .

بپاسبان وسط راه نصف شب چه بگویم ؟
من ادیب ، بیک لات بی‌ادب چه بگویم ؟
بجرم اینکه کمی دیر میروم سوی منزل
اگر فکنند مرا سخت در تعب چه بگویم ؟
اگر که گفت ترا در کلانتری برم الان
بدان قلندر حماله الحطب چه بگویم ؟
چو داد زد که برو پیش و دید پیش نرفتم
اگر که کونه تفنگم زد از عقب چه بگویم ؟
از اینکه بنده هم ایرانیم ، برادر اویم
در آن دقیقه که از بیخ شد عرب چه بگویم ؟
مرا بپیش رئیس کلانتری ز عداوت
بحزب توده اگر کرد منتسب چه بگویم ؟
چو از گزارش وی افسر کشیک ظنین شد
بمن چو میرغضب گر کند غضب چه بگویم ؟
اگر که گفت کجا بودی و برای چه بودی ؟
از آنمحلهٔ ننگین ، من عزب چه بگویم ؟
اگر که خواست در آخر دهد برشوه نجاتم
چو اسکن ازمن‌مسکین کندطلب چه‌بگویم ؟
بگوش او عبث از مهروالتفات چه خوانم ؟
ز رسم و راه پیمبر ، ببو لهب چه بگویم ؟
اگر بجبر مرا سوی محبسی بفرستند
که جا درآن نبود غیر یکوجب چه بگویم ؟
اگر که از سر شب تا سحر بگوشهٔ زندان
تنم فتاد ز محنت بتاب و تب چه بگویم ؟
بمادرم که ز شب تا بصبح جان عزیزش
رسیده از غم فرزند خود بلب چه بگویم ؟
کنونکه مجلس ما فارغست از غم ملت
از این اذیت وآزار بی‌سبب چه بگویم ؟

سوء سابقه

چگونه میرود آن دولتی که محرقه دارد
پی معالجهٔ ملتی که مطبقه دارد
سخن مکن ببر من ز کاخ «احمر» ومجلس
که دل بجان تو نفرت از این دومنطقه دارد
از آنکسیکه رسیده است بارها بوزارت
همیشه باش گریزان که سوء سابقه دارد
رئیس مجلس شوری و زنگ وی بحقیقت
چو کودکیست که در دست خویش جقجقه دارد
حکومتی که بپیران دهد مناصب عالی
چو ابلهیست که با پیرزن معاشقه دارد
ز ما مپرس چرا سر شکسته‌اید بدینسان
از آن بپرس که در دست سنگ تفرقه دارد
بمحضریکه دهی زن طلاق ، صاحب محضر
خیال قر زدن آن‌زن مطلقه دارد
دلیل خست یک دختر خسیس همین بس
که از تو بوسهٔ بیمایه را مضایقه دارد
بدل ز دست دهان گل وگشاد تو دارم
همان ملال که گردن ز تنگی یقه دارد

شبها

شبها بهر سو بنگری ، صدیار زیبا ریخته
هریک برای‌صیدما ، رنگی دلارا ریخته
آن مهوش پرمفسده ، اینجاو آنجا سرزده
عوری‌در اینجا آمده ، کرمی در آنجا ریخته
عاشق کمررا کرده لق‌افتاده‌معشوق‌ازرمق
ازبسکه از آنها عرق ، دررقص‌رمبا ریخته
هوشنگ تا گشته جدا،دربار«لولو»ازلقا
طرح محبت با«رزا» دربار«نینا» ریخته
ازدست‌خاطرخواه‌خودبا گریهٔ‌جانکاه‌خود
«مهری» بروی ماه خود ،عقدثریا ریخته

«مینو» زجایش پا شده، درجنگ با «مینا» شده
سر بند« مینو »وا شده موهای« مینا » ریخته
این، روی میزش پشت هم، افتد بتی چون دست کم
با دست توران در شکم یک بطر ودکا ریخته
و آنکو زنش جای کره دایم خورد نان و تره
پول خودش را یکسره درجیب « لیدا » ریخته
درهر کنار و هر کران صد کافه یابی کاندر آن
دور نگاری تک پران، یکمشت رسوا ریخته
نبود عجب گر شد زکف، سرمایهٔ عز و شرف
زیرا بشهر از هر طرف، زین شهر نوها ریخته

از زبان وکلای مجلس چهاردهم

چندی ز روی کذب و ریا باخدا شدیم
هم پاک وهم مقدس وهم پارسا شدیم
انداختیم کهنه عبائی بدوش خویش
یعنی مرید و مخلص آل عبا شدیم
هرشب زکارمیکده چون فارغ آمدیم
رفتیم سوی مسجد وگرم دعا شدیم
تا چون شپش بکلهٔ او رخنه‌ای کنیم
مجذوب ریش توپی شیخ ریا شدیم
یکجا پی فریفتن خر مقدسین
ریشی گذاشتیم و مقدس نما شدیم
یکجا پی چپاول آراء اهل ده
از جان و دل مرید فلان کدخدا شدیم
تا از شناسنامهٔ اموات بر خوریم
با مرده شوی مرده خوری آشنا شدیم
با چند برگ آگهی وچند من سریش
گرم کثیف کردن دیوار ها شدیم
بهر خرید رأی ز بس پول ریختیم
مسکین شدیم ولات شدیم وگدا شدیم
پرما چو داد گوش بری وعدهٔ دروغ
خوردیم گول وجزء خران دوپا شدیم

گشتیم گرم نطق وسخنرانی ومیتینگ
پر حرف و یاوه گستر وپر مدعا شدیم
هر جا رقیب خواست که با ما کند نزاع
قداره بند و قلدر و زورآزما شدیم
چاقوکشی که داشت بدوکار ما رواج
هرجا رسید در جلو پاش پا شدیم
از بهر آنکه زود بمقصود خود رسیم
خدمتگذار جملهٔ خلق خدا شدیم
اما همینکه پای بمجلس گذاشتیم
افعی شدیم ، مار شدیم ، اژدها شدیم
زآنجا که هر کسی زدیاری شود وکیل
ما هم ز شهر هرت وکیل شما شدیم

خوبان لهستانی

راستی روی گل از هرچه که خوشتر باشد
خوشتر ازچهرهٔ خوبان لهستانی نیست
در نظر تارخ گلهای لهستانی هست
نظری با رخ گلهای دلستانی نیست
دل ایرانی اگر مایلشان شد چه عجب
هیچکس منکر خوش ذوقی ایرانی نیست
تاکه این ماه وشان در بر ما مهمانند
نتوان گفت که ما را سر مهمانی نیست
نان ما را اگر این طایفه خوردند چه باک
تا غم عشق بود غصهٔ بی نانی نیست
ور لباس از تن ما نیز درآرند بجور
کشتهٔ عشق بتان را غم عریانی نیست
دوستی گفت عبث در پی این جمع مرو
که ترا حاصل از آن غیر پشیمانی نیست
آنکه اینکاره بود یک دو زبان میداند
ورنه بیخود چو تو در فکر هوسرانی نیست

انگلیسی و لهستانی اگر نیست بلد
دست کم بیخبر ازروسی و آلمانی نیست
گفتم ایدوست مخور غصه که سعدی گوید
بعمل کار بر آید بسخندانی نیست!

دل گوه

ماه بی‌مهرم که دیروز ازسفر برگشته است
دوش تا از در درآمد من زخود بیرون‌شدم
دانهٔ لعلی برایم ارمغان آورده بود
با ادب بگرفتم و بسیار ازاو ممنون شدم
چون برآن جرم درخشان یک نگاه‌انداختم
خود نمیدانم چه شد کز غصه دیگرگون شدم
گفتی اندر گوش هوشم با زبان حال گفت
من دل گوهم که از جور نکویان خون شدم



دکتر حمیدی
مهدی
۱۳۳۳
هجری قمری

ملکهٔ عریان

کس بدر انگشت زد ـ گفتم که‌ای؟
با نگ شهوت زای نرمی گفت: من
لذتی در جمله ذراتم دوید
گوشم از هر ذره‌ای بشنفت: من

هیچ یادم نیست کی برخاستم
کی دویدم، یا چه‌شد در باز شد!
من باو گفتم که بنشین یا نشست؟
گفتگو ها از کجا آغاز شد!

گرم، هستی‌سوز، عریان، شرمروی
ماه خوبان، آفتاب دختران
دختر دلبند نارنج طلا [1]
معنی جاندار «ازما بهتران» [2]

آرزو ها ریخت در گفتار ها
گشت گم در گیسوی سر در گمش
بوسه ها لغزید پنهان در نگاه
موج زد بر سینهٔ چون قاقمش

دید چون جانم سراپا محو خویش
پیش خود پنداشت پندارم که اوست
سخت غمگین گشت غافل ز آنکه من
دانم این آب است و آن چرگین سبوست

گفت دانستید من او نیستم؟
یادتان آمد که دیدید از کیم؟
گفتمش یعنی که در او یم نه او
همچو آهنگی که پنهان در نیم؟!

خوب دانستم که تو او نیستی
خوب میدانم که دیدم از کیت
گرچه عریان پیشم امشب آمدی
دیده‌ام دزدانه عمری درویت!

برق زد چشمش، فروزان شد رخش
چشمها خندید، چینها آب شد
بر لبانش خنده‌ای چون گل شکفت
باغ شد، شیراز شد، مهتاب شد

گفت چون ناگفته ام بشناختید
لحظه‌ای هم گوش در حرفم کنید
گفتم از عریانیت گوئی که من
آب پاکم، ظرف درظرفم کنید

دختر طبع توام؛ شعر توام
پیش از اینم بخت سرکش رام بود
بود معشوق توام پیراهنی
جلوه های دمبدم یارام بود

---

۱ ــ قصه‌ای که برای کودکان میگویند ۲ ــ ازما بهتران کنایه از پریان است.

لکه شد پیراهنم، چاکش زدم
برهنه بودن به از تر دامنی
یا رها کن، یا بپوشان پیکرم
ورنه میمیرم ز بی پیراهنی!

غیر از اینهم هیچ حرفی داشتی؟
گفت نه— والله تو جانی، تو دلی!
گفتمش تو نیز ای خورشید روی
معنی عمر منی — اما ...ولی...



شب بپایان رفت و لب خاموش ماند
نه دم از ادبار، نه اقبال زد
گه لبم بوسید، گه اشکم سترد
تا خروس صبحگاهی بال زد

جست از جا سر گران، اندوهگین
گیسوی پرچین بر روی شانه ریخت
خواندم از چشمش که خوانده است از دلم
کان سبو بشکست و آن پیمانه ریخت

شاعر افسونگر شکر شکن
پیر شد، ای ماه تابان! پیر شد
تا ترا دوزد ز نو پیراهنی
دیر شد، ای عمر باقی! دیر شد

آفتاب روی بام است ای امید!
کاشکی پیراهنت ناپاک نیست
زانکه با این موی چون خاکسترش
دیگرت پیراهنی جز خاک نیست!



گلچین معانی
احمد
۱۳۳۴
هجری قمری

سنگتراش ژاپونی

ترجمهٔ اثر : مولتا تولی شاعر هلندی

رنجبری ، کوهکنی پیشه اش — کوه ، درافغان زدم تیشه اش
کار بسی مشکل و دشوار داشت — مزد کم و زحمت بسیارداشت
روزی ازین‌غم ، ز سرسوز و درد — ناله به درگاه خداوند کرد
گفت ، چه باشدکه غنی سازیم — فارغ از این کوه‌کنی سازیم
تخت روانی دهیم بی نظیر — پرده‌اش از اطلس و مسند حریر
تا بسر تخت روان، پا نهم — وز غم و اندوه جهان ، وا رهم
کوهکن،این گفت وهم‌اندر زمان — گشت پر افشان ، ملکی زآسمان
گفت ، برآورده شدت آرزوی — خیز و بجان شکر خداوند گوی
سنگتراش ، ازغم واندوه رست — شد غنی و تیشه فتادش ز دست
تخت روانیش ، درآمدبه زیر — از برش آویخته گلگون حریر
مرد غنی شد چو مهیای گشت — پادشه کشور ، ازآن سوگذشت
شاه ، بگردونهٔ شاهی مکین — شاه مگو ، اختر گردون نشین
خیل سوار، از پس وپیشش‌روان — چتر شهی ، برسر شه سایبان
مرد توانگر ، ز تماشای شاه — رفت دلش در پی دیهیم و گاه
باز ، به حسرت ز دل‌آهی‌کشید — کآتش آن آه ، به کیوان رسید
گفت ، مرا شوکت شاهی ببخش — آنچه شهانراست ، کماهی ببخش
بار دگر گشت ، فرشته پدید — گفت ، دعایت به اجابت رسید
مرد توانگر ، بد می‌گشت شاه — کام‌بر آورد ، ز دیهیم و گاه
گشت به گردونهٔ شاهی سوار — سایه چترش به سر تاجدار
خیل سواران دلیر و جوان — پیش و پس مرکب شاهی روان
شاه ، بگردونه چوجا گرم ساخت — ز آتش‌خورشید، زمین میگداخت
شعله همی‌خاست ، ز دشت و دمن — سبزه‌همی سوخت ، به‌طرف چمن
دود همی رفت، بچشم سپهر — روی شه ، آزرده همیشد ز مهر
مهر درخشان ،چو به‌گرمی فزود — تاب وتوان ، از تن شه در ربود
تابش خور ، غارت هوش‌آمدش — دیگ حسد، سخت بجوش آمدش

گشت ، چو خورشید، بر افروخته — آه کشید ، از جگر سوخته
خواست دگر، مهر فروزان شود — تا فلکش عرصهٔ جولان شود
کامد و آورد فرشته خطاب — گفت ، دعای تو بود مستجاب
پای ز گردونه بگردون گذار — تا که جهان را ز تو باشد مدار
شه به‌فلک برشد وخورشید گشت — روشنی مجلس ناهید گشت
چیره بظلمت شد و گسترد نور — مشعله افروخت ، بنزدیک ودور
آتشی از تابش وی بر فروخت — کز شرر آن چمن تازه سوخت
وزتف آن‌شعله ، زمین بس گداخت — روی شهان را همه آزرده‌ساخت
عاقبت الامر ، ز سوء القضا — تیره شد از ابر سیاهی فضا
حربهٔ زرین فروزنده مهر — ابر سیه را ، نخراشید چهر
هم‌بزمین آنچه رها کرد تیر — از زبر ابر ، نیامد به زیر
ماند ، از ین‌تاب وتوان‌در شگفت — خشم ، سرا پای وجودش گرفت
ضعف خود وقدرت ابری چو دید — بار دگر ، آه ز دل بر کشید
داد سکون ازکف و بی‌صبر شد — خواست که تا ابر شود ، ابر شد
سایه بگسترد ، به دشت و دمن — تا که گرائید ، به سبزی چمن
تیرگی افزود و سیاهی گرفت — دیر نپائید و تباهی گرفت
شد ز هم اجزاء وجودش جدا — ماند بجا از تن وی قطره ها
قطره بسان گهر تابناک — در پی هم ریخت بدامان خاک
ریزش باران ، چو ز حد برفزود — شد همه جا مایه طغیان رود
سیل، روان شد زکران تا کران — گشت تبه ، کشتهٔ برزیگران
گله تلف گشت و شبان نیز مرد — برسر خاک،آنچه که بود آب برد
سنگ بزرگی ، بر امواج سیل — ماند چو کوه و نشد آماج سیل
چون نشد ازجای و نغلتید سنگ — سیل ، ز سر سختیش آمد بتنگ
خواروزبون،چون‌خس‌وخاشاک شد — کف بلب آورد و غضبناک شد
دید کزو نیروی سنگ‌است بیش — کرد دگر ره،گله از بخت خویش
تا نه تحمل کند این ننگ را — خواست ز حق ، مرتبت سنگ را
گفت فرشته به وی اندر زمان — سنگ همیباش ، درین خاکدان

سیل ، بدل گشت بسنگی عظیم / کوه صفت ، در دل صحرا مقیم
روی ، نتابد ز باران و باد / تابش خورشید ، گزندش نداد
سیل گران ، سر چو نهادش بپای / هیچ نشد پای ثباتش ز جای
سنگ ، چنین فارغ و ناگه بدشت / تیشه بکف ، مرد فقیری گذشت
کوفت یکی زخم گران برسرش / کرد جدا پاره اش از پیکرش
سنگ زیان دیده ، زرنج و تعب / سخت برآشفت و شد اندر غضب
ملك جهانش بنظر تیره شد / حسرت و اندوه ، بر او چیره شد
گفت، خود این مردک، خاراشکن / هست بنیرو ، بسی افزون ز من
خواست چنو باشد و زاری نمود / تا که دگرره ، ملك آمد فرود
گفت ، چنان باش که دلخواه تست / سنگ نه ، بل سنگتراش نخست
حال بگردیدش و سنگ عظیم / گشت همان سنگتراش قدیم
کار بسی مشکل و دشوار داشت / مزد کم و زحمت بسیار داشت
لیک، بدان راضی و خرسند بود
شاد ، ز الطاف خداوند بود !

یار سپید موی

در شبی تیره، کزسیاهی محض / بود تاریک تر ز اختر من
و ندرآن تیره شب زسردی دی / چون یخ افسرده بود پیکر من
داشتم انتظار تازه گلی / که نهد پا بدیدهٔ تر من
گرچه میتافت همچوشعلهٔ عشق / ز آتش بیدریغ ، مجمر من
باز هم سردی هوا میبرد / گرمی از حجرهٔ محقر من
درشبی اینچنین ، وفای بعهد / از اجل هم نبود باور من
چه رسد تا بنو شکفته گلی / که شود جلوه گر برابر من
درچنین حالتی ز یأس و امید / پیر زالی در آمد از در من
که ز رنج فسردگی می گفت / هست برد العجوز مظهر من
گفتم این زال سرسپید امشب / تا چه خواهد زجان مضطر من
یاچه رخ داد، کز فروغ جمال / کلبه روشن نکرد دلبر من
کاندرین حال، گردی ازسرزلف / برفشاند و نشست در بر من
گفت کای غافل از مظاهر حسن / هر زمان جلوه ایست در خور من
برسرم چون تو برف پیری نیست
بوف دیمه نشسته بر سر من !

نسیم

علی ـ صدارت

۱۳۳۵ (!)

هجری قمری

گلبانگ امید

خوشا جوانی ودور نشاط وعشق و امید
کنار سبزه، لب جوی و زیر سایهٔ بید
ز دور کوه نمایان، به پیش آب روان
به گوش نالهٔ نای و بچنگ جام نبید
بساط می بمیان، یار مهربان بکنار
زدست هجر شکایت، زوصل گفت و شنید
هوای بوسه بسر، دست شرم دامنگیر
در این هوس گذراندن میان بیم و امید
توچون بخانه نشینی که همچوغنچه بپوست
ز لطف باد بهاری نمیتوان گنجید
چنان نسیم طربناک میوزدکه به دشت
نظر به هرچه فکندم بروی من خندید
چنار کف زد و سرو از طرب برقص آمد
ز بسکه باد بهاری نشاط بخش وزید
نسیم صبح ندانم بگوش غنچه چه گفت
که سر زجیب برآورد و پیرهن بدرید
بچشم عشق بر آید هزار چندان حسن
گل از دریچهٔ چشم هزار باید دید
چو گل شکفته و مانند لاله خندان باش
بشکر آنکه ز گل میدهد بنفشه نوید
فکن بسایهٔ بیدی بساط عشرت و نوش
بسا بساط که دست اجل بغم بر چید
شناس قدر جوانی که جای آن گیرند
دل فسرده و جان نژند و موی سپید
سپید گشتن مو ترجمان این سخن است
که سر برآر زخواب گران، سپیده دمید
توان به نیروی امید و دستیاری عزم
بدان مقام رسیدن که هیچکس نرسید
بهیچ حال مده رشتهٔ امید از دست
نسیم! در خور مرگند مردم نومید

تولدی
فریدون
۱۳۳۵
هجری قمری

کارون

بلم آرام چون قوئی سبکبار
بنرمی بر سر کارون همی رفت
بنخلستان ساحل قرص خورشید
ز دامان افق بیرون همی رفت

شفق بازیکنان در جنبش آب
شکوه دیگر و راز دگر داشت
بدشتی پر شقایق باد سرمست
تو پنداری که پاورچین گذر داشت

جوان پارو زنان بر سینهٔ موج
بلم میراند و جانش در بلم بود
صدا سر داده غمگین در ره باد
گرفتار دل و بیمارغم بود

« دو زلفونت بود تار ربابم
چه میخواهی ازین حال خرابم »
« تو که با ما سر یاری نداری
چرا هر نیمه شب آئی بخوابم »

درون قایق از باد شبانگاه
دوزلفی نرم نرمک تاب میخورد
زنی خم گشته از قایق برامواج
سر انگشتش بچین آب میخورد

صدا چون بوی گل در جنبش آب
بآرامی بهر سو پخش میگشت
جوان میخواند سرشار ازغمی گرم
پی دستی نوازش بخش میگشت

« تو که نوشم نئی نیشم چرائی
تو که یارم نئی پیشم چرائی »
« تو که مرهم نئی زخم دلم را
نمک پاش دل ریشم چرائی »

خموشی بود وزن در پرتو شام
رخی‌چون‌رنگ‌شب‌نیلوفری داشت
ز آزار جوان دلشاد و خرسند
سری با او ، دلی بادیگری داشت

ز دیگر سوی کارون زورقی خرد
سبک بر موج لغزان پیش میراند
چراغی کور سو میزد به نیزار
صدائی سوزناک ازدور میخواند

نسیمی این پیام آورد و بگذشت
«چه‌خوش‌بی‌مهربونی‌ازدوسر بی»
جوان نالید زیر لب بافسوس
« که یکسر مهربونی‌دردسر بی »

گنهکار

دل من، چنگ افسونست و هر عشق
ز هر مهری در او افسرده یادی
در آن بنهاده از خود یادگاری
ز هر موئی براو پیچیده تاری

زرافشان، پرگهر، شبرنگ، بی تاب
خمش، در انتظار زخمهٔ سوز
بهم پیوسته بس گیسو درین چنگ
که تا خود رازها گوید بآهنگ

شبانگاهان که در تنهائی سرد
بزیر لغزش نرم سرانگشت
بدامن گیرم این ساز کهن گوی
هزاران یاد خوش خیزد ز هرموی

فضای خانه لرزد آنچنان گرم
پدر این چیست؟ - این بانگ دلاویز
که زیبا کودکانم برسر آیند
که در کاشانهٔ ما میسرایند!

زنم از گوشهٔ دیگر کشد بانگ
نه برنائی، دگر با این دوفرزند
که بس کن مرد زین هنگامه بس کن
بدین پیرانه سر، ترک هوس کن

ولی من دور از آن اندرز بیگاه
دوچشمم خیره چون کوران وز آن یاد
دوگوشم بر سروش آسمانهاست
شرار آتشم بر استخوانهاست

ساغر یاد

چشمه هاجوشید وبستانها شکفت
باد رسوا، دامن افشان بر گذشت
اشک شادی ریخت از چشمان من
بوی گل پیچید در ایوان من

ابر غم در تیرگی بارید و رفت
خنده زد چون صبح نمناک بهار
دل طراوت یافت زین بارندگی
باز بر من چهر پاک زندگی

تاب گیسوی امید از هم گشود
شاخ نیلوفر ز روزن سر کشید
بسته شد بر چنگ افسونکار من
نرم نرمک ریخت بر دیوار من

زنبق آسا، ترد وعطرافشان ومست
بوسه زد بر نوک انگشتان گرم
شعر شادابم دمید از باغ راز
نغمه، از دل پای کوبان تا بساز

غنچه در بازوی ناز آلود یاس
یاد او رقصان و عریان در خیال
با شکفتن های اختر ها شکفت
خند خندان جلوه گر شد از نهفت

آرزو چون نور رؤیا خیز ماه گـرم و خوش تابید بر اندام او
زلف بویا ، کرده افشان تابدوش صد هوس در جان بـی آرام او

جام لب پر بوسه پیش آورد مست دست سوزان حلقه زد بر گردنم
از نفس هایش که کوته بود و گرم خون بگرمی شعله ور شد درتنم

بر نهادم چشم و خوشبختی گذشت چون شرابی آتشین از کام مـن
کاش با آن بوسه تیری سینه سوز می زدود از یاد هستی نام من !

شعلهٔ کبود

در چشمت ای امید ! چه‌شبها که تا بصبح
مانده است خیره ، دیدهٔ شب زنده دارمن
وز آسمان روشن آن چشم پر فـروغ
خورشید ها دمیده بشبهای تار من

مهتاب ها فشانده بعشق من و تـو نور
در هم خزیده مست گنه سایه های مـا
ما سینه‌ها ز مهر بهم در فشرده تنگ
کوبیده ، ای بسا دل دیـر آشنای مـا

در بوی راز گستر پنهان گریز یاس
بس بوسه های تشنه که از هم گرفته‌ایم
دور از فسون جادوی پنهان سرنـوشت
کام امیـد از دل خـرم گرفتـه ایم

رقصیده‌، ای‌بسا برخت سایه های بر گ
ساز تو نغمه گر بسر انگشت هـای ناز
چشم تو همچو مستـی تریـاک نیم‌روز
دامان من کشیده بگـرداب های راز

بس در فروغ کوکب رنگین بامداد
افسانه های رفته و آینده گفته ایم
وز بوسه مهر ها زده بر عهد دیرپای
از بخت و بختیاری پاینده گفته ایم

در شعلهٔ کبود نگاه تو ، ای دریغ
گو آن نگاه ؟ کو که بسوزد در آتشم ؟
ای بس در آن نگاه هوس بخش تند مهر
کز شوق سوخت خرمن جان بلا کشم

در پچ پچ * خموش سپیدار های باغ
آوخ که رفت آنشب و یادش چه جانگزاست
خواندی چکامه‌ای که هنوزم بگوش جان
چون لای لای مادر گم کرده کاشناست

خواندی و گیسوان تو آشفته بر سه تار
در نور ماه ، منظره‌ای جاودانه داشت
من مست عشق وزورق روحم سبک چو باد
بر موج ساز ، ره بجهان فسانه داشت

بگسست تار و آنهمه ، آهنگ دلپذیر
در پنجه های گرم تو ، افسرد وجان سپرد
اشکت گرفت دامن و در پردهٔ سکوت
راز نگفته ، باز ره آشیان سپرد

در کشتزار یاد من آن راز دلنواز
دیریست تا شکفته و روئیده از نهفت
دردا که تا بمهر تو آویختم امید
درشام عمر اختر شادی دمید و خفت !

* پچ پچ بگوش من خوش صدا نیست. دکتر حمیدی

هنر

فریدون تو ئی ؟ـ شادمانم که بخت
برآورد کامم بدیدار تو
فرو رفته ام ای بس اند یشمند
بجوشنده گرداب گفتار تو

چه شبها ! که بشکفته لبریز مهر
سرود تو در گوش خاموش من
چو بگشاده ام آتشین دست شوق
تهی بوده جایت در آغوش من

چه شبها ! که بشکسته‌ام نیمخواب
سیه زلف آشفته بر دفترت
نگه لنگ لنگان و دل تشنه کام
بزیبنده اشعار جان پرورت

چه شبها ! که نادیده ، سرمست یاد
بجوشیده جان تو با جان من
سبک ، سایه افکنده بارقص شمع
بشعر تو ، انبوه مژگان من

فریدون تو ئی؟! وه چه نغز است و گرم
بکار هنر ، طبع جادوی تو
خوشا بخت آن خسته کز تاب عشق
نهد شرمگین ، سر به زانوی تو

ـ فریدون منم آری، آن بسته نای
که خم گشته بردار هستی سرش
هنر ، پرتو افشان چو زرینه تیر
فرو مانده در نیلگون پیکرش

زن بست

آن زرپرست مرد بخیلم که دست چرخ
بر بسته بس گلولهٔ زرین بپای او
واندر خروش موج فسونبار سرنوشت
افکنده خسته پیکر درد آزمای او

دریای تیره میکشدش هرزمان بکام
چون اژدری گرسنه که بیند شکار خویش
نی برگ آن که سینه بکوبد بکوه موج
نی تاب آن که دیده بپوشد ز یار خویش

نالان‌وخسته نای وگرانسنگ و بی‌شکیب
گم گشته در غریو کف آلود شیونش
وز ژرفنای ظلمت گرداب پر هراس
چنگال مرگ تیره ، بیفشرده دامنش

قارون‌صفت ، به گنج گریزنده بسته مهر
دل پایکوب لذت و جان گرم اضطراب
بر نیلگونه پهنهٔ دریای بی‌لگام
با هر تلاش خسته ، فرو میرود در آب

آری ، من آن بخیلم و در گیرودار عمر
زرینه گوی بسته بجان ، کودکان من
گر بگسلم ، چگونه زیم بی مراد و مهر
گر نگسلم ، بورطه فتد استخوان من !



چون بوم پر شکسته ، درین عید بی‌امید
بنشسته ام به دخمهٔ اندوهبار خویش
بنشسته ام ؛ که «سال نو» آید زدر فراز
وزدوش‌خسته ، در فکند کوله بارخویش

گیرد عرق ز چهرهٔ پوشیده از غبار
بشکافدم بحیرت و بشناسدم درست
دستم بشانه کوبد و جنباندم که«خیز»
«این‌پشته‌، زاد محنت یکساله راه‌تست»

«بس‌رنج گونه گونه که بر بسته دست‌بخت
«دراین شگفت بار امانت بنام تو »
«بس‌سرنوشت‌خیره که‌چون‌مارخوشه‌زار»
«بگشاده کام تشنه ، به‌امید گام تو ! »

«پارینه‌رفت... بر کف من از سبوی عمر»
«جامی بنامرادی آینده نوش کن!»
«سالی دگر بمان و درین انتظار تلخ»
«بر کام‌ناشکفته، بحسرت خروش کن!»

چون بوم پرشکسته، دراین عید بی‌امید
شادم که آفریده نگیرد سراغ من!
شادم، که مرگ تیره، درین شام سرمه‌فام
بیرون کشد دوچشم و دمد بر چراغ من

یاران نیمه راه

در نیمه راه عمرم و یاران نیمه‌راه
چون دزد کام دیده، پراکنده از برم
غمناک و بی‌امید و کم‌آمیز و دیرجوش
در انتظار صحبت یاران دیگرم

دانم دگر، که درپس آن خنده‌های مهر
گر هست، جز سپیدی دندان کینه نیست!
دانم دگر، که پنجهٔ گرگان توبه کار
مرهم گذار خاطر و غمخوار سینه نیست!

دانم دگر، که چون‌زروزن سایه درفکند
پاکیزه سیرتان، بتر از جانور شوند!
دانم دگر، که برسر تاراج نام و جاه
یاران رسته، دشمن بیدادگر شوند!

دانم حدیث چرب زبانان خود فروش
دانم حدیث یار فروشان خود پرست
دانم فسون راست نمایان کج نهاد
دانم فریب کار گشایان چیره دست!

دانم، ولی چه سود؟ که اندرزروزگار
چون پند پیر و صحبت آموزگار نیست
تا روزگار تجربه آید بسر، دریغ!
عفریت‌مرگ، خنده‌زند«روزگار نیست!»

هودج مرگ

گیروداری است ، درین جان غبار آلود
پیچ وتابی است، درین مغز هوس پرداز
گیر وداری که ازین پس بکه بندم مهر؟!
پیچ وتابی که ازین پس بکه گویم راز ؟ !

همه بیزاری و بیزاری و بیزاری !
همه ناکامی و نادانی و رسوائی !
همه افسوس کنان از غم بیمهری !
همه اندوه بجان از تب تنهائی !

زندگی بسته بصد زنجیر پای پویندهٔ رهوارم
سرنوشت آمده همچون پتک به گران مغز شرر بارم

دگر آن توش و توان رفته است
هوش رفته است و روان رفته است
آن فریدون جوان رفته است
که شود یار و کشد بارم . . . !

نه ز یاران کهن کس که درین غوغا
سر شوریده نهم ، بر سردامانش
نه فروزنده امیدی که درین سودا
عمر گم کرده کنم زنده به تاوانش

بچه‌کارم من وزین بیش درنگم چیست ؟!
ره صلحم چه و ره توشهٔ جنگم چیست؟!
غم نامم چه و اندیشهٔ ننگم چیست ؟ !
بچه کارم که نمیدانم ؟!
بچه کارم که نمیرانم ؟!

مرگ استاده که هان این تو واین تابوت
هودج کام تو بر دوش که بر بندم ؟
چار تن باید و من بیکس و بی پیوند
گویم اینک :«زن ناکام و سه فرزندم!»

ملعون

بروای مرد، بروچون سگ آواره بمیر
که حیات تو بجز لعن خداوند نبود
سایهٔ شوم تو جز سایه ناکامی و رنج
بسر همسر و گهوارهٔ فرزند نبود

ناشناس ازهمه بگذشتی و در ملک وجود
کس زبان تو ندانست وروانت نشناخت
سنگ ره بودی وجز نفرت خلقت نگرفت
چنگ غم بودی وجز پنجهٔ مرگت ننواخت

کس ندانست که درپردهٔ هرخندهٔ گرم
ناله‌ها خفته ترا زآنهمه اندوه دراز
کس ندانست که درظلمت حرمان ودریغ
دشنه‌ها خورده ترا برتن تبدار نیاز

کس ندانست، ندانست و نپرسید که چیست
آن هوسها که فروخفته بروح تو خموش
آن دملها که روان تو بیازرده زدرد
آن عطشها که شکیب تو بیاورده بجوش

تشنه، ای بس که بآغوش گنه رفتی و باز
آمدی تشنه‌تر از روز نخستین بکنار
همسرت ناله برآورد که ای اف بتو شوی
دلبرت چهره برافروخت که ای تف بتو یار

زن و معشوقه، شگفتا که ازین هردو بعمر
کس بغمخانهٔ تاریک نهادت نرسید
این سر از رشک بگرداند و فغانت نشنود
وآن رخ ازخشم بتابید و بدادت نرسید

وای برحال تو ای مرد! که درباورخلق
آنچه مقبول نشد، قصهٔ جانسوز تو بود
آنکه زد بوسه بهر درگه و سامان نگرفت
آتشین عشق سیه‌کام وسیه روز تو بود

دکتر وصال
نورانی
۱۳۴۲
هجری قمری

هوس

شد وجودم همه لب تا که زند بوسه بپاش
کاش روز و شب از این کوچه گذر بودش کاش

دوش آن ساق هوس پرور او دیدم و بود
دل در اندیشه همه شب که ببیند فرداش

پنجهٔ پای وی از روزنهٔ کفش سپید
دل برانگیزد و پرواز کند جان بهواش

دلم از شوق بلرزد چو برافشاند باد
پر شکن موی دلاویز ورا بر سیماش

با لبان هوس انگیز و فریبنده نگاه
میرباید ز دل آرام و نباشد پرواش

لرزش زلف سمن سای وی از جنبش باد
فتنه انگیزد و یکباره شود دل شیداش

دیده گیرد سر راهش که بدینسان مشتاب
دل در اندیشه که لب بوسه رباید ز کجاش

در دل من هوس خفته بر انگیخته است
خرمن زلف شکن در شکن غالیه ساش

سوزد این شعلهٔ اندیشه روانم شب و روز
کز چه با او نتوان گفت غم جانفرساش

صبحدم گام چو بیرون زند از خانه، مرا
جان بپرواز درآید که زند بوسه بپاش

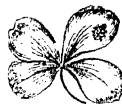
بگذرد از بر من همچو نسیمی و نگاه
تا خم کوچه زند بال چو مرغی بقفاش

دیده بر دامن او دست تمنای دل است
که درآویخته و می نکند هیچ رهاش

بیند آنگونه مرا خوار که گوئی بجهان
دیده ای نیست در این گوشه خریدار لقاش

دیشب اندیشهٔ او خواب ز چشمم بربود
تا بمن کرد چه خواهد دگر امشب سوداش

دوش در دیده مرا خواب نیامد همه شب
کاخر این راز نهان را نتوان گفت چراش
بگذرد گاه شهابی بشب تار خیال
که چه‌خواهد شدن ار راز نهان سازم فاش
دامنش گیرم و بی پرده تمنا بکنم
بوسه‌ای‌ز آن هوس‌انگیز لب روح افزاش
ور کشد دامنم از کف بدرم پردهٔ شرم
گیرمش‌تنگ و نسازم ز لب خویش جداش
ز آنکه آن چهرهٔ افروخته و چشم سیاه
گرنه بهر دل ما ،بهرچه آراست خداش
لیک‌چون باز بخویش‌آیم ودرخود نگرم
گویم‌ای‌خسته چه‌خوش بوسه‌زدی بر لبهاش
این توئی بهر خود آراسته کاخی ز خیال
دیده‌بگشای که ازخویش ربودت سوداش
کیستی تا که درآغوش کشی پیکر او
بیخودی گوئی از آن لعل لب هوش‌رباش
سر فرو بر بگریبان غم و دیده ببند
تا مگر دل شود آرام ترا با رؤیاش



سهیلی
مهدی
۱۳۴۳
هجری قمری

مناجات

ای خدا نیک و بد مردم زتست
ای خدا افعی زتو کژدم زتست

بار الها از همان روز ازل
ما همه پیر وجوان کورو کچل

ادعای ناتوانی کرده ایم
تا بخواهی بی زبانی کرده ایم

پرچم تسلیم را افراختیم
پیش درگاه تولنگ انداختیم

بار الها ما همه موش تو ایم
بندگان حلقه درگوش تو ایم

پس چرا بی مهریت آغاز شد
ناگهان سوراخ آبت باز شد

این چه باران بود ای عالیجناب
کز نزولش کرده‌ای گیتی خراب

گاه سیلی داخل «میگون» کنی
تا دل جمع کثیری خون کنی

گه کنی جاپون و گه قزوین خراب
دسته گلها میدهی هرجا بآب

ما که از آغاز گفتیم ای خدا
توقوی، ما حرف مفتیم ای‌خدا

پس چرا از بندگان بگسسته‌ای
بهر ما شمشیر را چپ بسته‌ای

هی تجاوز های مرزی میکنی
با ضعیفان زور ورزی میکنی



تو ببین اطراف حوضت درز نیست
شیر آب انبار قدرت هرز نیست؟

بلکه درحوض تو درزی واشده
نشت کرده ، عالمی دریاشده

گرچه از بارگنه شرمنده‌ایم
با همه اینها خدایا بنده ایم

تو در بی لطفیت را چفت کن
شیر آب انبار خودرا سفت کن



پرسش و پاسخ

دوستی باشدم خلیق و کریم — پاکدل،مهربان، رئوف ورحیم
روزی از روزها باو گفتم — کار تو چیست اندرین اقلیم
گفت : بیکارم و ندارم شغل — هستم امروز در عذاب الیم
چونکه سال گذشته در بازار — پاک‌مفلوک‌و ورشکست‌شدیم
گفتم ایدوست گر چه میدانم — صادق القول بوده ای ز قدیم
از تو دارم کنون سؤالاتی — پاسخم ده ز روی عقل سلیم
روز اول که گرم کار شدی — هیچ کردی بمشتری تعظیم ؟
گفت نی، گفتمش که‌وقت فروش — ظلم کردی به بیوه زن، به یتیم؟
گفت نی ،گفتمش دراین‌مدت — «دبه» کردی که مانمیخواهیم ؟
گفت نی، گفتمش که‌وقت‌فروش — «گیچ» ندادی بخلق‌جای«کلیم»(!)؟
گفت نی ، گفتمش برای فریب — هیچ کردی‌زریش‌و پشم« گریم»؟
گفت نی ، گفتمش که بیوه‌زنی — در خریدش چوشد ترا تسلیم،
تو نگفتی که باید از سر ظلم — جیب او را بصد کلک بکنیم ؟
گفت نی ، گفتمش بشاگردت — هیچ کردی ره خطا تعلیم ؟
گفت نی ، گفتمش که در انبار — کرده‌ای احتکار جنس قدیم ؟
گفت نی ، گفتمش که تاجر دزد — هیچ‌بوده است باتو یارو ندیم ؟
گفت‌نی ، گفتمش نخوردی هیچ — منفعت بیشتر زصد دو و نیم ؟
گفت نی ، گفتمش قسم خوردی — بپیمبر ، به کردگار علیم ؟
گفت نی ، گفتمش رفیق‌عزیز! — نیست در کلهٔ تو عقل سلیم
گر تو خواهی که پولدارشوی — اینچنین کن که کردمت تعلیم



سایه
هوشنگ ابتهاج
۱۳۴۶
هجری قمری

سراب

عمری بسر دویدم در جستجوی یار
جز دسترس بوصل ویم آرزو نبود
دادم در این‌هوس، دل دیوانه رابباد
این جستجو نبود

هرسو شتافتم پی آن یار ناشناس
گاهی ز شوق خنده زدم که گریستم
بی آنکه خود بدانم‌از اینگونه بیقرار
مشتاق کیستم !

روئی شکفت چون گل‌رؤیاودیده گفت:
«این‌است‌آن پری‌که زمن مینهفت‌رو
خوش‌یافتم که‌خوشتر‌ازین‌چهره‌ای‌نتافت
در خواب آرزو ...»

هر سو مرا کشید پی خویش در بدر
این خوش پسند دیدهٔ زیبا پرست من
شد رهنمای این دل مشتاق بی قرار
بگرفت دست من

وآن‌آرزوی گمشده ، بی‌نام‌و‌بی‌نشان
در دورگاه دیدهٔ من جلوه مینمود
در وادی خیال مرا مست می‌دواند
وز خویش میربود

از دور میفریفت دل تشنهٔ مـرا
چون بحرموج‌میزد ولرزان‌چوآب‌بود
وآنگه که‌پیش‌رفتم با شور و التهاب
دیدم سراب بود !

بیچاره من‌که از پس‌این جستجوهنوز
مینالد از من‌این دل شیدا که:یارکو؟
کو آنکه جاودانه مرا میدهد فریب
بنما ؛کجاست او ...»

شبتاب

در زیر سایه روشن مهتاب خوابناك
دردامن سکوت شبی خسته و خموش
آهسته گام ، میگذرد شاعری براه
مست ورمیده هوش

می ایستد مقابل دیواری آشنا
آنجا که آید از دل هرذره بوی یار
در تنگنای سینه ، دل خسته می تپد
مشتاق و بیقرار

از پشت شیشه مینگرد ماه شب نورد
آنجا بر آن نگار که خوابیده مست ناز
در پیشگاه اینهمه زیبائی و جمال
مه میبرد نماز

دنبال ماهتاب ، خیال گشاده بال
آهسته میرود بدرون اطاق او
من مانده همچنان پس دیوار ؛ محو و مست
از اشتیاق او

مه خیره گشته بروی و آن مایهٔ امید
شیرین بخواب رفته در آن خوابگاه ناز
و آن زلف تابدار ، پریشان و بیقرار
از باد عشقباز

در بستر آرمیده چو نیلوفری بر آب
پاشیده ماهتاب بر او سوده های سیم
لغزد پرند بر تن او همچو برگ گل
از جنبش نسیم

افتاده سایه روشن مهتاب سیم رنگ
نرم وسپید چون پر و بال فرشتگان
بر آن دو گوی عاج که برجسته تابناك
از زیر پرنیان

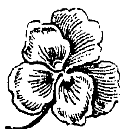
آن سیمگونه ساق که با بوسهٔ نسیم
لغزیده همچو برگ گل از چین دامنش
وآن سایه‌های زلف که پیچیده مست ناز
بر گرد گردنش

آن زلف تاب خورده به پیشانی سپید
چون سایهٔ امید در آئینهٔ خیال
وآن چهر شرمناک که تابیده همچو ماه
در هالهٔ ملال

آن سایه‌های درهم مژگان که زیر چشم
غمگین بخواب رفته‌هماغوش راز خویش
وآن چشم آرمیدهٔ رؤیا فریب او
در خواب ناز خویش

من مانده بیقرار و خیال رمیده هوش
مست هوس ، گرفته از آنماه بوسها
تا آن زمان که آورد از صبح آگهی
بانگ خروسها

برمید مد سپیده و دلداده شاعری
از گردش شبانهٔ خود خسته میرود
دنبال او پریده و بی‌رنگ ، سایه‌ای
آهسته میرود .



شب سیاه

برچیده مهر دامن زربفت و، خون گریست
چشم افق بماتم روز سیاه بخت
وزهول خون، چو کودک ترسنده مرغ شب
نالید بر درخت

شب سایه برفشاند و ، کلاغان خسته بال
از راههای دور رسیدند تشنه کام
رنگ شفق پرید و ، سیاهی فروخزید
از گوشه های بام

من در شکنجهٔ تب و جانم به پیچ و تاب
در دیدهٔ پرآبم عکس جمال اوست
برمیجهد ز چشمهٔ جوشان مغز من
هر دم خیال دوست

چون ماهتاب برسر ویرانه های دل
مستانه پای کوبد در جامهٔ سپید
پیچد صدای خندهٔ او در دل خراب
لرزد تنم چو بید

این مطرب از کجاست که از نغمه‌های او
برخانهٔ خراب دلم سیل درد ریخت
این زخمه‌دست کیست که بر تار میزند؟...
تار دلم گسیخت !

چوی وای‌وای مرگ جگرسوز و دلخراش
چون نالهٔ وداع غم‌انگیز و جانگزاست
اندوهناک و شوم چو فریاد مرغ حق
این نغمهٔ عزاست

این نغمهٔ عزاست، که من عشق‌مرده را
امشب بگور میبرم و خاک میکنم
وز اشک غم- که میچکد از چشم آرزو-
رخ پاک میکنم ! ...

مرگ روز

میرفت آفتاب و ، بدنبال میکشید
دامن زدست کشتهٔ خود ، روز نیمه جان
خونین فتاده روز از آن تیغ خونفشان
در خاک می تپید و پی یار میخزید

خندید آفتاب که : «این اشک و آه چیست ؟
خوش باش روز غمزده هنگام رفتن است
چون من بخند خرم و خوش، این چه شیون است؟
ما هر دو می‌رویم ، دگر جای شکوه نیست!»

نالید روز خسته که : « ای پادشاه نور !
شادی از آن تست ، نه از آن من بلی
ما هردو می رویم ازین رهگذر ، ولی
تو می‌روی بحجله و من می‌روم بگور!..»



بهبهانی
خانم سیمین
۱۳۴۶
هجری قمری

ماه سفر کرده

برنیاید ز سوز تب آهم / آه ازین درد و رنج جانکاهم
روز خود همچو شب سیه کردم / بامیدی که سر زند ماهم
ماه من راهی سفر شد و رفت / من هنوزش دو دیده بر راهم
گر جفا آن بلند بالا کرد / گله دارم ز بخت کوتاهم
او ز نازک دلیم بی‌خبر است / من ز سنگین دلیش آگاهم
جز فنای تنم نمی‌جوید / جز رضای دلش نمیخواهم
گاه بنیاد کنده چون کوهم
گاه بر باد داده چون کاهم

خاطره ها

دیدم همان فسونگر مژگان سیاه بود / بازش هزار راز نهان در نگاه بود
عشق قدیم و خاطرهٔ نیمه جان او / در دیده‌اش چو روشنی شامگاه بود
آن سایهٔ ملال به مهتاب گون رخش / گفتی حریر ابر برخسار ماه بود
پرسیدم از گذشته و یکدم سکوت کرد / حرفش بمرگ عشق عزیزی گواه بود
از آشتی نبود فروغی بدیده اش / این آسمان دریغ زهر سو سیاه بود
بنشستمش بدامن و دورم ز خویش کرد / قدرم نگر که پست تر از گرد راه بود
از دیده‌ای فتاد و برون شد ز سینه‌ای / «سیمین» دل شکسته مگر اشک و آه بود

نغمه های دور

این منم؟ ای غمگساران این منم؟ / این شرار سرد خاکستر شده!
این منم؟ ای مهربانان این منم؟ / این گل پژمردهٔ پرپر شده!

این منم یا نغمه‌ای کز تار عشق / جست و غوغا کرد وخاموشی گرفت
این منم یا نقش صدها آرزو / کاینچنین گرد فراموشی گرفت

خنده بودم بر لبان زندگی / ناگهان در وحشتی پنهان شدم
ناز بودم در نگاه آرزو / اشک خونین، درد بیدرمان شدم

این منم ؟ نه، من کجا وغم کجا — خنده‌های جانفزای من چه‌شد ؟
ازچه‌رو اینگونه افسردم ، چرا — جان شادی آشنای من چه‌شد ؟

ازچه‌چون لعلش بدستم بوسه داد — جان دگر شیدا نشد ، رسوا نشد
ازچه چون اشکی بپایم اوفتاد — شور عشقی در دلم پیدا نشد

ازچه چشمم ازنگاه اوگریخت — اشتیاق دیده را نادیده کرد
ازچه دل در پاسخ سرمستیش — سرگرانی کرد وناسنجیده کرد

هیچ باور میکنید ای دوستان — کاین منم ، این‌شاخهٔ بی‌برمنم!
این‌منم ، این باغ بیروح خزان — این‌منم ، این‌شام بی‌اختر منم !



فرخ زاد
خانم فروغ



هجری قمری

در برابر خدا

از عمق پر ز وحشت تاریکی — از منجلاب تیرهٔ این دنیا
بانگ پر از نیاز مرا بشنو — آه . . . ای خدای قادر بیهمتا

یکدم ز گرد پیکر من بشکاف (!) — بشکاف این حجاب سیاهی را
شاید درون سینهٔ من بینی — این جلوه های تلخ تباهی را

دل نیست این دلی که بمن دادی — درخون طپیده.. آه...رهایش کن
یا خالی از هوی وهوس سازش — یا پای بند مهر و وفایش کن

تنها تو آگهی و تو میدانی — اسرار آن خطای نخستین را
تنها تو قادری که ببخشائی — بر روح من... صفای نخستین را

آه ... ای خدا چگونه ترا گویم — کز جسم خویش خسته و بیزارم
هر شب در آستان تو با حسرت — گوئی امید جسم دگر دارم

از دیدگان روشن من بستان — شوق بسوی غیر دویدن را
لطفی کن ای خدا و بیاموزش — از برق چشم غیر رمیدن را

عشقی بمن بده که مرا سازد — همچون فرشتگان بهشت تو
یاری بمن بده که در او بینم — یك گوشه از صفای سرشت تو

یکشب ز لوح خاطر من بزدای — تصویر عشق و نقش فریبش را
خواهم بانتقام جفا کاری — در عشق تازه فتح رقیبش را !

آه ای خدا که دست توانایت — بنیان نهاد عالم هستی را
بنمای روی و از دل من بستان — شوق گناه و نفس پرستی را

راضی مشو که بندهٔ نا چیزی — عاصی شود، بغیر تو روی آرد
راضی مشو که سیل سرشکش را — در پای جام باده فرو بارد

از عمق پر ز وحشت تاریکی — از منجلاب تیرهٔ این دنیا
بانگ پر از نیاز مرا بشنو — آه . . . ای خدای قادر بیهمتا

گریز و درد

رفتم ... مرا ببخش و نگو او وفا نداشت
راهی بجز گریز برایم نمانده بود
این عشق آتشین پر از درد بی امید
در وادی گناه و جنونم کشانده بود

رفتم که داغ بوسهٔ پر حسرت ترا
با اشکهای دیده ز لب شستشو دهم
من شهره گشته ام بهوسبازی و گناه
دیگر چه قدرتی که بخود آبرو دهم

رفتم..مگو..مگو که چرا رفت؟ ننگ بود
عشق من و نیاز تو و سوز ساز ما
از پردهٔ خموشی و ظلمت چو نور صبح
بیرون فتاده بود بیکباره راز ما

رفتم که گم شوم چو یکی قطره اشك گرم
در لابلای دامن شبرنگ زندگی
رفتم که درسیاهی یك گور سرد و تار
فارغ شوم ز کشمکش جنگ زندگی

من ازدوچشم روشن و گریان گریختم
از خنده های وحشی طوفان گریختم
از بستر وصال بآغوش سرد هجر
از حرف تلخ دیدهٔ وجدان گریختم(!)

ای‌سینه در حرارت سوزان خود بسوز
دیگر سراغ شعلهٔ آتش ز من مگیر
میخواستم که شعله شوم سرکشی کنم
مرغی شدم بکنج قفس بسته و اسیر

روحی مشوشم که شبی بی خبر زخویش
بر دامن سکوت بتلخی گریستم
نادم زکرده ها و پشیمان ز گفته ها
دیدم که لایق تو و عشق تو نیستم

از یاد رفته*

یاد بگذشته بدل ماند ودریغ ‌ ‌ ‌ نیست یاری که مرا یاد کند
دیده‌ام خیره بره گشت ونداد ‌ ‌ ‌ نامه ای تا دل من شاد کند

خود ندانم چه خطائی کردم ‌ ‌ ‌ که ز من رشتهٔ الفت بگسست
در دلش جائی اگر بود مرا ‌ ‌ ‌ پس چرا دیده ز دیدارم بست ؟

هر کجا مینگرم پر ز ملال ‌ ‌ ‌ نگهش بر رخ من خیره شده
دردعشقست که با حسرت وسوز ‌ ‌ ‌ بر دل کوچک من چیره شده

گفتم از دیده چو دورش سازم ‌ ‌ ‌ بیگمان زود تر از دل برود
مرگ باید که مرا دریابد ‌ ‌ ‌ ورنه دردیست که مشکل برود

تا لبی بر لب من میلغزد ‌ ‌ ‌ میکنم ناله که کاش این اوبود
کاش این لب که مرا میبوسد ‌ ‌ ‌ لب سوزندهٔ آن بد خو بود

میکشندم چو در آغوش بمهر ‌ ‌ ‌ من بفکرم که چه شد آغوشش؟
چه شد آن آتش سوزنده که بود ‌ ‌ ‌ شعله ور در نفس خاموشش!

شعر گفتم که ز دل بر دارم ‌ ‌ ‌ بار سنگین غم عشقش را
شعر خود جلوه‌ای از رویش شد ‌ ‌ ‌ با که گویم ستم عشقش را

مادر این شانه ز زلفم بردار ‌ ‌ ‌ سرمه را پاک کن از چشمانم
بکن این پیرهنم را از تن ‌ ‌ ‌ زندگی نیست بجز زندانم

تادو چشمش برخم حیران نیست ‌ ‌ ‌ بچه کار آیدم این زیبائی ؟
بشکن این آینه را ای مادر ‌ ‌ ‌ حاصلم چیست زخود آرائی ؟

---

* درکتاب اسیر این عنوان « ازیاد رفته » و چند عنوان دیگر هست که یا اسم کتابهای شعر من است و یا عنوان قطعات شعر من، ازقبیل« آئینهٔ شکسته » «عصیان» «هرجائی» «وداع» «رؤیا» «انتقام» « بازگشت ». درحالیکه عناوین کتابها و قطعات ازحقوق محفوظ نویسندگان وگویندگان است علاوه برآنکه اخلاقاًهم رعایت این نکات واجب است . امیداست که گویندهٔ کتاب اسیر بعد ازاین حداقل این سنت ادبی را رعایت کنند وهمچنین گویندگان و نویسندگان دیگر ـ دکترحمیدی

در ببندید و بگوئید که من
جز از او از همه کس بگسستم
کس اگر گفت چرا ؟ با کم نیست
فاش گوئید که عاشق هستم

قاصدی آمد اگر از ره دور
زود پرسید که پیغام از کیست
گر از او نیست... بگوئید آن زن
دیر گاهیست... در این منزل نیست

بیمار

طفلی غنوده در بر من بیمار
با گونه های سرخ تب آلوده
با گیسوان در هم آشفته
تا نیمه شب ز رنج نیاسوده

هردم میان پنجهٔ من لرزد
آن پنجه‌های لاغر و تب دارش
من ناله میکنم که... خداوندا
جانم بگیر و کم بده آزارش

گاهی میان وحشت و تنهائی
پرسم ز خود که چیست سرانجامش
اشکم بروی گونه فرو غلطد
چون بشنوم ز نالهٔ خود نامش

ای اختران که غرق تماشائید
این کودک منست که بیمار است
شب تا سحر نخفتم و میبینید
این دیدهٔ منست که بیدار است

یاد آیدم که بوسه طلب میکرد
با خنده های دلکش مستانه
یا می نشست با نگهی بی تاب
در انتظار خوردن صبحانه

گاهی بگوش من رسد آوایش
ماما... دلم ز فرط تعب سوزد
بینم درون بستر مغشوشی
طفلی میان آتش تب سوزد

شب خامش است و در بر من نالد
او خسته جان ز شدت بیماری
بر اضطراب و وحشت من خندد
تک ضربه‌های ساعت دیواری

خانهٔ متروک

دانم اکنون از آن خانهٔ دور   شادی زندگی پر گرفته
دانم اکنون که طفلی [illegible]   [illegible] از هجر مادر گرفته

هر زمان میدود در خیالم   [illegible] خالی و سرد
نقش دستی که [illegible]   [illegible] در آن با غم و درد

بینم آنجا کنار [illegible]   سایهٔ قامتی سست و لرزان
سایهٔ بازوانی که [illegible]   زندگی را رها کرده آسان

دورتر کودکی خفته محزون   در بر دایهٔ خسته و پیر
بر سر نقش گلهای قالی   سر نگون گشته فنجانی از شیر

پنجره باز و در سایهٔ آن   رنگ گلها بزردی کشیده
پرده افتاده بر شانهٔ در   آب گلدان بآخر رسیده

گربه با دیده‌ای سرد و بی‌نور   نرم و سنگین قدم میگذارد
شمع در آخرین شعلهٔ خویش   ره بسوی عدم میسپارد

دانم اکنون کز آن خانهٔ دور   شادی زندگی پر گرفته
دانم اکنون که طفلی بزاری   ماتم از هجر مادر گرفته

لیک من خسته‌جان و پریشان   می‌سپارم ره آرزو را
یار من شعر و معشوق من شعر   میروم تا بدست آرم او را

دختر و بهار

دختر کنار پنجره تنها نشست و گفت   ای دختر بهار ! حسد میبرم به تو
عطر و گل و ترانه و سرمستی ترا   با هرچه طالبی بخدا میخرم ز تو

بر شاخ لخت و عور درختی شکوفه ای   با ناز میگشود دو چشمان بسته را
مرغی میان سبزه زهم باز می‌نمود   آن بالهای کوچک زیبای خسته را

خورشید خنده کرد و زانوار خنده‌اش
بر چهر روز روشنی دلکشی دوید
موجی سبک خزید و نسیمی بگوش او
رازی سرود و موج بنرمی از او رمید

خندید باغبان که سرانجام شد بهار
دیگر شکوفه کرده درختی که کاشتم
دختر شنید و گفت چه‌حاصل ازاین بهار
ای بس بهارها که بهاری نداشتم !

خورشید تشنه کام در اعماق آسمان
گوئی میان مجمری ازخون نشسته بود
میرفت روز و چون شبحی مات و بیصدا
دختر کنار پنجره محزون نشسته بود

دیو شب

لای لای ای پسر کوچک من
خواب شو، خواب که‌شب آمده‌است ☆
چشم برهم بنه کاین دیو سیاه ☆☆
خون بکف (!) خنده بلب آمده است

سر بدامان من خسته گذار
گوش کن بانگ قدمهایش را
کمر نارون پیر شکست
تا که بگذاشت بر آن پایش را

آه ... بگذار که بر پنجره ها
پرده ها را بکشم سر تا سر
با دوصد چشم پراز آتش و خون
میکشد دمبدم از پنجره سر

ازشرار نفسش بود که سوخت
مرد چوپان بدل دشت خموش
وای... آرام که این زنگی مست
پشت در داده بحرف ما گوش

یادم آید که چو طفلی شیطان
مادر خستهٔ خود را آزرد
دیو شب از دل تاریکی ها
بیخبر آمد و طفلک را برد

شیشهٔ پنجره ها میلرزند
تا که او نعره زنان میآید
بانگ سر داده که کو آن کودک
گوش کن... پنجه بدر میساید

☆ « خواب کن خواب» بهتراست . دکتر حمیدی
☆☆ «چشم برهم نه» بهتراست. دکتر حمیدی

نه‌برو... دورشو، ای بد طینت / دور شو از رخ تو بیزارم
کی توانی بربائیش ز من / تا که من در بر او بیدارم

ناگهان خامشی خانه شکست / دیو شب بانگ‌ در آورد که... آه
بس کن ای زن که نترسم از تو / دامنت رنگ گناهست ... گناه

دیوم اما تو ز من دیو تری / مادر و دامن ننگ آلوده ؟
آه ... بردار سرش از دامن / طفلک پاک کجا آسوده !

بانگ میمیرد از وحشت‌ودرد / می‌طپد این دل چون‌آهن من
میکنم ناله که :کامی ... کامی / وای ...بردار سر ازدامن من!

راز من

هیچ جز حسرت نباشد کار من
بخت بد ... بیگانه ای شد یار من
بیگنه زنجیر بر پایم زدند
وای از این زندان وحشتبار من

وای از این چشمی که میکاود نهان
روز و شب در چشم من راز مرا
گوش بر در مینهد تا بشنود
شاید آن گمگشته آواز مرا

گاه می‌پرسد که اندوهت ز چیست
فکرت آخر از چه روآشفته‌است؟
بی‌جهت پنهان مکن این راز را
درد گنگی در نگاهت خفته است

گاه مینالد بنزد دیگران
«کاو دگر آن دختردیروز نیست»
«آن‌فروغ چابک و خندان من »
« این زن افسردهٔ مرموز نیست»

گاه می کوشد که با جادوی عشق
ره بقلبم برده افسونم کند
گاه میخواهد که با فریاد خشم
زین حصار راز بیرونم کند

گاه می گوید که.. کو.. آخر چه شد؟
آن نگاه مست و افسونکار تو
دیگر آن لبخند شادی بخش و گرم
نیست پیدا بر لب تب دار تو

من پریشان دیده میدوزم بر او
بیصدا نالم که اینست آنچه هست
خود نمیدانم که اندوهم ز چیست
زیر لب گویم که خوش رفتم زدست

همزبانی نیست تا بر گویمش
راز این انـدوه وحشتبار خویش
بیگمان هرگز کسی چون من نکرد
خویشتن را مایهٔ آزار خویش

ازمنست این غم که بر جان منست
دیگر این خود کرده را تدبیر نیست
پای در زنجیر و مینالم که هیچ
الفتم با حلقهٔ زنجیر نیست

آه... اینست آنچه می‌جستی بشوق
راز من.. راز زنی دیوانه خو
راز موجودی که در فکرش نبود
ذره ای سودای نام و آبرو

راز موجودی که دیگر هیچ نیست
جز وجودی نفرت آور بهر تو
آه.. اینست آنچه رنجم میدهد
ورنه کی ترسم زخشم و قهر تو

مصفا
مظاهر
۱۳۴۷
هجری قمری

زنده بگور

بیمارم و ز آشنا جدا مانده / رنجور و نژند و مبتلا مانده
محروم ز درگه بقا گشته / حیرت زده بر ره فنا مانده
نه گشته فنای محض جاویدان / نه هیچ نشانم از بقا مانده
از هستی وعشق وشادی و امید / من مانده ام و دلی جدا مانده
من مانده‌ام وتنی تب آلوده / فرسوده و در بصد بلا مانده
قدی که چو سرو بوستان بوده / از غصهٔ زندگی دوتا مانده
دستی دو زکار خویش افتاده / پائی دو ز راه خویش وامانده
گوشی‌دو بزنگ دوست پیوسته / چشمی دو براه آشنا مانده
آن هیچ نوای دوست نشنیده / وین تیره و تار وبی‌ضیا مانده



موئیکه ببوی ضیمران بوده / نیمی شده نیمه‌ای بجا مانده
روئی که برنگ ارغوان بوده / پژمرده برنگ کهربا مانده
کامیکه در او زبان زهرآگین / خوشیده ز تلخی دوا مانده
آن باز ز ماجرای حیرت بار / وین باز ز شرح ماجرا مانده
جانیکه در او امید نغنوده / قلبی که در او قرار نا مانده
شهمات ز بازی قدر گشته / مبهوت بششدر قضا مانده
پا بستهٔ رشتهٔ هوس بوده / دلخستهٔ سوزن هوا مانده



نائی ز جدائی دم یاران / خاموش چو نای بینوا مانده
خاموش یکی چراغ پر روغن / دودین و شکسته و سیا مانده
سقفی که دهان دود آگینش / بگشاده چو کام اژدها مانده
وز تارتنان خدای میداند / برسقف بجا چه تارها مانده
جان‌مرده وخشک‌تارتن برتار / دروا دوسه بیست برهوا مانده
دیوار چهارسوی من گوئی / دیوی‌است چهار روی پا مانده



بااینهمه‌سختی‌ای‌عجب«زروان» / زنده بجهان دگر چرا مانده

هاشم جاوید

امید من بخند

می خندی و طنین دلاویز خنده‌ات
می پیچدم درون دل خستهٔ خموش
وآن خنده چون ترانهٔ شیرین زندگی
میآیدم بگوش

همچون نوای زنگ خوش آهنگ کاروان
کاید بگوش گمشده‌ای در شب سیاه
پیغام عشق و مژدهٔ شیرین آرزوست
آن خنده و نگاه

این خنده نیست صبح جوانی و زندگی است
تابیده بر لبان تو ای آرزوی من
بگشای لب بخنده که آن صبح دلفروز
تابد بروی من

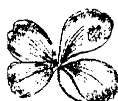
آن خنده از چه رنگ و نشان دارد ای امید؟
«کز خندهٔ شکوفهٔ سیراب خوشتر است»
وندر نگاه گرم و نوازشگر تو چیست ؟
کز خواب خوشتر است

آری بخند وانده دیرین ز دل بشوی
با آن نگاه روشن و لبخند دلپسند
دیوانهٔ نگاه تو و خندهٔ تو ام
امید من بخند!

فخرالدین مزارعی (آرزو)

دلجو

چو شعرم از دهان او بر آید　　بدان ماند که از گل بو بر آید
سر از پیشانی او بر زند صبح　　شب از آن خرمن گیسو بر آید
دل من کس نجوید با چنین دل　　بود کاری که زآن دلجو بر آید
چو مستی از می و چون نغمه از چنگ　　نگاه از چشم مست او بر آید
بر آید سینه‌اش از هر نفس گرم　　بدان نرمی که موج از جو بر آید
مرا ای «آرزو» چون ساز دلسوز
هزاران مویه از هر مو بر آید



رضا ثابتی

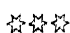
رؤیا

شب بودوچشمم خیره برسیمای او بود
لب های من برلعل روح‌افزای او بود
قرص خیال انگیز و افسون پرور ماه
تابیده بر سیمای افسونزای او بود
نرگس بزیر پرتو سیمین مهتاب
مبهوت ومات نرگس شهلای او بود
دست نسیم دلفروز شامگاهی
غارتگر گیسوی مشک‌آسای او بود
افشان بروی چهرهٔ مهتابی او
یک دسته از آن سنبل بویای او بود
ماه از کنار ابر انبوه شبانگاه
محو نگاه آسمان پیمای او بود
چون پاره ابری طرهٔ پیچیدهٔ او
بر روی ماه عارض رخشای او بود
گاهی سر من بود روی دامن او
گاهی بروی دامنم مو های او بود
از دیدگانم گوهر تابندهٔ اشک
غلطان بروی دامن دیبای او بود



او آنکه از برق نگاه فتنه زایش
در خرمن من آتش سودای او بود
او آن مسیحائی که روح مردهٔ من
اندر پی انفاس روح افزای او بود
او بود آن‌فرزانه دلداری که ایندل
دیوانهٔ او ، عاشق و شیدای او بود

او بود آن افرشتهٔ زیبا که یکسر
زنجیر قهر اهرمن بر پای او بود
او بود،او بود آنکه خورشید درخشان
در آسمانها سایهٔ سیمای او بود
او بود، او بود آنکه از خودخواهی او
این شاعر والا گهر رسوای او بود
او بود، او بود آنکه درشبهای هجران
اندرسر من یاد جانفرسای او بود
او بود،او بود آنکه غواص دل من
در قعر دریای گهر جویای او بود
او بود، او بود آنکه از سر مستی او
آغوش من آن‌روزگاران جای او بود



آنشب میان جنگلی اسرار آمیز
لبهای من بر لعل روح افزای او بود
قرص خیال انگیز افسون پرور ماه
تابیده بر سیمای افسونزای او بود
. . . .
. . . .



امروز میپرسم ز عکس او که آنشب
درپیش من او بود یا رؤیای او بود ؟!

دکتر ایرج دهقان

هرچه بود گذشت

شکست عهد من و گفت: هرچه بود گذشت
بگریه گفتمش: آری ولی چه زود گذشت

بهار بود و تو بودی و عشق بود و امید
بهار رفت و تو رفتی و هرچه بود گذشت

شبی بعمر گرم خوش گذشت آنشب بود
که در کنار تو با نغمه و سرود گذشت

چه خاطرات خوشی در دلم بجای گذاشت
شبی که با تو مرا در کنار رود گذشت

غمین مباش و میندیش ازین سفر که ترا
اگر چه بر دل نازک غمی فزود گذشت



جمال شهران

بیک قطعه عکس

ای یادگار روزجوانی ! بمان که من
رفتم بسوی پیری و عهد شکستگی
یادت بخیر باد که دور از تو یکقدم
بنهادم و بکوفت مرا رنج و خستگی
ترسم که از تو گرقدمی دورتر نهم
گویند: کی میان من و تست بستگی ؟ !
خواهم که باز گردم، افسوس بسته راه
آوخ که نیست چاره بغیر از گسستگی

وطن

مرغی که هست برسر شاخیش لانه‌ای
دلشاد از آن بود که مراوراست خانه‌ای
گر باد پشت پا به بساطش زند شبی
کز هستیش بجای نماند نشانه ای
روز دگر دوباره بمنقار میکشد
خار و خسی که سازد از آن آشیانه ای
ای کم ز مرغ داده زکف آشیان خویش
تا کی ز دام غافل و دربند دانه ای
بادی وزید و لانۀ ما را بباد داد
برخیز تا دوباره بسازیم لانه ای

حائری «کورش»

شهر عشق

این مکان – آن بهشت موعود است   که چنین با طراوت است و صفا
همه اسباب عیش موجود است   شهر عشق و محبت است و وفا

چمنها بسی گل شاداب   ساغر می بدست می بینی
می شوی، بی شراب مست و خراب   بسکه چشمان مست می بینی

هوس و مستی و نشاط و شعف   از رخ خویش برگرفته نقاب
بفلک رفته صوت بربط و دف   کر شوی از نوای چنگ و رباب

از ده دور، که بگوش رسد   غزل شیخ و خواجه، با نی و تار
بشنوی باز چون نسیم وزد   نغمه های حمیدی و سالار

حوریان و فرشتگان در شهر   همچو طاووس مست، جلوه گرند
کس نبیند قرینشان در دهر   دگران شمع و، این بتان قمرند

عشق ها آسمانی و جانسوز   شعر ها جانفزا و دلکش و نغز
ذوق ها شاعرانه و مرموز   نثر ها جاودانی و پر مغز

جای افسونگران طناز است   سر زمین کرشمه و ناز است
دل ز شوق و هوس بپرواز است   محفل شعر و ساز و آواز است

دانی اینجا کجاست ؟....

غوغا

عکاس

خشمگین گفت که عکاس ببین این عکس است؟!..
من کجا ؟ . . این زن ترس آور بدروی کجا ؟
خال کنج لب من ، کی بدهان چسبیده است ؟
موی زیبای من و زشتی این موی کجا ؟!

تو که استادی و بر کار خودت مینازی
نهمین عکس مرا هم ز چه اینسان کردی ؟
من که هر گونه تو گفتی، بهمان «ژست» شدم
دوربین را هم ، صد مرتبه میزان کردی

می‌روم ، لیک چو فردا به سراغت آیم
باید این عکس ، فریبنده و زیبا باشد !
پشت آن شیشه چو بنهادی ، هر صاحب دل
در برش ایستد و محو تماشا باشد

رفت و عکاس که دلباختهٔ او شده بود
زیر لب گفت که : ای فتنه گرسیمینم
گر که «عکس تو» خرابست،چه‌اندوه که من
باز فردا دهمین بار ترا می بینم !

مرگ هما

روزی دل من مونس فرزانه ای داشت
میسوخت‌شمع‌جان ، ولی پروانه‌ای داشت
میسوخت شمع جان و اشک اشتیاقش
مأوا بدامان بت جانانه ای داشت

این مرغ سرگردان وپر بشکستهٔ روح
بر شاخسار الفت او لانه ای داشت
این شاعر سر برده در چاک گریبان
سرمست بود و خندهٔ مستانه ای داشت

کی باورم آید که روزی دختری شوخ
در راه عشق من دل دیوانه‌ای داشت
نامش « هما » بود و همای آرزو بود
بدبختی و خوشبختی من دست او بود
اورفت و من تنها شدم ، افسوس،افسوس
هم بستر غمها شدم ، افسوس ، افسوس
اورفت و من همچون یتیمی غرق اندوه
از مأتم فردا شدم افسوس ، افسوس
از رفتنش شیون کنان چون نالهٔ نی
دردشت ودرصحرا شدم افسوس، افسوس
فرزانه بودم‌من ، ولی از مرگ آن ماه
اندر جنون یکتا شدم افسوس ، افسوس
دیوانه ای گشتم که از دیوانگیها
درعالمی رسوا شدم ، افسوس ، افسوس
دیوانگان خندند بر دیوانگیهام
یاران پریشانند از بیگانگیهام
اکنون بزیر خاکدانی تنگ و خاموش
در دیدهٔ خلق است گمنام و فراموش
اکنون چسان آن پیکر سیمین نازک
سنگ سیاهی را چنین بنهاده بر دوش
ای خاک مظلم ! جای اوآغوش من بود
محبوب ما را از چه بگرفتی در آغوش
رفتی همای من ، ولی همراه تو رفت
ازدیده‌ام خون، از کفم‌جان ، ازسرم‌هوش
رفتی و رفت از باغ ، مرغ نغمه پرداز
می‌ریخت، گل‌پژمرد ، بلبل گشت خاموش
رفتی و منهم میروم آنسانکه دانی
اما نمیرد عشقهای آسمانی

علی‌اکبر سعیدی

سعادت دو جهان

نهاده گوهر رخشان خدای در دهنش
نهفته مرمر تابان به زیر پیرهنش
دل از دیار گرفتم بعشق روی گلی
«که بر کند دل مرد مسافر از وطنش»
ز دیدهٔ سیهش جانشکار تر، نگهش
ز لعل پر شکرش آبدار تر، سخنش
خوش آن کتاب که بر روی او زند لبخند
خوش آن کلاس که او هست شمع انجمنش
اسیر شد دل آشفتهٔ پریشانم
بتار طرهٔ آشفتهٔ شکن شکنش
نصیب من شود آنگه سعادت دو جهان
اگر که بخت موافق کند نصیب منش



باستانی پاریزی

آن شب ...

یادآن شب که صبا درره ما گل می‌ریخت
بر سر ما ز در وبام و هوا گل میریخت
سر به دامان منت بود وزشاخ گل سرخ
بررخ چون گلت ،آهسته صبا گل میریخت

خاطرت هست که آنشب همه‌شب تادم صبح
گل‌جدا ، شاخه جدا ، بادجدا، گل‌میریخت
نسترن خم شده لعل تو نوازش می‌داد
خضر گوئی بلب آب بقا گل میریخت

زلف توغرقه بگل بود وهرآنگاه که من
می‌زدم دست بدان زلف دوتا گل‌میریخت
تو به مه خیره چو خوبان بهشتی و صبا
چون عروس چمنت برسروپا گل میریخت

گیتی‌آنشب اگر از شادی ما شاد نبود
راستی تا سحر از شاخ چرا گل‌میریخت ؟
شادی عشرت ماباغ گل افشان شده بود
که بپای تو ومن ازهمه جا گل میریخت

چشم آسمانی

مرا سوزندهٔ بنیان هستی دو چشم دلربای آسمانی است
همه این جرم از چشم تودانند تومیگوئی قضای آسمانی است



چند قطعه از کسانیکه برحسب تفنن شعر میگویند

علی اصغر حکمت

روباه طماع

نورفشان گشت چو زرینه گوی / روبهکی گشت برون صید جوی
صید چو بر اهل جهانست قید / روبه از آن گشت طلبکار صید
صبحگهان مهر چو تابش گرفت / سایهٔ روباه فزایش گرفت
گفت تنم تا که چنین سایه داشت / طعمه بباید شتری بهر چاشت
در طلب اشتر بنهاد دام / پخت بسی بیهده سودای خام
تافت چو خور از خط نصف النهار / روبه بیچاره بمانده ناهار
خرد وزبون روبه برگشته روز / سایهٔ خود دید در آن نیمروز
گفت تنم هست چو زین سایه پست / موشکی از بهر طعامم بس است
چونکه باشتر نبدش دسترس / گفت بناچار مرا موش بس

هر که چنین پا نهد از حد بدر
اشتر او موش شود ای پسر



عبدالرحمن فرامرزی

نامهٔ تو

هر کس که نامهٔ تو برای من آورد
گوئی که جان رفته مرا در تن آورد
هر کس که یاد روی ترا نزد من کند
یاد منیژه را بدل بیژن آورد
آنکو ز ماه من برساند خبر مرا
نام «هما» به پیشگه بهمن آورد
بادی که بوی زلف تو آرد بسوی من
بوی بهار را سوی دستانزن آورد

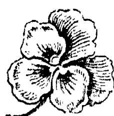
باد سحر ز کوی تو بر بوستان وزد
کاینسان برقص سرو و گل و سوسن آورد
بلبل بطرف باغ مگر نام تو شنید
کاینسان فغان وغلغله و شیون آورد

نازم بنان و کلک تو کز ظلمت دوات
پر ملك ز دامن اهریمن آورد
درهای معنی ازیم فکر آورد برون
آنسان دری که ابر مه بهمن آورد
گلچین طبع تو ز گلستان نظم و نثر
از نرگس و بنفشه و گل خرمن آورد
سعدی اگر بیان بلیغ تو بشنود
بس بانگ آفرین وزه واحسن آورد

فردوسی ار ببیند آثار کلک تو
دیگر کجا حدیث جم و قارن آورد
ای ماه چارده ! توچه پرسی خبر مرا
کایام هجر تو چه ستم بر من آورد
خیل غمت هماره بمن میکند هجوم
چون دشمنی که رو بسوی دشمن آورد
یا بیژنی که درصف ترکان دهدمصاف
یا رستمی که روی بروئین تن آورد

آن‌دل که تیر غمزهٔ تو سازدش هدف
از سنگ خاره گو سپر و جوشن آورد
این‌عشق بی‌زوال تو ایمه مرا چه سود
جز درد و حسرتم که بپاداشن آورد

این‌قلب‌چاک‌چاک‌مرا گو علاج چیست
جز مرهمی که آن بت سیمین تن آورد



صدر بلاغی

پرستو

خیر مقدم ای پرستو از سفر باز آمدی
بر فراز کلبهٔ ما نغمه پرداز آمـدی
مرغ دل در سینه ازشوق لقایت می‌طپید
وه چه خوش گرم‌سرور ومست‌آواز آمدی
بیشه های هند و افریقا گرفتی زیر پر
وز فراز کوه و دریا ها بپرواز آمـدی
ارمغان از اینسفر مارا چه‌آوردی بگوی
بعد چندین‌ماه هجران کز سفر بازآمدی
رازهائی کز دگر مرغان‌شنیدی بازگوی
چون تومارا پیک‌عشق ومحرم رازآمدی
در کراچی در بر «جیناح» افشاندی جناح
یا که در لاهور با اقبال دمساز آمـدی
نغمه‌هایت‌سخت‌جانبخش‌است‌امسال‌ایرفیق
خود مگر این بار ازگلزار شیرازآمدی
بوده است‌از کوی شیرینان طنازت گذر
کاینسفر اینگونه شیرین کار وطنازآمدی
نازنینان دیده‌ای آنجا که دررفتار خویش
شیوهٔ ایشان گرفتی پیش و با ناز آمدی
از مزار حافظ شیراز همت خـواستی
کز بیان معرفت در کار اعجاز آمـدی
وزسر اخلاص الحمدی‌بسعدی خوانده ای
کاینچنین تفسیرگوی و نکته پردازآمدی
آفرین ها برتو ای مهمان بی‌آزار مـا
محترم رفتی و با تجلیل و اعزازآمدی

صدر بلاغی

گریه مستانه

دوش بر یادت نگارا گریه ای مستانه کردم
رخنه در بنیاد عقل مردم فرزانه کردم
تاسحرگه دیده را از خون دل کردم لبالب
هرچه می بودم بساغر جمله درپیمانه کردم
عقل را بیرون فرستادم ز شهرستان هستی
عالم دیوانگی را فارغ از بیگانه کردم
تا نباشد آه را هم راه در خرگاه جانان
بر کشیدم از دل وآواره اش زین خانه کردم
نیمشب چو نزلف شبرنگش بچشمم جلوه گر شد
شستمش با اشک و با مژگان خونین شانه کردم
در خیال شوکت اسلام با «اقبال» دوشین
گردشی از آندلس بگرفته تا فرغانه کردم
شمه ای از فتنهٔ کشمیر با آن میر گفتم
شاعر فرزانه را از سوز دل دیوانه کردم



نقی میلانی

ترجمه

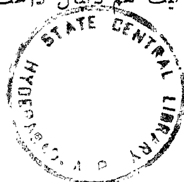
برای حسن ختام

بهتر آن باشد که سر دلبران
گفته آید در حدیث دیگران
مولوی

خر و بلبل

بلبلی سرخوش و شیرین گفتار — بر سر شاخ گلی داشت قرار
زیر آن گلبن، بر دامن دشت — از قضا پیر خری بود بگشت
سوی آن شیفته چون کرد نظر — خنده آمد ز طرب بر لب خر
گفتش ای قاصد زیبای بهار — رفته صیت تو بهر شهر و دیار
چه شود گر سخن آغاز کنی — نغمه‌ای خوش ز طرب ساز کنی
تا بگویم ز صفا بی کم و کاست — بدو نیکی که در آن طرفه صداست
در نوا آمد آن بلبل مست — رونق محفل ناهید شکست
مهر خاموشی برداشت ز لب — کوه و صحرا همه آمد بطرب
کار از دست رها کرد شبان — وز دلش رفت بیکباره توان
دختر مهوش دهقان ز نشاط — رقصها کرد بر آن سبز بساط
بود در پای گلی چشمهٔ آب — رفت از آن نغمهٔ مستانه بخواب
لحظه‌ای خر سرش انداخت به پیش — تا که اندیشد و جنباند ریش
کرد بسیار بدل گفت و شنفت — پس بر آورد سر آن ابله و گفت
الحق آهنگ تو خوب است، افسوس — نیستش جاذبهٔ بانگ خروس
گرچه ز آواز توام، دل شاد است — چه توان کرد؟ خروس استاد است
بلبل این حرف چو از خر بشنید — لب ز گفتار فرو بست و پرید ☆

☆ این قطعه دو بیت هم دنبال داشت ولی کمال آن در این است که در همینجا ختم شود.
دکتر حمیدی





پایان جلد سوم